

# ازدواج ممنوع



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: زهره دهنویی



لنگ کفشو در یک حرکت به عقب پرتاب کردم که صدای جیغ یکی از بکس اومد و کوکب با اخم های درهمش دستشو زد به کمرش

غلام این هیکل هرکول مانندشم من ...

-چشمم روشن حالا کارتون به این رسیده که بیاین با لنگ کفش بزنید تو سر من؟؟؟

آب دهنه رو قورت دادم و گفتم:امم...شما شکر بخورید ...عه نه ما شکر بخوریم که همچین خبطی بکنیم کوکب خانوم اصلا هیکل من به شما میخورد عایا؟؟؟

اخم های کوکب با حرف من یه خورده باز شد و گفت:خیلی خب تو بلبل زبونی نکن

طفلی میدونست یه خورده دیه فک بزخم مخش زدست و میره تا فردا بیاد کرایه رو بگیره

-عه کوکب جون اگه من بلبل زبونی نکنم که اینا میمیرن

و به بکس غاز مانند اشاره کردم که مارو بانیش و نگاه میکردن

اونم سری تکون داد وگفت:خیلی خب امروز دیگه از قید کرایه نمیگذرم دوماه که حسابتونو صاف نکردید

سری تکون دادم وگفتم: -باشه عزیزم خون نجس خودتو کثیف نکن الان میارم برات

بااین حرفم نیش کوکب تا بناگوش باز شد و با دستای سنگینش هم چین محکم زد به پشتم فکر کردم از ناحیه ی  
کمر قطع نخاء شدم

کوکب با نیش بازش گفت: خیلی خب بدو گل دختر که دیره

کله مو تند تند تکون دادم و اشاره ای به بچه ها کردم و گفتم: اون کیف منو بندازید این ور

اونام که خیلی با تربیتن اومدن کیفو دادن دستم ارواح عمه هاشون هم چین پرتاب کردن که گفتم الان میخوره به  
ملاجم اون نیم مثقال عقلی هم که ندارم بر باد میره

پریدم هوا و کیفمو گرفتم وگفتم: یعنی ادبتون تو حلق اون بدبختایی که میخان بیان بگیرنتون

و همه جیغ زدن؛ درختی...

داد زدم: زهرناربی ادبا...

همه شون زدن زیر خنده به کوکب نگاه کردم که چشمش رو کیفم خشک بود از هرچی شانس داشتیم از صاب خونه  
شانس نداشتیم

دست کردم تو کیفم و بعد از باز کردن شیشه ی معروفه مشتمو پر از بچه های عزیزم کردم و گرفتم مقابل کوکب

اونم با ذوق دستشو آورد جلو و مشتشو باز کرد نامردی نکردم و همه شون رو ول کردم توی دستش

با دیدنشون چنان چشماش گرد شد که گفتم الان از حدقه میزنن بیرون دامنش رو باحالت خنده داری گرفت و شروع کرد به بالا پایین پریدن و داد میزد:وای سوسک...وای ننه سوسک...

از شدت خنده خودمو میزدم

بچه هاهم داشتن از خنده سقط میشدن خودشون میزدن به درودیوار و میزو گاز میگرفتن از پرش های کوکب هر لحظه ممکن بود کل آپارتمان بره پایین

واسه همین سریع رفتم طرف کوکب و همه ی سوسکا رو گرفتم ریختم سر جاشون بچه هام با تربیت بودن جایی نمیرفتن

همین که سوسکا رو گرفتم کوکب نمیدونم از کجا لنگ کفش برداشت و افتاد دنبال من بدبخت...

میمون مانند از رو هرچی دم دست بود میپیریدم و جیغ میزدم:غلط کردم کوکب...جیغ

دوستان باوفای منم که دارن سعی در گرفتن کوکب میکنن ارواح عمه شون مثل گودزیلا دهنشونو باز کرده بودن و هرهر راه انداخته بودن

دست آخر کوکب با اون هیکل هرکولیش چنان پرید جلوم که گفتم الانه بشینه روم با خاک یکسانم کنه و بمیرم ولی این دفعه رو، به روم رحم کرد و جفت گوشام رو چنان گرفت و آویزونم کرد که حس کردم گوشام الانه کنده شه جیغ زدم:ولم کن..

-دختره ی پروی ورپریده بگو غلط کردم تا ولت کنم

-عمرا ... آی گوشام کنده شد ول کن

صدای خنده های بچه ها هر لحظه بیشتر میشد و اونم منو ول نمیکرد

داد زدم:ای بر شوهر نداشته تون لعنت بیاید منو نجات بدید بی معرفتا...

یهو کوکب ولم کرد و با نشیمن گاه مبارک چنان خوردم به کف سرامیکی خونه که حس کردم از ناحیه ی نشیمن گاه قطع نخاء شدم خداروشکر از همه ی ناحیه ها ناقص العضو شدم

کوکب منو که ول کرد دست به کمر رو به دخترا داد زد: نیشتونو ببندید...

آن چنان بلند داد زد که هر سه تاشون خفه خون شدند

و باترس چسبیدن بهم چند تا فحش آبدار زیر لب نثارشون کردم و گفتم: کوکب نامردی اگه اینا رو نچزونی

همزمان دریا و مهتاب و نگار با اخم چشم و ابرو اومدن که زبونمو تا ته در آوردم

کوکب گفت:خیلی خب درختی تو ساکت باش

باخم گفتم: درست حرف بزنید...

چنان اخم کرد که گفتم: غلط کردم .

باهمون اخم گفت: همین امروز جل و پلاس تون رو جمع میکنید گورتونو از اینجا جمع میکنید

دریا گفت: عه کوکب جون...

خندم گرفته بود و از جام بلند شدم و رفتم طرف کمدم کشوش رو باز کردم و پولی رو که از پدر جان گلم گرفته بودم برداشتم و مثل شیرماده رفتم هرهر هر فکرشو بکن...

نعره... خیلی نعره... زهر مار سیب آدم باش

روبه روی کوکب قدعلم کردم البت لامصب بس بلند بود قدم نمیرسید بهش

کوکب باخم گفت: چی میخای؟؟؟

نیشمو باز کردم و گفتم: ماچ...

بچه ها از خنده ترکیدن برگشتم چشم غره ای بهشون رفتم و گفتم: زهر الاغ شاتاپ

کوکب باخم گفت: بیا برو بچه حوصله تو ندارم

تراولارو جلو چشمش تکون دادم که چشاش شیش تا شد و گفت:چندتا؟؟؟

باخنده گفتم:چی؟؟؟

-ماچ دیگههه

آن چنان زدم زیر خنده که حس کردم دهنم جر خورد آی دلم خدا نکشتت کوکب...

بچه ها هم از من بدتر چنان میخندیدن که کل آپارتمان میلرزید

بعد از اینکه یه دل سیر خندیدم پولارو دادم دست کوکب و گفتم:اوپیک مرامت این پول دوماه کرایه با کرایه ی ماه دیگه یک جا بعد نیای بگی کرایه میخام و این حرفا ها

پولارو باخوشحالی شمرد وگفت:قربون دستت مگه از تو یه بخاری در بیاد بقیه که ول معطلن

-آره واسه همونه همیشه گربه نره م من

خندید وچنان لپمو گرفت و فشار داد که هرچی حرف زشت بلد بودم نثار روح ملکوتی ایل و تبارش کردم

کوکب خوب که لپمو فشار داد ولش کرد دستمو گذاشتم رو لپم آخ که چقدر درد کرد



کوکب گفت: دختر خوبی هستی فقط یه خورده شیطونی میکنی که اونا هم باحالن شاید اومدم واسه پسر م  
خاستگاری حواستو جمع کن

اینو که گفت کلا نطقم جمع شد

ولی بچه ها آن چنان زدن زیر خنده که دیگه شک نداشتم خونه خراب میشه...

دست به کمر رو به بچه ها گفتم: دهنای گشادتون رو میبندید یا جیغ بزوم؟؟؟

دریا درحالی که دستش رو به شیمکش گرفته بود و میخندید گفت: آخ سبب مردم از خنده فکر کن تو عروس کوکب  
شی

بااین حرفش مهتاب و نگار خندشون بیشتر شد

باحرص گفتم: زهر مار حالا خوبه همین کوکب خواست بیاد منو واسه پسرش بگیره شما چی بدبختا

همه شون ساکت شدن نیشمو براشون باز کردم و زبونمو تا ته درآوردم که مهتاب گفت: واقعا ها ببین سبب تا با این  
قیافه ی بی ریختت برات خاستگار پیدا شد حالا من به این خشگلی یه خاستگار هم ندارم هی دل غافل ...

جیغی زدم و شیرجه زدم روش و تا میخورد زدمش طوری که جیغ میزد

-بیشعور من بی ریختم بگو غلط کردم تا نزنمت

ولش کردم و هر چهار تامون به هم نگاه کردیم و بلند زدیم زیر خنده

کم داریم دیه کاریش نمیشه کرد

آخه خودمون میدونستیم داریم چرت میگییم ما چهار تا جزء اون اکیپایی هستیم که عمرا پا در تله نمیدیم عه  
بیشخید دم در تله

نگار درحالی که جزوه اش رو ورق میزدگفت: خدایی سیب جای بهتر از اینجا پیدا نشد مارو بیاری اینجا هم جاست با  
این صاحب خونش

شونه ای بالا انداختم وگفتم: آخه از اول رد این پسرشو زدم واس همون شما رو هم آوردم اینجا مواظبش باشم که  
نپره

نگار باخنده گفت: مگه مگسه؟؟؟

-آره ننه شو ندیدین میپرید؟؟؟

دریا بلند خندید وگفت: دهننت سرویس سیب اون سوسکای بدبختو هنوز ول نکردی

-نوچ نگه داشتتم هروقت خودمو انداختم تو چاه بندازم تو تنبون یارو شیش طلاقم کنه

هرسه تاشون خندیدن وگفتن:روانی...

-جاونم راستی فکر نکنید اون پولارو از خلیفه ی عمه تون بخشیدم ها... تا پنج شیش ماه دیگه من دنگمو نمیدم

دریا:اوهه ما گفتیم محض رضای خداست

-عه نه باو از این فکر نکن من از این حرفا سرم نمیشه

-باشه بابا گدا

-گدا عمه ته

رو به نگار گفتم:نگاری نمیری دانشگاه؟؟

عینکشو جابه جا کرد و با چشمای ریز نگاهم کرد وگفت:چی میخای؟؟؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:هوچی فقط منو تا محل کارم برسون الان برم صددرصد اخراجم میکنن

با این حرفم هر سه شون به ساعت نگاه کردن و داد زدن: سیب...

یه متر پریدم هوا و گفتم: هوش چتونه بچه ام افتاد

دریا یکی محکم زد پس کله ام وگفت: بی شوهر میخای آبروی منو جلو اونا ببری قول دادی تنبل بازی درنیاری سیب  
سروقت بری کار تو خوب انجام بدی برگردی به خدا من به هزار چرب زبونی تونستم کاره رو برات پیدا کنم ها پاشو  
برو آماده شو الان دیر میشه نرفته اخراج میشی پاشو که اونا خیلی حساسن میفهمی چه آدمایی اونجا رفت و آمد  
میکنن؟؟؟

بانیش وا. سر تکون دادم و گفتم: ایهیم آدمای جیجل هلو

نگار بااخم گفت: سیب!!

-ژون خب پس پاشو دیگه من تا موقع میرم آماده میشم تو منو برسون

سری تکون داد و دریا گفت: یه تیپ خوب بزنی ها نبینم شلوار سه خط پوشیدی

مهتاب باخنده گفت: با دم پای شصتی

-چیش من کی اینجوری تیپ زدم؟؟؟

هرسه همزمان گفتن: الان...

یه نیگا به تنبانم انداختم دیدم نه واقعا سه خطه کفش روفرشی هامم شصتی بود اِهم اِهم خب من دیه حرفی ندارمه  
برم آماده شم...

دست به کمر رو به بچه ها گفتم: دهنای گشادتون رو میبندید یا جیغ بزنم؟؟؟

دریا درحالی که دستش رو به شیمکش گرفته بود و میخندید گفت: آخ سیب مردم از خنده فکر کن تو عروس کوکب  
شی

بااین حرفش مهتاب و نگار خندشون بیشتر شد

باحرص گفتم: زهر مار حالا خوبه همین کوکب خواست بیاد منو واسه پسرش بگیره شما چی بدبختا

همه شون ساکت شدن نیشمو براشون باز کردم و زبونمو تا ته درآوردم که مهتاب گفت: واقعا ها ببین سیب تا با این  
قیافه ی بی ریختت برات خاستگار پیدا شد حالا من به این خشگلی یه خاستگار هم ندارم هی دل غافل ...

جیغی زدم و شیرجه زدم روش و تا میخورد زدمش طوری که جیغ میزد

-بیشعور من بی ریختم بگو غلط کردم تا نزنمت

-باشه باشه غلط کردم

ولش کردم و هر چهار تامون به هم نگاه کردیم و بلند زدیم زیر خنده

کم داریم دیه کاریش همیشه کرد

آخه خودمون میدونستیم داریم چرت میگییم ما چهار تا جزء اون اکیپایی هستیم که عمرا پا در تله نمیدیم عه  
بیشخید دم در تله

نگار درحالی که جزوه اش رو ورق میزدگفت: خدایی سیب جای بهتر از اینجا پیدا نشد مارو بیاری اینجا هم جاست با  
این صاحب خونش

شونه ای بالا انداختم وگفتم: آخه از اول رد این پسرشو زدم واس همون شما رو هم آوردم اینجا مواظبش باشم که  
نپره

نگار باخنده گفت: مگه مگسه؟؟؟

-آره ننه شو ندیدین میپزید؟؟؟

دربا بلند خندید وگفت: دهنه سرویس سیب اون سوسکای بدبختو هنوز ول نکردی

-نوچ نکه داشتتم هر وقت خودمو انداختم تو چاه بندازم تو تنبون یارو شیش طلاقم کنه

هرسه تاشون خندیدن وگفتن:روانی...

-جاونم راستی فکر نکنید اون پولارو از خلیفه ی عمه تون بخشیدم ها...تا پنج شیش ماه دیگه من دنگمو نمیدم

دریا:اوهه ما گفتیم محض رضای خداست

-عه نه باو از این فکرا نکن من از این حرفا سرم نمیشه

-باشه بابا گدا

-گدا عمه ته

رو به نگار گفتم:نگاری نمیری دانشگاه؟؟

عینکشو جابه جا کرد و با چشمای ریز نگاهم کرد وگفت:چی میخای؟؟؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:هوچی فقط منو تا محل کارم برسون الان برم صددرصد اخراجم میکنن

با این حرفم هر سه شون به ساعت نگاه کردن و داد زدن: سیب...

یه متر پریدم هوا و گفتم: هوش چتونه بچه ام افتاد

دریا یکی محکم زد پس کله ام و گفتم: بی شوهر میخای آبروی منو جلو اونا ببری قول دادی تنبل بازی درنیاری سیب  
سروقت بری کار تو خوب انجام بدی برگردی به خدا من به هزار چرب زبونی تونستم کاره رو برات پیدا کنم ها پاشو  
برو آماده شو الان دیر میشه نرفته اخراج میشی پاشو که اونا خیلی حساسن میفهمی چه آدمایی اونجا رفت و آمد  
میکنن؟؟؟

بانیش وا. سرتکون دادم و گفتم: ایهیم آدمای جیجل هلو

نگار بااخم گفت: سیب!!

-ژون خب پس پاشو دیگه من تا موقع میرم آماده میشم تو منو برسون

سری تکون داد و دریا گفت: یه تیپ خوب بزنی ها نبینم شلوار سه خط پوشیدی

مهتاب باخنده گفت: با دم پایی شصتی



-چیش من کی اینجوری تیپ زدم؟؟؟؟

هرسه همزمان گفتن:الان...

یه نیگا به تنبانم انداختم دیدم نه واقعا سه خطه کفش روفرشی هامم شصتی بود اِهم اِهم خب من دیه حرفی ندارمه برم آماده شم...

یه نیگا به تیپم انداختم یه بافت طوسی پوشیدم با شلوار چسب مشکی شال مشکی و یه کلاه بافتم کج گذاشتم رو سرم که قیافه ام بیشتر به عکاسا بخوره بلعهه بنده دیپلم عکاسی دارم چه زحمتی هم کشیدم خوب شد خودمو نکشتم البته دوره های مختلفشم این ور اون ور زیاد دیدم واسه همون یه عکاس فوق حرفه ای ام سقفو بگیر ترک ترک شد وای ننه خراب شد...

یه خورده کرم پودر به صورتتم زدم با رژ لب صورتی آرایش درهمین حد کافی است چون من اصولا خودم خشگلم به جون خودم ایندفعه دیگه خونه هه خراب میشه

باصدای داد نگار یه متر پریدم هوا:سیب مردی؟؟؟؟

منم نامردی نکردم داد زدم؛نترس تا حلوی عزای تورو پخش نکنم بارو بندیلمو نمیبندم

-زهر مار

نیشمو باز کردم و یه خورده عطر به خودم زدم و کیف و دوربین و بار و بندیلمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم همزمان با بیرون رفتنم شیش جفت چشم رو روبه روم دیدم از ترس جیغی زدم که اونا هم ترسیدن و جیغ زدن من میگم ما دیوونه ایم شما بگید نه

مهتاب با اخم گفت: ای بمیری سیب چرا جیغ میزنی؟؟؟

نفسمو بیرون فرستادم و گفتم: خدایی تو از اتاق بیای بیرون ببینی چند نفر دارن اینجوری نگات میکنن جیغ نمیزنی؟؟؟

دریا گفت: خیلی خب باو جیغ زدن نداشت که

شونه ای بالا انداختم و یه ژست گرفتم و گفتم: خب او جمل جودم یا نوچ؟؟

نگار باخنده گفت: آره او جمل شدی

نیشم تا بناگوش باز شد طفلی من عقده دارم کسی بهم بگه خشگلی

دریا گفت: به جای اینکه نیشت جر بخوره بیا برو میدونم نیم ساعت بر میداره چکمه هاتو تا گردنت بکشی بالا

خندیدم و گفتم: بی کلاس نیم بوتامو میپوشم

-هرغلطی میخای بکنی زود باش دیر شد

سری تکون دادم و بعد از اینکه مهتاب و دریا رو ماچ کردم و حرصشون رو درآوردم به همراه نگار راهی شدیم ...

وارد محل کارم که شدم دهنم از بزرگی و شیکیش عین غار باز موند

خب حالا کنجاوید بدونید شغلم چیه؟؟؟ سرایدار اِهم اِهم شوخی میل فرمودم بنده عکاس هستم و قراره در این

مکان از مدل های خوشتیپ و جیگر و نانس عکس بگیرم اوف که چه چشم چرونی بکنم من اینجا

یه خورده جلو رفتم اینجا چه بلبشویییه چقدر شلوغ پلوغه هرکسی یه کاری میکرد داشتم اطرافم رو دید میزدم که

با صدای یه مرده یه متر پریدم هوا؛ کاری داشتید خانم؟؟؟

برگشتم و گفتم: واه چرا مثل جن ظاهر میشید قلبم افتاد

اخمی کرد و گفت؛ کاری داشتید؟؟؟

کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم و گفتم: عکاس جدید هستم باید برم کدوم قسمت؟؟؟

اینو که گفتم چنان دادی زد که حس کردم پرده ی گوشام پاره شد؛ خانوم محترم یه ساعته تاخیر داشتی نمیخاستی

کار کنی نمیومدی استخدام شی مگه مردم مسخره ی شمان

باترس گفتم: اِمَم... ببخشید آدرس اینجا رو یادم رفته بود

نفسش رو فوت کرد و اشاره ای به یه ور کرد و گفت: انتهای راهرو دست راست همه منتظر شما سرع تر

سری تکون دادم و گفتم: باشه

و خواستم برم که گفتم: درضمن دفعه ی آخره که بخشیدمتون من مسوول اینجا هستم

سری تکون دادم و گفتم: اوکی منم خانوم رستگار هستم خیلی خوشحال شدم بامن آشناشدید

نیشمو هم براش باز کردم و وانستادم قیافه ی منگول ماندش رو تماشا کنم...

وارد سالن شدم. همه ریختن سرم و مراسم معرفی شروع شد مدل امروز واسه تبلیغ شال و روسری بود دختر بود

هیچ عجب از مدل هم شانس نداشتیم!

آخه لا مصب یه پسر بود یه خورده سربه سرش میزاشتم میخندیدم از اون موجودات سوسک داری هستم من ...

درمورد فامیلی مبارک پدرجانم بس که معروفه توکار ساخت وسازش، همه میگفتن از نوه نبیره های رستگارا هستی منم جرأت نکردم بگم دختر پسر ارشد رستگارا هستم وگفتم از اقوام دورن درغیر این صورت اعتبار پدرجان من به خاطر کارکردن دخترش توی هم چین جایی زیر سوال میرفت.

منتظر بودم تا دختره بیاد جمالش رو نظاره گر شم بلکه یه کمالی ازش بیرون بیاد دست همو بگیریم بریم سرخونه زندگیمون والا...

روبه خاطره همکار عزیزم گفتم:کوشی پس؟؟اینا منو اینقدر دعوا کردن خودشون چرا نمیان حوصله ام سر رفت.

خندید وگفت:وای سیب گل جان تو چه بانمکی.

نیشم تا بناگوش باز شد وگفتم:اوچیکم راحت باش بهم بگو سیب.

-باشه عزیزم! میدونی من موندم تو رو چه جوری اینجا استخدام کردن آخه خیلی سنت پایینه اصلا سابقه کار داری؟؟

-هم چین سنم پایین نیست بیست سالمه شوهرم ندارم از قدیم هم که گفتن دختر که رسید به بیست باید به حالش گریست سابقه هم ندارم عوضش پارتی کلفت دارم درضمن اونقدر حرفه ای ام که نگو نگی سابقه نداری که میام براتا...

بلند خندید و گفت: وای چه بامزه حرف میزنی موش بشی

نیشمو جمع کردم نه مثل اینکه همه جا من دلکم

ولی خب مگه بده همه هم عاشقم میشن

باصدای خانوم نوری به خودم اومدم اونم جزء همکارهاست که بسیار بسیار بد اخلاق بود.

-بچه ها ساره آمادست الان میاد شما هم آماده شید تا کارتون رو شروع کنید.

دوربینی که خودشون بهم دادن رو برداشتم دوربین خودم رو گرفتن آشغاله به درد این کار نمیخوره یعنی دقیقا با همین لفظ ها...

هم چین دلم میخواست باکله برم تو شیکم این نوری که جرأت نکنه به بچه ام هم چین حرفی بزنه خداروشکر بچه زیاد دارم من !!

به همراه خاطره رفتیم محل مورد نظر که یهو دیدم در یه اتاق باز شد و یه دختر بی ریخت وارد سالن شد واه واه  
همینا رو میگن خشگلن؟؟؟اینا کجا خشگلن همه جاشو عمل کرده

خاطره سلقمه ای بهم زد وگفت:شروع کن که خانوم فیس فیسو الان میخورتی .

خندیدم و گفتم: به جان خودم ،واسه خاکی که اینو توش دفن کنن دلم میسوزه

-چون تجزیه همیشه دیه همش پلاستیکه.

اینو که گفتم بلند خندید و گفت:بترکی تو دختر من رفتم الان صداشون در میاد

سری تکون دادم که خاطره رفت سمت دختره اون مسوول یاد دادن انواع ژست های مختلف بود البته یاد که نه ولی  
خب راهنماییش

میکرد خدایی دختره هم خیلی گوش میداد فیس فیس پرافاده!!

بعد از اینکه خاطره باهاش حرف زد نوبت من شد...

دوربین رو برداشتم و داد زدم؛آماده

ساره جون قری به سروگردنش داد و شال رو از دو طرف حالت باز گرفت یه پاشو عقب گذاشت یکی رو هم جلو حالا  
شما تصور کنید چجوری بود .

منم شروع کردم به عکس گرفتن و به این نکته ی عمیق فکر کردم ، اگه بخام یه صبح تا شب قیافه ی این دختره رو  
تحمل کنم ،رسمایم میمیرم!!

چند ساعت پشت سرهم مدلا عوض میشدن خدا روشکر فکر کردم فقط همون یه نفره اما دو سه نفر بودن اونا هم کمی از ساره نداشتن میگن خدا خر رو میشناخته بهش شاخ نداده راسته !

خب الان من موندم ربطش چی بود ها؟؟؟

حتما منظورم خودم بوده دیه من غلط بکنم به خودم توهین کنم.

منظورم همین مدلاست، اگه خشگیلشون از خودشون بود چیکار میکردن ؟

خدا داند !!

آدم باید خودش خشگل باشه مثل من.

سقف ترک خورد....

خودمو انداختم رو کاناپه و گفتم:وای ننه خسته شدم...

خاطره خندید وگفت:خداییش کار تو خیلی سخته

گردنمو ماساژ دادم وگفتم:فکر کنم از این ناحیه قطع نخاء شدم

خندید وگفت:حالا باز تا پس فردا



آها یادم شد بنده سه روز در هفته قراره پیام سرکار شنبه دوشنبه چهار شنبه حالا چون میدونم حس فضولی تون  
اوخ شد حقوقم هشتصد تومن ناقابل بفرمایید از شما باشه نه غلط کردم باور نکنید من از این شوخی ها زیاد  
میکنم. ساعت کاریم ساعت نه صبح تا چهار بعداز ظهر الانم که درمحضر تونم دارم از گشنگی میمیرم چون کارکنا  
خودشون باید ناهارشون رو بیارن و منم کوفت نیاوردم ودارم سقط میشم

از فکر بیرون اومدم

نفسمو فوت کردم وگفتم:آره خدایی

یه سینی رو به رومون ظاهر شد سرمو بلند کردم و دیدم یه پیرمرد شصت ساله ست لبخندی زد وگفت:بفرمایید  
خانم

لبخندی زدم و یه لیوان چایی برداشتم غذا که نیست چایی بخورم رو بهش گفتم:قربون دستتون

لبخندش گشاد شد و خواهش میکنمی گفت و به خاطره تعارف کرد اونم برداشت و تشکری کرد و پیرمرده رفت

رو به خاطره گفتم:سریداره؟؟؟

خندید وگفت:مگه اینجا شرکته!؟؟؟بهبتره بگییم خدماتی

شونه ای بالا انداختم وگفتم:چه فرقی داره

خندید و حرفی نزد فکر کنم نافشو باخنده زدن

رو به خاطره گفتم: حالا پس فردا هم قراره با همین اجسام سروکار داشته باشیم

و بهشون اشاره کردم که یه متر اونور تر از مانسسته بودن و قهوه کوفتشون میکردن عه قهوه ؟؟؟؟ چرا تبعیض قائل میشن اینا؟؟؟

رگ غیرتم باد کرد و رو به خاطره گفتم: چرا به اونا قهوه میدن به ما چایی؟؟؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: توهم بخای برات میارن

آهان کشداری گفتم وفرمودم: خب حالا بهتر شد مگه خون اونا از ما رنگی تره؟؟؟

-معلومه که نه خدایی بگو من خشگل ترم یا ساره؟؟؟

نگاهمو بینشون رد و بدل کردم وگفتم: خب اِمم از لحاظ طبیعی بودن که تو ولی مصنوعیش اون

خندید وگفت: خوشم اومد رو راستی

نیشمو باز کردم و گفتم: نگفتی قراره از کی عکس بگیرم؟؟؟؟

یه خورده از چاییش رو خورد منم یه قلوپ خوردم که گفت: مانی صدر

باتعجب نیگاش کردم و گفتم: کی هست حالا؟؟؟؟

-یه پسر جیگر و بداخلاق

-خداروشکر پسر جیگر و بداخلاق هم ندیده بودم که قراره ببینم

-جدی میگم سیب گل دو ماه قرار داد دارن باهش واسه تبلیغ برند کت و شلوار و این حرفا بهت بگم اینهمه با همه شوخی میکنی سر به سر اون نزاری که یک سگ اخلاقیه که نگو

باخنده گفتم: ژون سگ اخلاق دوست... حالا چرا این همه یک ماه؟؟؟؟

خندید و گفت: دیوانه آره دیگه چون بیشتر میخان بزنی توکار تبلیغ آقایون این صدر هم خیلی مشهور شده چند وقته خواستن همه ی کارا بااون باشه

نیشمو جمع کردم وگفتم: صحیح؟

!!! دو ماه باید قیافه ی یه نفرو تحمل کنم خب من دیگه کم کم باید برگردم

و از جام بلند شدم خندید و اونم از جاش بلند شد وگفت: خب باچی میری؟؟؟

-باخط یازده

ونیشمو باز کردم خندید وگفت: میرسونمت

-نه باو اول روزی دردرس نمیشم بعد میری میگی عجب غلطی کردم به این دختره رو دادم

خندید وگفت: این حرفا چیه کجا میری حالا؟؟؟؟

-گفتم که خودم میرم خوشحال شدم باهات آشنا شدم پس فردا میبینمت خدافظ

و دویدم از اونجا زدم بیرون همین مونده این بفهمه کجا زندگی میکنیم آبروم بر باد میره البته خونه مجردی من و بکس اونجا بود خونه بابام که لواسونه بله حالا نمیدونم چرا مامان بابا یاد من نیوفتادن بی خی بهتره تو حال خودم باشم

کنار خیابون واستادم و برای تاکسی دست تکون دادم که نگه داشت و شیشه رو پایین داد وگفت: کجا میری  
آبجی؟؟؟؟

صدامو قلدر کردم و آدرسو گفتم و پرسیدم: حالا چقدر میگیری داداش؟؟؟

-هشت تومن!!!

چشام گرد شد و گفتم: هشت تومن؟؟؟؟؟ خیلیه داداش برو خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه این همه تاکسی

همزمان یه تاکسی دیگه واستاد رفتم سمتش ازش پرسیدم گفت ده تومن

اون تاکسی دیگه هنوز وایستاده بود گفت: چقدر گفت؟؟؟

-پنج تومن حالا تو باشیش تومن میبری ببر

سری تکون داد وگفت: گور بابای ضرر بیا میبرمت

نیشم تا بنا گوش باز شد رفتم سوار شدم یاد بگیرید اینجوری تخفیف بگیرید

همین که وارد خونه شدم داد زدم: من اومدم...

مهتاب: ای نمی اومدی مگه از شر صدای نادخت راحت میشدیم

باشنیدن این حرف لب ورچیدم و دست به کمر گفتم: دلت مویاد بابایی؟؟؟

اخم کرد و گفت: زهرمار بی ادب

خندیدم و به طرف اتاقم رفتم و کیفمو پرت کردم لباسامو هم زودی درآوردم و پریدم تو هال

مهتاب باچشای گرد گفت: توجه موجودی هستی نمیدونم به خدا.

-آدم، دوست من، آدم دریا و نگار کجان؟؟؟

-تو جیب منن .

-ای جون بیا ببینم کجان؟؟؟

-ها تو چرا نرفتی؟؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: نرفتم دیگه دریا جزوه شو میاره.

-تنبل موش مرده.

خندید وگفت: خب بگو ببینم روز اول کاری چه جوری بود؟؟؟

باهیجان دستشو گرفتم وگفتم:ها بیا بریم تعریف کنم برات

با آب و تاب همه چیزو براش تعریف کردم اونم از خنده مرده بود

در آخر گفت: خدا مرگت بده سبب که هیچ جا مثل آدم رفتار نمیکنی

نیشمو باز کردم یهو یادم افتاد گشمنه لب ورچیدم که گفت:واچیه؟؟

-گشنامه هیچی نخوردم از خستگی هم دارم میمیرم

از جاش بلند شد وگفت: الان برات یه نیمرو درست میکنم

یه متر پریدم هوا و از گردنش آویزون شدم محکم ماچش کردم وگفتم: قربون دوست جونم بشم

خندید وگفت: دیوونه ی خودمی

و به آشپزخونه رفت

داد زدم: هوی آقامون اگه بفهمه میاد میخورتی

بلند خندید وگفت: بدبخت آقاتون

-چرا بدبخت خانوم به این خشگی باکمالاتی

-اون که بعله برمنکرش لعنت

خندیدم که همزمان صدای گوشیم بلند شد: تیامه فرار کن سیب فرار کن بدو



ایم اِهم این صدای نازنین خودمه که گذاشتم وقتی تیام زنگ زد اینجوری بخونه میدونم خیلی نابغم گوشزد نکنید  
برقراری تماس رو لمس کردم و گوشه رو گذاشتم رو گوشم

همزمان مهتاب هم اومد درحالی که بشقاب حاوی نیمرو دستش بود و با نون گذاشته بود توسینی و مقابلم گذاشت

نیشمو برایش باز کردم و سر تکون دادم صدای الو الو گفتنای تیام هم می اومد: الو دیوونه الو هوی مردی الحمد ال...از  
دستت راحت شدیم و ایستا همینجور یه فاتحه برات بخون...

هنوز حرفشو تموم نکرده بود که داد زدم: سلام تیام ژون چیتال میتونی؟؟؟؟

میتونم الان چشای از حدقه بیرون زدش رو تصور کنم

بعد از ثانیه ای سکوت گفت: زهر مارر بچه ام افتاد

بلند خندیدم و گوشیم رو گذاشتم رو اسپیکر و اشاره ای به مهتاب کردم

بانیش باز کنارم نشست و منم بلند خندیدم و گفتم: خاک برسرت کنن ازکی آقایون باردار میشدن که بخاد باز  
بیفته؟؟

-به به علیک سلام سیب گلی خوبی عزیزم!؟؟ منم خوبم نفس قربونت

-اوه اوه نوشابه ها نزنه به گلوت بزمجه ژون

-بی تربیت!

-بابا ادب بابا تربیت...

-خب بسه حالا مثل آدم رفتار کن سلام خوبی؟؟؟

خندیدم وگفتم:سلام عزیزم من خوبم تو خوبی؟؟

-قربوست خوبم شکر چه خبرا؟؟؟

-دسته تبر و ازاین حرفا!

-درد

-نوش خب هنوز به جمع مرغون نپیوستی پیام عروسیت قردم؟؟

-نه من منتظر توام اول تو بییوند بعد من

-اصلا بیا همزمان بییوندیم

وچشمکی به مهتاب زدم اونم نیشش شیش متر باز شد

تیام اصولا چون یه خورده خنگه به خودم رفته بچه

گفت:ها؟؟؟

-هوچ موگوم بیا باهم بریم به جمع مرغون

حرفمو گرفت وگفت:چی؟؟؟؟من غلط بکنم بیام تورو بگیرم مگه از جونم سیر شدم همین یکی رو دارم کچلم کرده  
همون بارم خر گازم زد

همزمان صدای جیغ خانومش اومد و صدای داد تیام؛آخ غلط کردم خانومی نه بابا شوخی میکنم بابا سیب گل دیوونه  
ست به خدا نه من غلط بکنم ازت بد بگم خیلی هم خوشحالم توروگرفتم پیاز تندهم میخورم

من و مهتاب داشتیم ازخنده همو گاز میزدیم

یهو صدای ویدا توی گوشی پیچید:الو سیب گل جون

-به به خار بود گل اومد جاش خداروشکر سلام خانوم پسرخاله ی خولم چطول مطولی!؟؟

صدای تیام اومدی: خول خودتی بچه پرو

صدای خنده ی ویدا اومد وگفت: قربونت عزیزم خوبم تو خوبی چیکارا میکنی!؟؟؟

-منم خوبم شکر خدا میگذرونم

-خب داشتی به تیام چی میگفتی؟؟

-هوچ بوخودا داشتتم سعی در دوباره دوماه کردنش میکردم

-عه؟؟؟ خیلی بدی ها!

خندیدم وگفتم: قربون شما بشم، بابا میخاستم آتو بگیرم بیارم بدم دستت بعد بچزونیش راستی شنیدی که چی

گفت اون پیاز تنده رو حتما بهش بدی بخوره ها

صدای تیام اومد: من دستم به تو برسه سیب میدونم چیکارت کنم!!

-هرهرهر زبون درازی یادت نره ویدا جون ها

-نه حتما یادم میمونه راستی دنبال کار بودی پیدا کردی؟؟؟!

-ایممم نرید به مامی و ددی بگید ها آره پیدا کردم

تیام:همین الان میرم میگم

من:شیکر میخوری

وبدا خندید وگفت:خداروشکر نترس نمیگیم پس یه شیرینی باید بدی ها

-اوکی میام به دوتاتون ماچ میدم میشه شیرینی

صدای خنده ی هردوشون همزمان اومد و مهتاب هم به نشانه ی خاک برسرت دستشو تکون داد

و تیام گفت:اگه وقت کردی یه زنگ به خاله بزنی خیلی گله منده ازت میگفت خیلی وقته سری بهشون نزدی

-بی خی باو من پامو بزارم اونجا مجمع عروس کردنم تشکیل میشه حوصله ندارم.

-چه ربطی داشت بچه ???

-ربطشو ولش . راستی آجی و شوهر آجیم چیکارا میکنن ???

-خسته نباشی خیلی زود پرسیدی

خندیدم و تیام گفتم: اتفاقا زنگ زدم یه خبر خوب بهت بدم

-ای ژون داری بابا میشی ???

صدای خنده ی ویدا اومد اینم بدش نمیاد ها

مطمئنم الان تیام داره شیطون به ویدا نگاه میکنه چون چند ثانیه ای سکوت شد وگفتم: اوه اوه دختر مردمو خوردیش که...

تیام با تعجب گفتم: ویدا برو زیر کاناپه رو نگاه کن این موجود همین وراست

بلند خندیدم وگفتم: نه دادا من خونه ی خودمم

-بابا من توی زن ذلیل بدبختو اگه نشناسم باید برم شوهر کنم.

خندید و گفت: بدت هم نمیادا...

-نگوووو... حالا خبر خوبه رو بگو

-هیچی خواستم بگم داری خاله میشی

بااین حرف تیام چنان جیغی زدم که مهتاب شیش متر پرید هوا

-جون من؟؟؟؟

تیام خندید و گفت: ای جون عمویی ذوق مرگ شدی آره عزیزم امروز خبرش پیچید

-عه چرا به من نگفتن؟؟؟

-سارا میخواست سوپرایزت کنه ولی الان دیگه نابودش کردم





سری تکون داد وگفت:خیلی خب خودتو خفه نکنی

لقمه رو که خوردم مثل آدم آماده شدم لباس گرم پوشیدم

کرم و رژ لبمو هم زدم و دست به کمر رو به مهتاب گفتم:چطور شدم؟؟؟ بچه ی خواهرم منو به خاله بودن میپذیره؟؟؟

خندید وگفت:دیوونه آره از خدایم باشه

باذوق گفتم:وای چی بگیرم برایش؟؟؟شاسخین؟؟؟نه نه گندست بچه میترسه عروسک؟؟؟نه موهاش نره تو دهنش

با پس گردنی که بهم زد ساکت شدم و گفتم:دستت بشکنه چرا میزنی؟؟؟

-بیا برو انقدر حرف نزن پول داری اگه نداری بهت بدم؟؟؟

-نه قربونت دارم

-باشه برو مواظب خودت باش ازهمین یکی دو تا خیابون بالاتر همه چی داره بگیر همون شاسخین خوبه

-نترسه خو

-باشه پس من رفتم اودافظ

خواستم برم که در باز شد و دریاونگار وارد خونه شدن جیغ بلندی کشیدم که هردوشون چشاشون گرد شد

وگفتن: زهر چی شده؟؟؟؟

باذوق پریدم هردوشون رو ماچیدم وگفتم: دارین خاله میشین وای جیغ

دریا و نگار با تعجب بهم نگاه کردن بعد به من نگاه کردن وهمزمان با صدای بلندی گفتن: چیکار کردی؟؟؟؟

-به جون خودم من کاری نکردم تقصیر اونا بوده من نقشی نداشتم

نگار اومد سمتم و بازو هامو گرفت وگفت: سیب بگو چه بلایی سرت آوردن؟؟؟

منگول مانند نیگاش کردم یه خورده به موخم فشار آوردم فهمیدم خاک بر سرای منحرف باخودشون چی فکر کردن

بلند خندیدم وگفتم: ای خاک در مختان فرغان فرغان بابا من که نه آبجی سارام بارداره

همزمان مهتاب بلند خندید و نگار

خندیدم و دریا گفت؛ خب مبارک باشه خاله جون حالا کجا شال و کلاه کردی!؟؟؟

-میخام برم خونه ی سارا دیگه

-آهان باشه عزیزم برو مواظب خودت باشی ها

نگار: دیوونه بازی درنیاری

مهتاب: از خط عابر پیاده بری

من: اووووهه خا دیه کشتید خودتون رو مگه من بچه ام آهه

نگار: بله دوسال از ما کوچیک تری ها

-خب حالا همون دوسالو بکوید تو سرم م ۱۱ امان بزرگا

هرسه خندیدن و نگار گفت: برسونمت سیب؟؟؟

-نه مامانی برام تاکسی بگیر

خندید و گفت: باشه دخترم الان زنگ میزنم.....

در حالی که یه شاسخین گنده بایه پلاستیک اسباب بازیه دیگه دستم بود با فلاکت از تاکسی پیاده شدم و کرایه مو حساب کردم اونم رفت...

به طرف خونه ی سارا رفتم و زنگ آیفونو زدم و شاسخینه رو مقابل دوربین گرفتم

دوباره زنگو فشردم که صدای بم شادمهر (شوخر خاخر گلم) پیچید؛ کیه؟؟؟

صدامو بچگونه کردم و شاسخینه رو جلو دوربین حرکت دادم: شنیدم اینجا قلانه یه نی نی کوشولو به دنیا بویاد اومدم از همین الان باخاش بازی بتونم

صدای شادمهر توأم با تعجب شد و گفت: شما؟؟؟ شهریار تویی پسر اینکارا رو میکنی؟؟

خندم گرفته بود فکر کن شهریار با اون قد بلندش و اون هیكل لندهورش بیاد اینجا اینجوری حرف بزنه هرهر هر هاهها خخخ البت به اخلاش میخوره که فرغونش بشه مامانش عین خودم پایه است

-ببخشید اگه خندیدنتون تموم شد لطفا کنار بایستید تا من زنگ درو بزوم تبدیل به بستنی شدم

یه متر پریدم هوا و برگشتم با ترس به شهری جون نیگاخ کردم و گفتم: عه آقا شهریار شما یید؟؟؟

لبخندی زد و گفت: نه من نیستم. به نفردیگه لباس مبدل پوشیده اومده بره خونه داداشم

خندیدم و گفتم: خب بفرمایید تا تبدیل نشدید زنگو بزنیید

- راستشو بگید داشتید چیکار میکردید پای من بیچاره نوشتن؟؟؟

- هوچی بوخودا کار خاصی نمیکردم

سری تکون داد و گفت: من که میدونم

شونه ای بالا انداختم خو وقتی میدونی چرا میپرسی

یه کنار واستادم و گفتم: بفرمایید

سری تکون داد رفت زنگو زد

ایندفعه شادمهر گفت: عه تویی شهریار پسر یه ساعته دارم میگم کیه خجالت نمیکشی با اون قد و قوارت صدای بچه هارو درمیاری!

حالا منم خندم گرفته بود و خجالت میکشیدم بخندم نمردم و خجالت کشیدنمو دیدم

شهریار گفت: آره داداش تا یخ نزدم درو باز کن

—باشه باشه بفرما تو

همین که درو زد مثل چی خودمو انداختم تو حیاط و تا خود خونشون دویدم اونقدر حیاطشون بزرگ بود که از تک و تا افتادم

دست آخرم دیدم شهری جون با ماشین مبارکش تشریف آورد داخل و ماشینش رو تو پارکینگ پارک کرد و پیاده شد تازه من بهش رسیدم

پارکینگشون نزدیک خونشون بود

از ماشین که پیاده شد گفت: یخ نزدی دختر؟؟؟ میموندی میرسوندمت دیگه

—نه مرسی مزاحمتون نشدم دیگه

دیدم شادمهر و سارا اومدن دم در منم رفتم پشت هیکل شهریار قایم شدم هی برمیگشت منو نیگاه میکرد منم  
نیشمو شیش متر برایش باز میکردم دست آخر دیگه بی خیال شد

شهریار که رفت جلو واحوال پرسسی هاروکرد

از کنارش شاسخینه رو رد کردم و بردم جلو ودرحالی که تکونش میدادم گفتم:دلام خاله جون اوبی؟؟؟

شادمهر باتعجب روبه شهریار گفت:این دیگه از کجا اومد؟؟؟

همزمان من از پشت شهریار رفتم اونور و سارا بادیدنم چشاش گرد شد و با ذوق گفت:سیب گل..

خندیدم و یه راست رفتم سمت شیمکش و گفتم:سلام خاله جون من خاله سیب گلم ببین چه خشگل و تو دل برو ام  
ازالانم برات عروسک خریدم فقط منو دوس داشته باشی باشه عجیجم؟؟؟؟

یهو دیدم رفتم تو بغل سارا منم دستامو دور کمرش حلقه کردم وگفتم:سلام آجی چقدر دلم برات تنگ شده بود  
خوبی؟؟؟

سارا ازم جدا شد وگونه هام رو بوسید وگفت:دورت بگردم چقدر دلم برات تنگ شده بود خواهری خوبم تو خوبی؟؟؟

نیشمو باز کردم و فیگوری براش گرفتم و گفتم: خوب؟؟؟ توپ

باصدای سرفه ی شادمهر یادم افتاد اونم هست

برگشتم و گفتم: سلام شادمهر جون خوبی؟؟؟

خندید و گفت: سلام سیب گل کوچولو خوبم تو خوبی؟؟

-اوپیک شما منم خوبم فقط دارم به بستنی یخی تبدیل میشم منو راه بدید خونتون قول میدم جایی رو بهم نریزم

سارا و شادمهر خندیدن و به خونشون رفتیم خوشم میاد من هستم همه حواسشون به من هرهر منظورم شهریه طفلی اصلا تو چشم نبود

اعتماد به سقفو عشقه....!!

روی مبلمان نرم لَم دادم و گفتم: آخیش از حالت یخیدگی دراومدم...

شهریار گفت: الحق که حرف دل منو زدید

سارا خندید و گفت: حالا این وسیله هارو بده شادمهر ببره اتاق بچه ببخشید داداش دم در منتظر تون گذاشتم



حشودیم شد که بی خی باو

باذوق گفتم: دورش بگردم از الان اتاق داره

شادمهر باخنده گفت: آره هنوز نمیدونم چی هست از بس خوشحالیم یه سری خورده ریزه میخریم

نیشمو باز کردم و شادمهر رفت تا وسایلو بزاره

سارا رو به شهریار گفت: شماچیکار میکنی داداش؟؟؟

-شکر میگذرونم فعلا که شرکت پدرکار میکنم

-آهان موفق باشی

-ممنون

صدای شادمهر اومد که گفت: فقط قبلش باید هماهنگ میکردید یه گاوی گوسفندی میکشتم

من: شما بگو شتر برادر

شادمهر خندید و گفت: خب چی میل دارید قهوه یا چایی؟؟؟

من: قربوست آب پرتقال

سارا خندید و شادمهر سری از روی تأسف تکون داد و گفت: تو منو نبودا

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خسیس بازی درنیار یه روز پاشدم اومدم خونه ی خواهرم

سارا: شادمهر جان اذیتش نکن

شادمهر با ابروهای بالا پریده گفت: من اذیت میکنم یا سیب گل؟؟؟

منم نه گذاشتم نه ور داشتم و گفتم: بی خی باو آقا شهریار اذیت میکنه مشکل حل شد؟؟؟؟

و برگشتم به شهری نیگاه کردم اونم خندید و گفت: باشه من که همه جا مظلوم واقع میشم اینجا هم عب نداره

-ای قربان دستت خیر از زندگی ببینی

خندید و به آشپزخونه رفت و سارا گفت: حالا چرا انقدر خودتو خفه کردی؟؟ مگه اینجا سرده؟؟؟ پاشو برو پولیورتو  
دربیار

سری بالا انداختم و گفتم: نه راحتم راستی چه خبرا از دوستان اقوام؟؟؟

-مگه حتما من باید خبرا رو بدم خودت برو یه سر بزن بهشون چند ماهه خونه ی مامان اینا نرفتی؟؟؟ دو ماه؟؟؟ سه  
ماه؟؟؟ میدونی مامان چقدر دلش برات تنگ شده حداقل آدرس اونجایی رو که زندگی میکنی بده

رو به شهریار گفت: دروغ میگم داداش؟؟؟

شهریار این دفعه اخمی کرد و گفت: نه کاملا حق باشماست

د، بیا این شهری واس ما شیر نشده بود که شد

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نوچ هنوز دلش تنگ نشده

سارا اخمی کرد و گفت: از کجا میدونی؟؟؟

-از اینکه اصلا بهم زنگ نزده بگه دختر چون مردی زنده ای ترشیدی نترشیدی؟؟

سارا خنده ای کرد و گفت: بترکی که دو کلام حرف جدی نمیتونی بزنی خجالت نمیکشی میگی مامان بهت زنگ نزده تو باید زنگ بزنی یا مامان؟؟؟

-باشه غلط خوردم در اولین فرصت زنگ میزنم

همزمان شادمهر به جمع پیوست و آب پرتقالو اول به شهری تعارف کرد بعد من منم درحالی که ریز نیگاش میکردم بانیش وا گفتم: به به عجب خانومی کمالات از سر و روش میباره

و رو به شهری گفتم: پسرم موافقی؟؟

تک خنده ای کرد و گفت: نه مامان این دختره حیا نداره باتی شرت اومده پیش خاستگارش من نمیخامش

هم زمان هممون از خنده ترکیدیم شادمهر کنار سارا نشست و باختم مصنوعی گفت: از خداتم باشه

شهری گفت: مامان بداخلاقم هست میترسم بخورمی

شادمهر تک خنده ای کرد و گفت: که بداخلاقم آره؟؟

سارا دستشو دور بازوی شادمهر حلقه کرد و گفت: اذیت نکنید شوهرمو

چشامو گرد کردم و گفتم: عه مجرد داریم اینجا ها

و ایندفعه بلند تر همه خندیدن

شادمهر رو بهم گفت: شام میمونی سبب گل جان؟؟؟

یه قلوپ از آب پرتقالمو خوردم و واس اینکه اذیتش کنم گفتم: ایهیم شب هم موخوابم

خندید و گفت: من که میدونم سربه سرم میزاری ولی اگه نخوابی من میدونم و تو

دستامو به نشانه ی تسلیم بردم بالا و گفتم: اوکی غلط خوردم شرمنده

خندید و گفت: ببینم هنوزم بیکاری؟؟؟

آب دهنم رو قورت دادم وگفتم: اوهوم هنوز دنبال کار میگردم

اگه اینا میفهمیدن و به گوش مامان و بابا میرسید بیچاره میشدم دختر آقای رستگار بره از مدلا عکس بگیره؟؟؟؟؟ والی ننه اینا نفهمن من دوسال دیه شوهر میکنم خو کوخاستگار؟؟؟؟؟

باصدای شهریار به خودم اومدم: شرکت پدر نیاز به منشی جدید داره اگه دوست دارید میتونید بیاید ترتیب استخدامتون رو خودم میدم

-قربان شما ولی پدرجانم از این شغلا خوشش نمیاد بعد میاد هم کله ی منو شما رو میکنه آویزون میکنه دم در شرکت تا درس عبرت شه برای بقیه

تک خنده ای کرد وگفت: هر جور صلاحه

همزمان صدای زنگ آیفن اومد شادمهر از جاش بلند شد و رفت داد زد: کی بود؟؟؟

بعد از یه دقیقه برگشت و گفت: پدرجون و مادرجون

باشنیدن این حرف کل آبمیوه ام کوفتم شد چنان پرید به گلوم که داشتم میمردم و بال بال میزدم

سارا خودشو بهم رسوند و چند تا زد به پشتم شهری جان هم یه لیوان آب داد دستم که حالم بهتر شد و گفتم: مامان بابام؟؟؟

شادمهر سر تکون داد و سارا گفت: خیلی خب حالا چرا هول کردی میخان بیان بخورنت؟؟

از جام بلند شدم و گفتم: فرغونت من میرم همین ورا قایم میشم هر وقت رفتن صدام کن

-شام هستن

اینو که گفت نابود شدم نشستم سر جام و گفتم: ای برشانس بد لعنت

-خجالت بکش پدرمادرتن

-هی خدا بابا حوصله ی نصیحتای بابا و غرغرای مامانو ندارم

-دره حال پاشو بریم زشته دم درن

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و با انرژی مضاعف تصمیم گرفتم طبق معمول با خل بازی همه چی رو پیش ببرم

خب خب خب... پدر مادر گلم به همراه شادمهر و شهریار که رفته بودن استقبال وارد پذیرایی شدن منم بانیش شیش متر وا جیغ بلندی زدم و گفتم: مامان...

حالا خدایی از حق نگذریم دلم خیلی واسه مامان بابا تنگ شده بود

مامان باچشمای گرد نیگام میکرد خودمو بهش رسوندم و پریدم از گردنش آویزون شدم و چند تا ماچ آبدار گذاشتم رو گونه اش و گفتم: وای چقدر دلم براتون تنگ شده بود وای خدا انگار دنیا رو بهم دادن

مامان از حالت شوکش بیرون اومد و دستی به پشتم کشید و بعد محکم بغلم کرد و گفت: سیب گل جان خواب که نیستم

سرمو از رو شونش برداشتم و گفتم: نوچ نیگا کنید من واقعی ام

خندید و از آغوشش بیرون اومدم و نگاهم افتاد به بابایی جونم و باذوق گفتم: سلام بابا جونم خوبید؟؟

بابا نتونست جلوی کش اومدن لب هاشو بگیره و دستی به سرم کشید و گفت: سلام دختر گل بابا الان که تو رو دیدم بهترم شدم تو خوبی؟؟؟

نیشم بیشتر واقعا من چه طور مامان بابا به این گلی رو ول کردم رفتم تنگ دل اون سه تا گودزیلاها؟؟؟

بابا اسممو صدا زد که به خودم اومدم و گفتم: ممنون خوبم منم شما رو دیدم بهتر شدم

صدای سارا اومد که گفت: خب بیا اینطرف نوبت منم بشه دیگه همش ته تغاری شونو حلوا حلوا میکنن



خندیدم و کنار واستادم و گفتم: نوچ نوچ بیا بعدشم حسودی نکن بچه ات حسود میشه

خندید و سمت مامان بابا رفت و احوال پرسى کرد

خلاصه همگی نشستیم من وسط مامان بابا نشسته بودم در کل همیشه قند مجلسم عه ببخشید اون نقله...

حالا ولش مهم اون شیرینیه مختصه ديه چند تا نوشابه ی دیگه هم باز کنم واسه خودم احيانا قند میگیرم

سارا رو بهم گفت: حالا چرا رفتی وسط مامان بابانشستی؟؟؟

-هوچ خیلی وقته کنارهم بودن بدون سرخر گفتم الان سرخر شم بعد قدر نبودمو توی خونه بدونن اگه خواستم برگردم درو روم باز نکنن

سارا و شادمهرو شهری خندیدن و بابا گفت؛ کی گفته که تو برای ما توی اون خونه سرخری؟؟؟

إهم إهم صدایم را صاف نمودم الانه بابا ژونم بژنتمی نه خو بابای من مهلبونه نمیزنه ماچ میکنه خودایی مگه خانومشو

شونه ای بالا انداختم وگفتم: واقعا بابا راحت شدید دیه من نیستم سرو صدا راه بندازم در آرامش کامل اونجا به سر میبرید هوک... تازشم سپهرم که نیس راحتید

سارا لبش رو دندون گرفت و سرخ شد ولی نخندید طفلی داشت میترکید ولی خب رعایت میکرد خواهر گلم یه نمه خولم

ایندفعه مامان فرمود: خیلی بی معرفتی اگه همچین فکری کرده باشی سبب گل میدونی از تنهایی تو اون خونه دارم دغ میکنم

اون از اون پسر که ول کرده رفته اون سر دنیا اینم از تو

-عه مامی ژون خدانکنه بعدشم دوست جوئیات که میان دوره میزارین چرا دغ کنی تهنا که نیستی

-تو همون دوروز تفریحو به من نمیبینی؟؟؟

باچشمای گرد نیگاش کردم وگفتم: من؟؟؟؟ من غلط بکنم مامان گلم چه کار به شما دارم منظورم اینه که هم چین تنهایی هم نیستید

ایندفعه باباجان فرمودند: پس برگرد خونه همین امشب

آب دهن رو قورت دادم و با التماس به سارا و شادمهر نگاه کردم

سارا شونه ای بالا انداخت به جاش شادمهر تک سرفه ای کرد وگفت: ببخشید پدرجون من دخالت میکنم ولی فکر نمیکنید اگه سیب گل مستقل باشه بهتره؟؟؟

بابا نگاهی به شادمهر انداخت وگفت: من نمیگم سیب گل مستقل نباشه من نمیخام براش محدودیت ایجاد کنم ولی وقتی هیچ چیز از کارهای دخترم نمیدونم برام سخته سیب گل یه جوری رفتار میکنه انگار نه پدر داره نه مادر نه خانواده (خدایی خیلی هم مهمم براشون) من حتی از جایی که زندگی میکنه خبر دار نیستم نمیدونم چه طوری زندگی میکنه نمیدونم باچه آدمایی میگرده البته فاکتور بگیرم از اون دخترایی که باهاشون زندگی میکنه و شناسنامه ی همشون هم دستمه

باچشمای گرد برگشتم به بابا نگاه کردم آخه هیچ کدومشون رو نمیشناخت

بابا نگاهی به من انداخت وگفت: تعجب کردی یا باور نکردی؟؟؟ میخای اسماشونو بهت بگم؟؟؟

این دفعه دهنمم باز موند و سری به معنی نه انداختم بالا که بابا ادامه داد: به نظرت من باید چیکار کنم حق ندارم؟؟؟

و روبه شهری کرد وگفت: حق بامن نیست آقا شهریار؟؟؟

شهریار با مکث گفت: شرمنده ام دارم این حرفو میزنم اما شما میتونید اگه دختر خانومتون دلش نمیخاد باشما زندگی کنه یه خونه ی مستقل براش اجاره کنید تا زندگی کنه اینجوری خیال شما هم راحت تره

بابا؛-من از خدامه پسرم چرا اجاره کنم؟؟؟خودم شرکت ساخت و ساز دارم برم واسه دخترم خونه اجاره کنم؟؟؟(ایول کلاس و پرستیژ بابا ژون)یکی از ساختمونا همین دوروز تموم شده و همه پیش محشره همه ی واحد هاش فروخته شدن و یکیش مونده اگه به حرفم گوش بده چراکه نه همین فردا خونه رو به نامش میکنم(ژووون) همونجا بره زندگی کنه حداقل میدونم یه جای آبرو منده حداقل میتونم بعضی وقتا اگه خودش کم لطفی کرد من و مادرش بهش سر بزنییم

شهریار: جسارته ولی همه ی مشکلات درست از اونجایی شروع میشه که پدر و مادر بچه هارو لوس میکنن

این دفعه دیه به تریش قدام بر خورد وگفت:به نظرتون من لوسم؟؟؟؟من کجام لوسه؟؟؟؟

همزمان شادمهر و سارا خندیدن وسارا گفت:لوس که نه ولی شیطونی خواهر من

شهریارم خندید وگفت:بله

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:پس روی شیطنت های من لطفا برچسب لوس بودن رو نزنید

دستاشو به نشانه ی تسلیم برد بالا وگفت:باشه شرمنده

بابا: خب حالا این همه حرف من زدم نتیجه ای هم داشت؟؟؟

نفسمو فوت کردم و از جام بلند شدم و روبه روشن نشستم تا فیس در فیس سخن بگویم جمله رو بگیر کمرم قطع  
نخا شد هرهرهر

زهرمار سیب دو دقیقه جدی باش

رو به پدر جان گفتم: باباجون خوبه خودتونم میدونید که من با بچه ها زندگی میکنم پس چطور میتونم بعد از این  
بدون اونا زندگی کنم بهشون عادت کردم

-بیشتر از من و مادرت؟؟؟

سرمو انداختم پایین میگفتم آره؟؟؟؟

باهمه ی شیطنت هام غصه ی خودمو داشتم از بچگی من و سارا و سپهر(داداشم) نه پدر درست حسابی دیدیم نه  
مادر پدرم که همش سفر ای کاری بود و مامانم دوره ی فالگیری دوره ی یوگا دوره ی غذا دوره ی آرایش دوره ی  
مد و هزار کوفت و زهر مار دیگه که یه بار دهنم رو باز نکردم حرفی بزنم مامان میگه دو روز هه دوروز؟؟؟ سپهر که  
برای ادامه تحصیلش رفت آلمان تا یه دوره ای هم با سارا بزرگ شدم بعد که اون ازدواج کرد و رفت من بودم و

تنهایی هام و چند تا خدمتکار توی خونه که هیچ وقت از دست من آسایش نداشتن و باتمام این حرفا دوسم داشتن چرا من توی این سن باید از ازدواج متنفر باشم؟؟؟ چرا باید از خونه فرار کنم؟؟؟

چون میترسم ازدواج کنم و یه بچه ی عقده ای مثل خودم بار بیارم میترسم از روزی که شوهرم مثل پدرم باشه

نفسم رو بیرون فرستادم فکر کردن به این موضوع ها فقط اعصابمو بهم میریزه

وقتی بابا سکوت منو دید گفت:باشه دوستاتم باخودت ببر همون خونه

باشنیدن این حرف انگار تمام غم دلم پرکشید و البته فقط لبخندی زدم و گفتم:باشه پس کارای سند رو خواستید انجام بدید خبرم کنید

و همه شروع کردن به خندیدن و دست زدن حیف شهری جون اینجاست وگرنه یه دوتا قر هم چاشنی این دست زدن ها میکردم

شهری مقابل خونه ترمز زد و نگاهی به ساختمونش انداخت هم چین میگم ساختمون انگار برجه نه باو یه دو طبقه خرابه .

شهری با تعجب گفت:اینجا زندگی میکنید؟؟

-سخت نبوده واستون چون به جای مرفح بزرگ شدید؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: مهم نیست، آدم که خودش خوش باشه تو خرابه هم زندگی کنه خوشه من اینجا راحت ترم هستم تازه موندم به دوستانم چی بگم.

باتعجب گفت: چرا؟؟؟

-چون دوستانم وضع مالی شون زیاد خوب نیست طبقه ی متوسطن من که به جمعشون پیوستم خودمو مثل خودشون معرفی کردم و باهم راحت بودیم از نظر اونا بچه پولدارا این و بلن خودایی انقدر منو مستفیز کردن از حرفاشون که نگو فردا که ببرمشون اونجا ... نمیدونم شاید اگه بفهمن من دختر رستگار بزرگم واسه همیشه منو ول کنن چون گفتم از اقوام دور و از اون بدبخت بیچاره هاشیم.

لبخندی زد وگفت: نه هیچ کس دلش نمیداد شما رو ول کنه شاید به خورده دل خور شن ولی ولت نمیکنن.

سری تکون دادم وگفتم: خدا کنه خب من دیگه برم سرتونو درد آوردم بس حرف زدم.

-اختیار داری .

-دست گلتون درد نکنه سلام برسونید به خانواده به کسی هم نگید کجا زندگی میکردم آبروی پدر جان نره  
خدانگهدارتون

-نگران نباشید مواظب خودتون باشید خدانگهدار

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه کلید که انداختم و درو باز کردم شهری رفت

آروم از پله ها رفتم بالا که یه وقت کوبک جون بیدار نشه و بیاد بخورمی اونم این وقت شب

خوشبختانه سالم رسیدم دم در و آروم بازش کردم تا بچه ها اگه خوابن بیدار نشن

خونه تاریک تاریک بود

چراغ موبایلمو روشن کردم و رفتم اتاقم لباسامو درآوردم و خودم رو انداختم رو تختم و بعد از یه خورده این شونه  
اون شونه کردن خوابم برد...

صبح زود از خواب بیدار شدم و رفتم سرویس بهداشتی و آبی به دست و روم زدم بعدشم وجدانمو راحت کردم اِهم  
اِهم گلاب به روتون

خلاصه پامو که از سرویس بهداشتی بیرون گذاشتم صدای موبایلم بلند شد: باباجونم صدای میاد صدای غرغراش  
میاد از پشت سیم بهم میگه... باید عروس شی تو دیگه...



سریع دویدم رفتم جواب دادم تا بیشتر از این آبروی مبارکم نزد شما نره آخه اینم کاره من میکنم خو؟؟؟

باز صدای نادخمو ضبط کردم گذاشتم مخصوص پدر جان

گوشی رو کنار گوشم گرفتم و گفتم: بفرمایید؟؟؟

-سلام بیداری دخترم؟؟

-نه خوافم باباژون روحم جواب داده

-خیلی خب زودتر بیای شرکت تا کارا همین امروز تموم شه

-چشوم یه صبحونه بایه چایی بز نم اومدم اونجا

-باشه فعلا

-بای بای.

گوشی رو قطع کردم این ددی ماهم عجله داره ها...ای ژون یه واحد توی لواسون به نامم میشه بشکن بشکنه بشکن  
من نمیشکنم بشکن

یه چند تا قر دادم قردادنا که تموم شد دیدم سه تا گودزیلا ها باچشمای گرد دارن نیگام میکنن نیشمو براشون باز کردم وگفتم:ژون؟؟؟خوشگل ندیدید؟؟؟

دریا دست به کمر گفت:نه اوسکول ندیدیم سر صبح خواب دیدی؟؟؟

باذوق سرتکون دادم وگفتم:اوهوم یه خواب باحال خواب دیدم مردی دارم حلوا تو پخش میکنم

اینو که گفتم جیغی زد و اومد سمتم پریدم رو تختم و گفتم:به ژون مهتاب منظورم نگار بود

اینبار هر سه تاشون ریختن سرم و چشمتون روز بد نبینه اونقدر نیشگون نیشگونم کردن که مشکم عه ببشخید اشکم دراومده بود دست آخر گفتم غلط کردم تا دست از سرم برداشتن

درحالی که اشک توی چشمام موج میزد دستمو ماساژ دادم وگفتم:ایشالا که تا آخر عمرتون تو خونه بمونید سیاه و کبودم کردید میرم نشون آخامون میدم تک تکتون رو بندازه زندون آش بخورید.

مهتاب خنده ای کرد وگفت:خینگولی جان اونجا سربازیه میرن آش میخورن.

-خو هر جا فقط برید دیگه نبینمتون اصلا خودم میرم

و به طرف کمدم رفتم و مانتو مو برداشتم پوشیدم به تنبونم که رسیدم بدون هوچ خجالتی عوضش کردم و شالمو هم انداختم رو موهام پولیورمو هم پوشیدم

مهتاب اومد سمتم و گفت: راستی راستی میخای بری؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: بله پس چی فکر کردی البته اول صبحونه مو بدید گشنه از خونه نرم بیرون

دریا: کجا میخای بری؟؟؟ امروز که سرکار نیستی

باچشمای گرد گفتم: نه باریکلا نه باریکلا! آمار منو هم که در آوردی میخام برم به درد سیاه و کبودیم بمیرم

نگار- عه بی جنبه حالا شوخی کردیم دیگه

- شوخی؟؟؟ شوخی؟؟؟ تو دهات شما به نیشگون نیشگون میگن شوخی؟؟؟ ها؟؟؟

- خب دیگه لوس نشو

لب و رچیدم و گفتم: نوچ اگه تو خونم راهتون دادم اسممو میزارم سیب گل

سرمو خاروندم و گفتم: ها؟؟؟ به هر حال تو خونم راهتون نمیدم

مهتاب اومد سمتم و دستشو گذاشت رو پیشونیم و روبه بقیه گفت: بچه ها فکر کنم یه خورده تب داره هزیونم که میگه سر صبحی هم که قرمیده ببریمش دکتر بهتره

باخم گفتم: برو شوخرتو ببر دکتر من خیلی هم خوبم

و از اتاق بیرون رفتم و کج کردم سمت آشپزخونه به به این سه تا هیچی کم نمیزارن میز صبحونه چیده بود

پشت میز نشستم و اونا هم نشستن و دریا گفت: بفرمایید بخورید بانو درختی

-به جان ابوالقاسم فردوسی یه بار دیه به من بگی درختی من میدونم تو وع

خندید و گفت: چه کار به اون بدبخت داری؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و جاتون بنفش تا جا داشتیم خوردم خوب که خندق بلا رو پر کردم از جام بلند شدم و گفتم: دست شما درد نکنه ایشالا شوهر کچل پولدار گیرتون بیاد من دیه میرم

نگار جدی گفت: کجا میری؟؟؟؟

-عجبا هر جا مگه هر جا بورم باید به شما بوگم؟؟؟؟

مهتاب: به جون خودم این تب داره

-زهر الاغ که عمه ات تب داره

-هی عمه ی خودت

نگار باعصبانیت: بس کنید دیگه

خب بنده ساکت رو رعایت فرمودم و نگار گفت: سیب جان کجا میخای بری؟؟؟

نیشمو هفت متر باز کردم و گفتم: با دوش پسلم قرار دالم میخاد خونه به نامم بزنه داره دیر میشه بزارید برم

دریا داد زد: دوست پسر؟؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: بعله پس دوست دختر

نگار: من جدی پرسیدم ها.

من: خب منم راستشو گفتم هر وقت سند شیش دنگشو آوردم بعد میفهمید راست میگم

-از کی تو دوست پسر دار شدی ما نمیدونستیم؟؟؟

-از دیشب دوست پسر دار شدم

مهتاب: خدامرگم نکنه نرفتی خونه ی خواهرت تا اون وقت شب کجا بودی؟؟؟

هوف

نفسمو بیرون فرستادم و گفتم: بی خیال دیگه میخام برم الان بابام بهم زنگ میزنه دیر شد

دریا: بابات؟؟؟؟

اِهم اِهم سوتی میل فرمودم...

دربا: خب همینو اول مثل آدم بگو چرا واسه خودت فلسفه میچینی؟؟؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم؛ خب شما تا موقع که من میرم و برمیگردم زحمت بکشید وسیله هاتونو جمع کنید و بار و بندیلو ببندید به جان سیب قسم که دارم میرم خونه به اسمم زده شه

نگار: از کی انقدر مایه دارشدید؟؟

-خودمم نمیدونم بابام گفت برم تا به خونه تو لواسون به نامم بزنه الانم که دارم میرم میبینید

واقعا همه ی این حرفا رو به زحمت میزدم

مهتاب: یعنی چه درست حرف بزن لواسون؟؟؟ شما اونجا خونه دارید به نام تو؟؟؟

ای خدا خودت کمکم کن

سری تکون دادم وگفتم: به من اعتماد کنید

کوله مو انداختم رو پشتم و گفتم: بعدا براتون تعریف میکنم فقط وسیله هاتون رو جمع کنید

و هر جور بود از خونه زدم بیرون نفسم رو بیرون فرستادم هخدا به خیر بگذرونه

سرخیا بون که رسیدم اولین تاکسی پریدم بالا و آدرس شرکت بابا رو دادم اولش مرتیکه یه نمه چپول چپ نیگام کرد بعدش دیگه به رانندگیش رسید

دم شرکت بابا ژونم ترمز زد و بعد از اینکه کرایه رو حساب کردم پیاده شدم

وارد شرکت که شدم رفتم سمت منشی بادیدنم از جاش بلند شد و گفت: سلام خانوم رستگار خوش اومدید

نیشمو برایش باز کردم و گفتم: سلام خانوم فلاح باباژونم اتاقشه ???

سری تکون داد و گفت: آره اتفاقا گفتن منتظر شمان

پشت در اتاق ددی ژونم و ایستادم و باشمارش سه دویک درو باز کردم و پریدم داخل و گفتم: سلام ددی ژون...

بابا روی صندلیش نشسته بود و بادیدن من اخم ریزی کرد و گفت: سلام دیر کردی

نیشمو باز کردم و گفتم: قرفون شما باخط یازده اومدم دیر شد خو



به لنگای مبارکم اشاره کردم و گفتم: همی‌نا دیه عروسکم پنجر شده بود

بابا: پیاده اومدی؟؟؟؟ میگفتی یه نفرو میفرستادم دنبالت دیگه

خندیدم و گفتم: پیاده ی پیاده که نه دیگه با تاکسی اومدم

سری تکون داد و از جاش بلند شد و گفت: -خیلی خب بریم دیر نشه

سری تکون دادم و به همراه بابا از شرکت بیرون رفتیم عرضم به حضور نارنجیتان که تا ظهر بنده را این طرف آن طرف کشاندند و جانی در بدن ما باقی نگذاشتن

داخل ماشین ددی ژون بودیم و میخواستیم برگردیم رو به بابا گفتم: بابایی من گشمنه تازشم پیتزا موخام برای گل دختر ته تغاربت باید بخری

-دختر گلم ته تغاری بابا پیتزا خوب نیست برات میبرمت یه رستوران خوب چلوماهیچه میزنیم

خندیدم و گفتم: اوه اوه آقای رستگار از کی تا حالا؟؟؟؟

خندید و گفت؛ مگه تو میزاری آدم تو حال خودش باشه شیطان خانوم

-عه بابایی من که شمارو تو حال خودتون ول کنم غرق میشید راستی چه خبر از داداش خلم؟

-از من میپرسی؟ نباید زنگ بزنی یه حالی از برادرت بپرسی؟

-خو نرسیدم دیه دوهفته پیش بهش زنگ زدم بعدشم اون به ما نمیخوره دکتر شده خودشو میگیره حالا نمیدونید کی میاد؟؟

-میدونم

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم؛ کی؟

-خودت زنگ بزنی یه حالی ازش بپرس و ببین کی میاد تا اطلاع ثانوی بهت نمیگم

-عه من که قهرم دیه

بابا خندید و مقابل یه رستوران باحال ترمز زد دستامو به هم زدم و گفتم: ای جان بابا من دو پرس میخورما

-هرچقدر میای بخوری بخور عب نداره

-من به فدای شما پس بریم که هلاک شدم

و از ماشین پیاده شدیم

بعد از اینکه یه دل سیر غذا خوردم قرار شد بابا من برسونه خونه و فردا هم بابچه ها وسیله هارو ببریم لواسون ژون  
به به ...

خب بابا ژونم سرکوچه مون ترمز زد وگفت: خب بفرمایید دختر گلم عجب محلی هم زندگی میکنی

خندیدم وگفتم:باحاله نه؟؟؟؟ آدماش از اون بالاشهریا خیلی خاکی تر و باحال ترن بابا

-بله حرف زدنشون هم که روی تو تأثیر گذاشته

شونه ای بالا انداختم وگفتم:دست شما درد نکنه نمیاید خونه ما؟؟؟؟

-نه دستت درد نکنه دخترم فردا هماهنگ میکنم ماشین میفرستم که خورده ریزه هاتونو ببرید همه رو لازم نیست  
ببرید چون خودم مبلش کردم

باذوق پریدم یه ماچ گنده اش کردم وگفتم:مرسی عاشقتونم

-قربون دخترم

خندیدم وگفتم:فعلا خدانگهدار

-خدانگهدارت دختر گلم

از ماشین ددی که پیاده شدم همزمان دیدم پسرکوکب باموتور قراضه اش پیچید تو کوچه قیافه شو عشقه اصلا

البت ماشین بابای منو هم که دید دهنش اندازه ی غارقلی صدر عه ببشخید علی صدر بازموند

خولاصه رفت دم در و از موتورش پیاده شد منم تند تند رفتم و خواستم از بیخش رد شم که گفت:به به مردم رو به پیشرفتن

برگشتم و بانیش باز ابرویی براش بالا انداختم وگفتم:بلعه آقا بهرام اینجور یاست همه مثل شما که رو به پس رفت نمیرن ملت اهل پیشرفتن

و بدون توجه به قیافه ی هنگولیده اش سریع از پله ها بالا رفتم عجب تیکه ای انداختم ها حال کردم

در خونه رو باز کردم و دیدم اوه اوه چه خبره همه ی وسیله ها رو جمع کرده بودن حالا خوبه به حرف من گوش دادن  
ژون میده بگم سرکارتون گذاشتم آخ خدا یعنی منو تیر بارون میکنن

توی فکر بودم که همزمان نگارو مهتاب و دریا مقابلم سبز شدن و نیشمو براشون باز کردم و گفتم:سلام خسته  
نباشید

هرسه سلام کردن و نگار گفت:ما هم چنان منتظریم برامون تعریف کنی چه خبره

کله مو خاروندم و گفتم:خبر؟؟؟مگه قرار بوده خبری باشه؟؟؟ببینم اصلا چرا وسیله هارو جمع کردید؟؟؟جایی  
تشریف میبرید

هرسه همزمان داد زدن:سیب گل

-ژون

و بعد بلند خندیدم و گفتم:سرکاری بود

خوب که خندیدم دیدم نه قضیه خیلی جدیه هم چین باغضب نگام میکردن که تنبانم را قرمز فرمودم عه ببخشید  
زرد

لبخند ملیحی زدم از ترس و گفتم: شوخی کردم فردا خونه آمادست ماشینم هماهنگه درضمن فقط لباساتونو بردارید بقیه رو هم همین جا بزارید باشه واسه کوب

نگار: ما منتظر توضیحات توهستیم

-عه همین جا بااین وضع؟؟؟ برید گمشید دوش بگیرید حالم بهم خورد اینم قیافه است؟؟؟ آه بوگند راه انداختین بدوید نا نرید حموم من حرفی نمیزنم

هرسه شون باحرص نگام کردن و مکان رو ترک کردن منم رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم و برگشتم حال خوشبختانه مبلمان جمع نشده بود لم دادم منتظرشون خوشم میاد اصلا استرس ندارم هرهر هر خیر سرم

الان دارم دغ میکنم از استرس بعد از چند دقیقه هرسه شون خشگل و مرتب اومدن و رو به روم نشستن و گفتن: امر دیگه ای نیست؟؟؟

نیشمو باز کردم و گفتم: ژون عجب مالی شدید نه دیه بفرمایید پای درد دل من...

و شروع کردم همه چیز رو از سیر تا پیاز تعریف کردن...

حرفام که تموم شد دستامو گذاشتم رو موهام که یه وقت موهامو نکشن و باترس بهشون زل زدم که یهو دیدم هرسه پقی زدن زیر خنده

باترس نگاهشون کردم نکنه این حالت جنونه قبل از طوفانه؟؟؟؟

یاخود خودا منونخورن.

وقتی دیدم نه این خندیدن هاخیلی داره طول می کشه دستامو برداشتم وگفتم:وا بچه ها دیوانه شدید؟

مهتاب و دریاونگار بهم نگاه کردن وگفتن:راستش سیب گل ماهم اوضاع تورو داریم البته همه مون یکی یکی به وضع هم پی بردیم گفتیم اگه تو بفهمی شاید مارو ول کنی بری به خاطر خانواده هامون بهت حرفی نزدیم الان فهمیدیم تو هم مثل مایی

باچشمای گرد نگاهشون کردم وگفتم: چی؟

هرسه شونه ای بالا انداختن و جیغ زدم: صداقت ندارید تو دوستی تون واقعا که براتون متأسفم!

دریا:خوبه خوبه نه که خودت بهمون گفتی.

منم که حرفی نداشتم گفتم:پس همه مرفحین بودیم و خودمون رو فحش می دادیم.

هرسه همزمان خندیدیم

و دریا گفت؛ خوش به حالت سیب بابای تو خیلی لارج تر از باباهای ماست که هم چین خونه ای به نامت کرده ماهم اندازه ی خانواده ی تو سطح بالا نیستیم.

شونه ای بالا انداختم وگفتم: بی خیال بکس پس فردا میریم اونجا بهتره بریم همین امشب از کوکب خداحافظی کنیم

همزمان صدای در زدن اومد

از جام بلند شدم وگفتم: کی میتونه باشه این وقت روز؟؟؟؟

همه مون خندیدیم ومن گفتم: کوکب!!

باچشمای گرد به کوکب نگاه میکردیم که روی مبل نشسته بود و بااون هیکلش گریه میکردو هیع مماغ مبارکش رو بالا میکشید حال ما که بهم خورد

: - شما برید من تنهایی دغ میکنم دخترا منو تنها نزارید دلم براتون تنگ میشه

چنان نعره میزد که هر لحظه ممکن بود خونه پایین بیاد

خب کوکب خانوم اومده بود یه سروگوشی آب بده دید وسیله هاجمع شده قضیه رو پرسید و الانم که داره آب غوره میگیره



من: کوکب خانوم قربون چربیای شیکمتون بره شوهرتون رسم دنیا همینه دیگه شما هم از دست سروصدا های ما راحت میشید.

چند تا دستمال کاغذی برداشت و درحالی که مماغش رو تمیز میکرد گفت: من همیشه با سروصدای شما میخوابیدم درختی تازه میخواستم واسه پسر بگيرمت

بچه ها باشنیدن این حرف ریز خندیدن چشم غره ای بهشون رفتم و گفتم: نه بابا پسر به اون گلیتون رو باید گچ بگیرد نه منظورم اینه طلا بگیرد اون برای من حیفه پاسوزم میشه

کوکب اشکاشو پاک کرد و گفت: به هر حال دخترای گلی بودین و هستین نه که رفتید دیگه یادتون از کوکب نیاد درضمن راجع به کرایه ی پیش پرداخت شده

عه فکر کنم این واسه اون گریه میکرده

-دست شما درد نکنه کوکب خانوم اون باشه خدمتتون ما هم همه ی این وسایلو نمیبریم باشه همین جا کسی خواست اینجا ساکن شه از همینا استفاده کنه

کوکب خیلی خوش حال شد وگفت: واقعا؟ قربون تو دختر گل بشم .

و از جاش بلند شد و اومد سمت هر چهار تامون که روی یه مبل نشسته بودیم از ترس داشتیم زهر ترک میشدم که هرچهار تامونو تو بغلش گرفت و فشرد و ماچ کرد و رفت...

داد زدم: مهتاب الاهی بی نور بمونی مهتابت بی مهتابی شه مهتابی خونتون بسوزه بیا چمدون های لامصبت و ببر من بچه ام سقط شد

همزمان صدای خنده ی کارگر های جوونی که بابا فرستاده بود اومد

نگار پس گردنی نثارم کرد وگفت: بی آبرو این چه طرز حرف زدنه جلو پسرای مردم

پشت کله مو ماساژ دادم وگفتم: بشکنه دستت که شکر نداره

-بی سواد اون نمکه

-هرکوفت و زهر ماری که هست

مهتاب سر رسید وگفت: چه خبره خونه رو رو سرت گذاشتی؟؟؟

همزمان بهرام ژون که اومده بود نظاره کنه اومد گفت: مشکلی پیش اومده؟؟؟

چشم غره ای بهش رفتیم وگفتم: نه ممنون

و رو به کارگرا که دست به سینه بودن گفتم: -بیخشید بابای من شمارو فرستاده دست به سینه مارو نگاه کنید؟؟؟؟ بفرمایید این چمدونا رو ببرید بفرمایید ما تا ظهر باید بریم اون خونه دیر بشه به پدرم میگم

هم چین ترسیدن ومثل فریره شروع به کار کردن که حظ کردم

ابرویی واسه مهتاب و دریا و نگار بالا انداختم وگفتم: ابهتمو حال کنید حالا هم گوسفندا بریزید پشت وانت وسیله نداریم بریم بالا شهر پول هم نداریم

هرسه داد زدن؛ چی؟؟؟؟

-نخود چی برید بابا من پول نقد ندارم کرایه مون هم یه عالمه میشه میاید با وانت بیاید نمیاید هم که نیاید خودم میام

خلاصه وسیله هارو که بردن توی ماشین گذاشتن دوباره از کوکب و پسر خلش خدافظی کردیم و هممون ریختیم پشت وانت البته وانتش لوکس لوکس بود وسیله های ما هم چین زیادی هم نبود و به خوبی خوب جا شدیم ولی یک خنده بازاری راه افتاد که نگو فقط چون میده یکی از اقوام هرکدوممون مارو تو این وانته ببینه تا فیلم درست شه خخخ

پشت وانت اونقدر دیوانه بازی در آوردم که اون دوتا کارگراهم روانی شده بودن...

خب خب خب...

رو به بچه ها گفتم: چشما تونو ببندید باشمارش سه دو یک درو باز میکنم

هرسه چشاشون رو بستن و گفتم: سه...دو...یک...

و درو باز کردم و هرچهار تا خودمونو انداختیم داخل من که با دیدن خونه دهنم باز موند و اونا هم چشاشون رو باز کردن شروع کردن به جیغ زدن و دیوونه بازی در آوردن دوروز نکشیده مارو از اینجا پرت میکنن بیرون کارگرای بدبخت هم اومدن وسیله رو با ترس و لرز گذاشتن و رفتن

عرضم به حضور سبزتون خونمون صدویبیست متر زیر بنا داشت و کف سرامیک و تمام مبلمان ست عسلی سینما خانواده و چهار تا اتاق ایول فکر همش رو کردن

هراتاق هم تخت خواب و کمد لباس و تو کمدم برامون چند دست لباس گذاشته بودن ژوون

آشپزخونه رو هم که نگو اونقدر خوشحال شدیم که در پوست خود نمیگنجیدیم و تاشب خودمونو مشغول جمع و جور کردن لباسامونو این حرفا کردیم و خیلی زود شب شد ای خداخسته و کوفته فردا کی بره سرکار آخ جون مدل پسر میخاد بیاد منم که پسر دوست

با این افکار مثبت هرهر هر خیر سرم

گرفتم تخت خوابیدم ...

صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم کش وقوسی به بدنم دادم و همراه باخمیازه ی کشداری چشمامو باز کردم بادیدن اتاقی که توش بودم ترسیدم یاخدا من کیه ام؟ اینجا کجاست؟ نکنه دزدیدنم

از جام بلند شدم و گیج چرخی زدم و کله مو خاروندم که یادم اومد عه اتاق جدیدمه باذوق خودمو انداختم تو سرویس بهداشتی و وجدانم رو راحت کردم بعدم آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم اتاقم لباس خوابای خشگلمو درآوردم و تاب باشلووار راحتی پوشیدم و در اتاقو باز کردم اوه اوه چه سکوتی حتما اون سه تا رفتن کلاس منم یه ساعت دیه باید برم

به آشپزخونه رفتم میدونم همیشه صبحونه به راهه بادیدن میز چیده شده نیشم تابناگوش باز شد و رفتم نشستم پای میز د بخور که میخوری اونقدر خوردم که شک داشتم بتونم از جام بلند شم به هر بلایی که بود پاشدم و ظرفا رو جمع و جور کردم شستم غذاها هم یه خورده هضم شد

به اتاقم برگشتم تا لباس بپوشم در کمده رو باز کردم خب امروز باید یه تیپ بزnm پسرکش اصلا من خودم رسما و عینا پسرکش هستم نوشابه ها زد تو حلقم بگیر منو...

یه مانتو مشکی کوتاه برداشتم باشلوار جین مشکی شال سرمه ای خب همینا خوبه

همونا رو پوشیدم و جلو آینه چرخ زدم اوخ موش بشم الاهی من نمیدونم چرا تا الان ازدواج نکردم خداییش الله اعلم

یه نیگا به قیافه ی جیجلم انداخته م پوستم نه زیاد سفید نه زیاد تیره توی مایه های سبزه البته یه خورده سفید تر الان فهمیدید چه رنگیه پوستم؟

چشمام قهوای لبام جمع و جور دماغم مناسب گونه هام یخده برجسته موهام قهوه ای خب خاستگارام صف کشیدن برم درو براشون باز کنم

من چه بامزه ام

شونه ای بالا انداختم و کرم زدم و رژ لب صورتی یه نمه جیغ

شالمو هم روی سرم مرتب کردم و کوله مو انداختم پشتم و یه حموم حسابی با ادکلنم گرفتم و از اتاقم خارج شدم

دم در کفش های اسپرت مشکی مو پوشیدم و د برو که رفتیم سمت سرکار حالا توی این بدبختی تاکسی از کدوم گوری پیدا کنم هیچ خدا چی میشه الان یکی جلو پام ترمز بزنه

همزمان یه تاکسی جلو در آپارتمان ترمز زد یعنی عین خر ذوق زده شدم جونم خوش شانسی

شیشه ی تاکسی رفت پایین و راننده گفت: شما تاکسی خواسته بودید؟

تندتند سر تکون دادم و گفتم: آره

و پریدم بالا تا صاحبش نیاد و گفتم: آقا زودتر راه بیفت که دیرم شد

و اونم راه افتاد اصلا احساس عذاب وجدان ندارم که تاکسی مردمو صاحب شدم خبیث هم عمه ی شاه عباس چهارمه...

مقابل محل کارم ترمز زد و کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

کوله مو رو پشتم مرتب کردم و وارد شدم به به طبق معمول شلوغ پلوغه با همه احوال پرسى کردم آقای همایونی و خانوم نوری که انگار مرگشون بود جواب من تلفکی رو بدن هردوشون از دماغ مورچه خار افتادن واه واه نوبرشو آوردن حیف به این کاره نیاز داشتم البت نیاز هم نداشتم ولی خب سرگرمیه دیه یه خورده هم دستم تو جیب خودم میشه خوبه

خاطره رو دیدم که پشت به من ایستاده بود و داشت با یکی از بروبکس گروه حرف میزد پاورچین پاورچین رفتم جلو و پریدم گفتم: پخ

هردوشون یه متر پریدن هوا

خندیدم و گفتم: قلباتونو جمع کنید افتاد اینجا الان لگد مال میشه

خاطره با چشمای گرد گفت: آخ خدا نکشتت دختر قلبم افتاد

بعد نیشش باز شد و گفت: سلام خوبی؟

لبخند پت و پهنی تحویلش دادم: سلام قربوس شما تو چطوری

پروانه هم تازه به خودش اومد و گفت: سلام رستگار جون خوبی؟

-قربون شما پری جون خوبم شما خوبی؟



چشماش گرد شد توقع نداشته بچه انقدر خودمونی شم

لبخندی زد و گفت؛ ممنون به خوبیت

-راستی راحت باش به من بگو سیب گل ژون

خندید و گفت؛ باشه عزیزم من میرم اونطرف

سری تکون دادم و خاطره گفت؛ نوبت من نشد؟ تو همه رو سمت خودت جمع کن دیگه ها

-عه خوبم عشقم آره دیه پ چی کم کم این آقای همایونی رو هم میکشم سمت خودم نمیدونی چه جذابم من  
راستی اسمش چیه؟

خندید و گفت؛ یه ریز حرف بزن ها اسمش سروشه

-ای ژونم ترشیجات دوست

خندید و گفت؛ اول صبحی منو روده بر کردی دختر بیابریم اونور بشینیم سرپا خسته میشیم

بلند خندید وگفت:مانی عزیزم مانی

-ژونم مانی کوشش خو

-تو جیب من عجب بشری هستی ها

-به به نرسیده تورش کردی اونم تو جیبت وای بر تو

دستمو کشید و برد سمت دیگه ی سالن نشوند وگفت:ولت کنن تاشب حرف نمیزنی

-عه اصلا دیه حرف نمیزنم

و ساکت نشستم خندید وگفت؛عزیزم آقای صدر ماشینشون پنچر بوده قراره با تاکسی تشریف بیارن اما هنوز نرسیدن

-ای ژونم گناهکی

خاطره چپی نگام کرد وگفت:قرار شد حرف نزنای ها...

خندیدم وگفتم؛تو منو به صلیب بکش اما رو دهن من چسب نزن میمیرم

خندید و خلاصه چند دقیقه ای رو سرگرم حرف زدن باخاطره و سربه سرش گذاشتن بودم عجب موجودی ام من سرهمه رو گرم میکنم اینو نگم چی بگم...

مشغول بگو بخند با خاطره بودیم که صدای خانوم نوری خیر ندیده اومد:بچه ها کم کم آماده شید الان آقای صدر میرسن

نیشم هفت متر باز شد وگفتم؛ژونم مانی ژون اومد

خاطره خندید وگفت:جان ما رعایت کن کلفت نکنه

-ایش حالا من یه چی میگم ها مثلا اومد میخام برم چیکار کنم ها؟؟؟؟بچسبم بهش صدر ژون بیا من ترشیده ام منو بگیر

خاطره بلند خندید وگفت:خدا نکشتت دختر

همزمان صدای بم شخصی اومد به همراه صدای همایونی

نمیدونم کدوم بی فرهنگی تاکسی رو از جلوی آپارتمان سوار شده اومده اینجا تا الان علاف تاکسی بودم

آقای همایونی: بله متأسفانه اینطور آدمای بی فرهنگ زیاده

سرمو خاروندم الان منم بی فرهنگم یعنی خوووو؟؟؟؟

راستی ژون صدر رسیده

سلقمه ای به خاطره زدم دیدم چشاش پشت سرمن میخکوبه نه پشت سرمن ها یعنی داشت به پشت سرمن نیگا میکرد

سلقمه ی دیگه ای بهش زدم وگفتم: هوی خوردی پسر مردمو

-آخ دردم گرفت شنیدی چی گفتم سبب گل؟؟؟؟

بعد از اون خندید وگفت: چه آدما پیدا میشن

-عه نگو ديه چون من خودم شخصا صبح هم چين كاري كردم

با تعجب نگاهم كرد و گفتم؛ خو چيه ماشين نبود يه تاكسي جلو آپارتمان خونمون ترمز زد منم پريدم بالا

خنديد و گفتم: خدا نكشتت بي فرهنگ

-زهر الاغ دلم خواست

-الان اين صدر بفهمه تو هم چين كاري كردی مياد گردنتو ميشكنه

دست به كمر گفتم: غلطای اضافه از کی تابه حال مگه من تاكسي اينو سوار شدم معلوم نيست از كدوم بدبختی بوده

-خب حالا ديديش اوف با اخمم خشگله لامصب

-من كه پشتم چشم ندارم نديدمش

-عه گفتم انقدر مشتاقی برميگردي ببينيش

شونه ای بالا انداختم وگفتم:واس من که ازدواج ممنوعی ام سودی نداره من یکی دوبار سرکارش بزارم بخندم کفایت میکنه تو تورش کن دختر که داری میترسی

-خیلی نامردی ها من ترشیده ام؟؟؟؟

-نه ننه ی من ترشیده

خندید وگفت:بمیری که یه بار جدی نیستی راستی قضیه ی ازدواج ممنوعی چیه باز؟؟؟؟

-هیچی باو باشه فرصت شد میگم الانم برو اون نوری داره باچشماش مارو میخوره

سری تکون داد وگفت:باشه الانا هم که دیگه میاد من رفتم

-موفق باشی

خاطره رفت و منم رفتم دوربینمو برداشتم و چکش کردم

خب خداروشکر مریض نیست بچه ام قربونش بشه نوری ژون

صدای نادخ نوری اومد: بچه ها همه سرکار خودتونید؟؟؟ خانوم رستگار تشریف بیارید الان آقای صدر میان

اوف به طرف سالن کار راه افتادم یکی نیست بگه بلند گو که قورت ندادی زنیکه ی فولاد زره

باخم رفتم همونجا و ایستادم اونم چپی نگاهم کرد و گفت: چه عجب

خاطره از اون ور لبشو گاز گرفت

شونه ای بالا انداختم و گفتم: عروس خانوم هنوز تشریف فرما نشدن خانوم نوری تشریف آوردن بعد شما تشر بزنی

قری به سروگردنش داد و گفت: در هر صورت ده دقیقه قبل از حضور مدل شما باید اینجا باشید

اومدم یه جواب بدم دهنشو ببند که پشت بند دیدم یه نفر داره از دور میاد و نوری گفت: شروع کن

چشم غره ای بهش رفتم و شروع کردم از زوایای مختلف عکس گرفتن البته از دور تصویرش محو بود و قیافه اش زیاد مشخص نبود اما همین که نزدیک تر شد و باخم درحالی که ژست قشنگی گرفت سر جام میخکوب شدم و باترس به تصویری که توی دوربین بود چشم دوختم...

کاورسیب گل

دیگه حالمو که نمیتونم براتون بیان کنم حسابدار شرکت بابا اینجا چه غلطی میکنه؟؟؟؟

درسته که اون منو تابه حال ندیده ولی من بعضی وقتا توی شرکت بابا دیدمش حالا خداروشکر که منو ندیده کنجکاو فامیلم نشه صلوات ژونم چه خشگلیم هست موش بشی الاهی حالا من موندم این حسابداره که به گفته ی بابا خیلی کاربلده اینجا چی میخاد!؟؟؟

حتما میخاد اوقات فراغتش رو پرکنه چون روز درمیون شرکته

اصلا آمار داشتنو حال کنید به هر حال

سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و کارمو انجام بدم که نوری چیزی نگه تند تند دوربینو درزویای مختلف میگرفتم و ازش عکس میگرفتم اونم حواسش پرت ژست گرفتنای خودش بود

کارا که تموم شد یه جووری جیم زدم و رفتم سالن استراحت خاطره با تعجب نیگام میکرد

کنارم نشست وگفت:چت شده سیب؟؟؟؟

نفسمو رها کردم وگفتم:خاک عالم بر سرم شد رفت



-هیچی این جناب صدر از آشناهاست

نیشش باز شد وگفت: عه چه جالب از آشناهاتون بوده نمیدونستی اسم و فامیلش چیه که الان شوک زده شی

-بابا فامیلشو میدونستم ولی اصلا فکرشم نمیکردم اینجا مدل باشه آخه شغلش یه چیز دیگه است

کنجکاو گفت: چی؟؟؟

دهنم رو بستم و گفتم: هیچی ولش کن

-خب حالا چه ربطی داره باید خوش حالم باشی که آشناييد باهم

-آره الان خیلی خوش حالم اصلا در پوست خودم نمیگنجم الان میرم دوتا ماچش میکنم میگم ژونم آشنا دراومدی  
بابا اگه این بره به بابای من بگه اینجا کار میکنم بابام میکشتم خداروشکر که تا به حال ندیدتم

-حرفات ضدونقیضه ها

-ولش کن خاطره بزار بادردهم بمیرم

همزمان برامون قهوه آوردن خاطره لیوان منو هم برداشت و گفت:خیلی خب حالا غم باد نکن دلم گرفت اینو بخور  
که الان صدر میاد کارت داره

باچشمای گرد گفتم:چی؟!!!!

-زهرانار داد نزن الان میان پرتمون میکنن بیرون

-ای خدا جون وقتی شانس پخش میکردن من مستراب بودم چه کار به من داره

-هیچی بابا

نیشگونی از پاش گرفتم وگفتم:پس سوسک داری میگی الان میاد کارت داره

-آخ دستت بشکنه بابا راست میگم این آقای خودشیفته درصورتی باکسی قرار داد میبنده که خودش عکس هاشو  
انتخاب کنه

-خب چه ربطی به من داره؟؟!

-کودن جان تو عکاسشی ها الان میاد که عکسارو از رو دوربینت چک کنه اگر هم بد انداخته باشی دوتا چک و لگد میزننت پرتت میکنه بیرون

غیرتی شدم وگفتم:اصلا به جهنم اسفل السافلین بیاد ببینم میخاد چیکار کنه

واقعا هم به درک من که تو عمرم از هیچ کس نمیترسیدم و نمیترسم گنده تر از صدرشم نمیتونن کاری کنن بعله به من میگن سیب درختی. حالا شما تکرار نکنید زشته بهم بر میخوره

داشتم قهوه مو نوش جان میکردم امروز هم طبق معمول ناهار نیاوردم البته بادیدن این صدر که کلا اشتهاهاه پرید همه داشتن خندقشونو پر میکردن من قهوه میخوردم خاطره هم داشت غذاشو میخورد روبه روی من بود یه دفعه نگاهش ثابت موند وگفت:پاشو که بدبخت شدی اومد

شونه ای بالا انداختم وگفتم:بزار بیاد قرار نیست من برای آقایون از جام بلند شم

خندید وگفت:یه لقمه هم که نخوردی تعارف کردی ها

-نه جون تو اشتهاه کور شده بادیدن این

یهو صدای تک سرفه اش اومد نگاهمو از کفش های ورنی مشکی رنگش و شلوار جین مشکی و پیراهن آبی بالا کشیدم و توی چشمش خیره شدم و منتظر نگاهش کردم

خب خداروشکر عادی رفتار میکنه منو نشناخت یوهو

از جام بلند شدم و نیشمو براش باز کردم و گفتم:سلام

لامصب ذوق مرگ بودم چون منو نشناخت خدایا خیلی چاکریم

دستی براش تکون دادم

ابروی بی بالا انداخت و گفت؛علیک سلام

اوه اوه از خود راضی

صدای خنده ی ریز خاطره اومد اخم های صدر توهم گره خورد و گفت:شما عکاس جدید هستید؟؟

ابروی بی بالا انداختم و گفتم:بله شما هم مدل هستید

دستی به موهاش کشید و گفت: بله بفرمایید اون طرف سالن میخام عکسا رو ببینم

سری تکون دادم و گفتم: شما فرموده باشید منم تشریف میارم

سری تکون دادو باقدم های بلند دور شد البته چنان لنگای بلندشو میکوبید به زمین که گفتم الان زمینه دهن باز کنه بخورشی ، اون طرف سالن روی مبلمان نشست و پاشو حالت ضرب میزد رو زمین

خاطره ظرف غذاشو جمع و جور کرد وباخنده گفت: اوه اوه حسابی عصبیه مواظب خودت باشی دختر نخورتی

- اولاً مگه من چیکار کردم دویوما اوهوک من صدتای اینو میخورم باز این منو بخوره

خندید و گفت: خیلی دیوونه ای دختر تو عمرم دیوونه ای مثل تو ندیدم

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: عه خودتی

خندید و گفت: برو دیه منتظره

دوربینمو برداشتم و گفتم: اوکی از اینور منو داشته باش یه وقت جیغ زدم پیری نجاتم بدی

دوباره خندید و گفت: برو دیه دل و روده ام یکی شد بس خندیدم

سری تکون دادم و سمت مانی ژون راه افتادم

بادیدنم اخمی کرد رو به روش نشستم و پاروی پا انداختم دوربینو گرفتم سمتش و گفتم: بفرمایید عکساتونو نگاه کنید

بدون هیچ حرفی دوربین رو ازم گرفت و مشغول دید زدن عکسا شد منم مشغول دید زدن خودش شدم باور کنید بدچشم نیستم فقط یه خورده کنجکاوم دقیق نیگاش کنم

از خشگلش بگم براتون قد بلند و خوش هیكل ژون فداس بشه مامان ژونش

پوست سفید لب ها قلوه ای به به زهر مار سیب بی تربیت

خو تسلیم وجی ژون نه الان دقت کردم زیادم قلوه ای نی

وجی:عه سیب

من؛ خب باوشه دیه عه میزنه تو ذوقم

ابروها پر پشت ژونم زیر ابرو برنمیداره پسر مون گل گلاییه دماغش مناسب چشما هم عسلی خب من که پسند کردم  
اینم منو پسند کنه چه شود بادا بادامبارک بادا ایشالا مبارک بادا...

اِهم اِهم شرمنده میدانم خیلی جوگیرم

دست از دید زدنم که برداشتم دیدم دست به سینه و باخم داره نیگام میکنه

لبخندی زدم و گفتم: خوب شده بود؟

لبخند کجی زد و گفت: شما بگو خوب هستی؟

شیطونه میگه بگو چرا سو.تی.ین نبستی والا خو

ابروی بی بالا انداختم و گفتم: بله

-اینطور به نظر نمیرسه دید زدنمون تموم شد؟

-خب چی رو میخاستید کشف کنید؟

کله مو خاروندم و گفتم: اینکه چی شده شمارو با این قیافه به عنوان مدل اونم بهترین برند ها انتخاب کردن نچ نچ  
میتروسم به فروش نرسن ضرر کنن بنده خدا ها

آخ چه حال میداد نیشمو هم تا بناگوش براش باز کنم بعد زبون درازی کنم چنان دود از مماغش زد بیرون گفتم الانه  
بهم حمله ور شه

بی خیال نگاهش کردم و گفتم: خب عکسا رو پسندیدید؟

-بیشتری هارو نه به نظر عکاس خوبی نمایا

-نه برادر من عکاس خوبی ام اتفاقا میتونید عکسای مدل های قبل رو ببینید کولاک کرده اینکه شما بدعکسید  
دیگه به من ربطی نداره اگرچه یه جورایی هم به کارم لطمه میزنه

یعنی این دفعه دیگه گفتم الان گردنمو میشکنه

هم چین دستشو مشت کرد که گفتم الان میزنه به دهنم از ناحیه ی دهن قطع نخام میکنه



برای اینکه خودم رو از خطر احتمالی نجات بدم از جام بلند شدم و گفتم: من دیگه داره دیرم میشه خدانگهدار

وسمت خاطره که اون ور داشت از فضولی میمرد رفتم

قضیه رو براش تعریف کردم چنان از خنده نعره میزد که گفتم الانه این صدر بیاد واقعی بخورمون چون آن چنان  
باخم نگامون میکرد که نگو

رو به خاطره گفتم: انقدر نخند دختر من دیگه میرم داره دیرم میشه کلی کاردارم

-چه کاری!؟؟؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: دیگه دیگه من رفتم خدافظ

-میرسوندمت خو

-قربونت خط یازده هست خدانگهدار

از بقیه هم خداحافظی کردم و از اونجا خارج شدم

و رفتم سرخیابون منتظر تاکسی

کاورسیب گل

اولین تاکسی که ترمز زد خواستم برم سمتش که دیدم یه نفر مثل باد از کنارم رد شد رفت سمت تاکسی منم دویدم سمت ماشین و گفتم: ببخشید من زودتر از شما اینجا بودم

برگشت دیدم عه مانی ژونه اونم گفت: الان که من اینجا

-عه؟ به همین خیال باش .

پریدم جلو نشستم درو باز کرد وگفت: پیاده شو

ابرویی بالا انداختم و رو به راننده گفتم: چرا راه نمی افتید؟

راننده درحالی که باتعجب نگامون میکرد گفت: هم مسیر هستید

مانی گفت: نه خیر این خانوم پیاده میشن منو میرسونید

راننده که مرد مسنی بود خندید و گفت: از دست شما جوون ها باباجان توهم بشین عقب هردوتون رو میرسونم دیگه اصلا آدرستون کجاست؟

هردومون باهم گفتیم: لواسون

باتعجب همو نگاه کردیم پشت چشمی براش نازک کردم و راننده گفت: هم مسیر هم که هستید بفرما پسر جان سوار شو

مانی عصبی گفت: بفرمایید خانوم عقب بشینید

شونه ای بالا انداختم و گفتم: راحتم

یهو از کوله ام گرفت و کشیدتم بیرون

و در عقب رو باز کرد و پرتم کرد عقب و درومحکم بست و خودش جلو نشست راننده راه افتاد و باحرص گفتم: اخیانا مرض داری؟

جوابم رو نداد باحرص کوله مو بغل کردم دلم میخواست یکی دوتا فحش آبدار بهش بدم حداقل دلم خنک شه لبم رو میجویدم اوف پسره ی پررو .

نفس عمیقی کشیدم خب برم خونه تا موقع اون سه تا بیان یه پیتزای دیش درست میکنم و نوشابه هم میخرم یه خورده عشق و حال کنیم

از این فکر نیشم باز شد چه جیغ جیغی بکنیم امشب

باصدای راننده به خودم اومدم: آجی مسیر شما کجاست تا اول شما رو برسونم

من: ساختمان ستاره

یهو مانی ژون برگشت و گفت: منو سرکار گذاشتید؟

چشمامو گرد کردم و گفتم: شما خودت سرکاری چه کار به شما دارم من

راننده گفت: داداش شما چی؟

اونم چشم غره ای به من رفت و گفت: ساختمان ستاره.

چشمام گرد شد و گفتم: منو مسخره کردید؟؟

پوزخندی زد و گفت: شما خود به خود مسخره هستید

چشم غره ای بهش رفتم و راننده گفت: خب الحمدا... آشنا در اومدید باهم

حرفی نزدم ده مین بعد سرکوچه که رسیدیم واسه اینکه نوشابه و خمیر پیتزا بخرم گفتم: ببخشید همین سر میلان من پیاده میشم حاج آقا چقدر شد؟

ماشینو نگه داشت و گفت: هردوتون باهم هشت تومن

کیف پولمو باز کردم و پولشو برداشتم قبل از اینکه من پولشو حساب کنم مانی ده تومن گذاشت رو داشبرد و گفت: شما پولتونو بزارید تو کیفتون من حساب میکنم

همینم مونده زیر دین این یالغوز باشم

چهار تومن گرفتم سمت راننده و گفتم: دست شما درد نکنه حساب من با ایشون جداست

و پیاده شدم و سمت سوپری بزرگ و باکلاسی که سر میلان بود رفتم

صدای قدم های شخصی رو پشت سرم احساس میکردم حتما مانی ژونه. وارد سوپری شدم و رفتم سمت صاحبش که یه پسر جوون بود سلام کرد که گرم جوابم رو داد و گفت: بفرمایید؟

متفکر گفتم: اومم چهارتا نوشابه مشکی خمیر پیتزا و پنیرش و چهار تا چیپس و ماست موسیر و تخمه و بستنی خانوادگی هم چهارتا لطفا

باتعجب نگام کرد و گفت: بله تشریف داشته باشید

همزمان صدای مانی از پشت سرم اومد هر جا میرم دنبالمه بی شعوررر چه اعتماد به هوایی هم دارم من

پسره رو به مانی گفت: شما چی لازم دارید؟

-لطفا یه ساندویچ سرد به من بدید بانوشابه

-چشم الان خدمت میرسم

و رفت یه کنار و ایستادم تا قیافه ی نحس مانی رو نبینم بعد از چند دقیقه پسره برگشت و پلاستیک منو گرفت سمتم و پلاستیک اونو سمت خودش گرفت

ازش گرفتم و پولش رو حساب کردم و سریع از سوپری زدم بیرون با قدم های تند راه افتادم سمت خونه البته لنگای دراز اون غوله که دو قدم منو یک قدم برمیداشت

وارد ساختمون که شدید رفت سمت آسانسور منم بی توجه رفتم سمت پله ها خب خداجون لطفا خودت منو حفظ بفرما چهار طبقه بااین وسیله ها برم بالا جونم درمیاد

البته نه که سر لج و لجبازی وارد آسانسور نشده باشم ها نه

حالا یه چی بگم بین خودمون بمونه از آسانسور میتروسم همین که برم توش دیگه زنده برنمیگردم بیرون

پس ترجیح دادم مثل خرچمال ها پله ها برم بالا تا اینکه خودم رو بکشم

باهن و هن وسیله هارو گذاشتم درخونه و نفس عمیقی کشیدم آخ که نفسم بند اومد

حتما مانی یالغوز رسیده تالان خوش لباساشام درآورده هیع چه کار به لباساش داری تو خو

افکار منحرفانه مو پس زدم و در خونه رو باز کردم و وسیله هارو بردم گذاشتم آشپزخونه و رفتم اتاقم تا لباس عوض کنم

همه رو یه جا درآوردم و یه شلوار کشی سه خط مشکی پوشیدم با تاب اسپرت مشکی جورابامو که درآوردم چنان به آرامش رسیدم انگار تموم خستگی ها توهمون جورابه موهامو شونه زدم و رفتم حموم پاهامو شستم و برگشتم از اتاق بیرون رفتم تا بساط مهمونی رو ره بندازم دوساعت دیه بکس میرسن

یک ساعت نیم طول کشید که پیتزاهام آماده شد همه رو تزئین کردم گذاشتم یخچال با نوشابه ها

چیپسا و تخمه هارو ریختم تو یه ظرف بزرگ ماستای موسیر رو هم کنارشون بستنی هارو هم ریختم تو بستنی خوری و گذاشتم تو فریزر یه چایی هم دم کردم که اومدن خستگیشون در بره چه شود امشب

فلش مو پیدا کردم و زدم به سیستم تا بزن وبکوب هم داشته باشیم

دست به کمر خونه رو نگاه کردم به به چه مرتب شد

کش وقوسی به بدنم دادم که زنگ در اومد هنوز کلید ندارن تلفکی ها

رفتم درو باز کردم و گفتم: پخ

مهتاب: علیک سلام

دریا: ترسیدم

نگار: سلام خشگل خانوم



نیشم تا بناگوش باز شد سه تا شون وارد شدن و درو بستم وگفتم:خسته نباشید دوست جونای خشگلم

هرسه گفتن سلامت باشی و رفتن به اتاقاشون

پریدم آشپزخونه و چایی ریختم و

باسینی چایی برگشتم به حال و مقابل تی وی نشستم بعد از چند دقیقه هرسه تاشون اومدن و بادیدن سینی چایی نیششون تابناگوش باز شد و مهتاب گفت: میگم نگار وقت شوهر دادن دخترمونه

دریا:آره باید عروسش کنیم.

نگار:همین خاستگاری که اومده رو جواب میدیم

وهرسه تاشون خندیدن

منم خندیدم وگفتم:بیاید چایی تون رو بخورید تو خواب شبتون واسه من خاستگار بیاد

هرسه نشستن و هرکدوم لیوانی برداشتن نگار:وای این چایی خستگی رو از تنم در میاره

لبی به دندان گرفتم و گفتم: قباحت داره جلوسه تا مجرد هروقت تنها شدید بگو...

نگار مستی به بازوم زد که صورتم از درد جمع شد و گفتم: خیلی خب بی جنبه

مهتاب و دریا خندیدن و چایی رو که خوردیم گفتم: قابل توجه دوستان فرار کرده از بوستان امشب به مناسبت اومدن به این خونه یه مهمونی چهارنفره داریم پس بریزد اتاقتون تامیتونید خشگل کنید بزن و برقص راه بندازیم

هرسه گفتن: مهمونی!؟

من: هوم تازه بستنی و چیپس و تخمه هم داریم اوووم راستی پیتزا هم درست کردم

هرسه جیغی زدن و پریدن تو اتاقاشون از خنده روده برشدم و از جام بلند شدم و لیوانا رو جمع کردم تا منم برم اتاقم خشگل کنم...

یه خورده گرم پودر زدم به صورتم و وزیر ابرو مو مرتب کردم انگار میخام برم عروسی ننه ام والا

هرازگاهی سی تفریحش خوفه خو

یه خط چشم باریک کشیدم و مژه هامو با ریمل فر دادم تا بمو با یه کت عوض کردم و شلوار دم پا مشکی پوشیدم با  
صندلام نمیخام برم عروسی الکی خوشیم دیه

موهامو باز کردم و ریختم دورم

از خودم بگم براتون قدم متوسط نه کوتاه نه بلند هیکلم باربی ژووون نوشابه هارو بگیر

پوستم تو مایه های جوگندمی و این حرفا چشما قهوه ای مژه ها بلند بینی مناسب ابروهاشتی

لبام مناسب لب شتری نیستم

در کل قیافه ام متوسطه نه خشگلم نه زشت اما خیلی تو دل برو ام اِهم اِهم سقفو بگیر...

خلاصه

از اتاق بیرون رفتم

بچه ها هم یکی یکی اومدن، خونه چهار تا اتاق داشت یعنی قشنگ به تعداد بود هر چهار تامون بادیدن هم دیگه  
زدیم زیر خنده و مهتاب گفت: خدایمون بده اصلا سیب بیا تو روی مبلمان بشین دریا هم کنارت عروسی میگیریم

بلند خندیدم و دریا هم باخنده گفت: عمرا

من دست به کمر: حالا منم زنت نشدم از خداتم باشه

دریا: ژون عجب چیزی هم شدی

جیغی زدم و نگار گفت: جیغ و داد راه نندازید آهنگ رو اوکی کنید قرتو کمرم خشکیده

باخته رفتم سمت سیستم و فلش رو اوکی کردم که آهنگ اومای گاد آرش پخش شد هممون ریختیم وسط ادا  
اطوار در می آوردیم خدایا شفای عاجل عنایت بفرما بلند بگو آمین

خونه که داشت از شدت سروصدا میترکید و خوب که خودمونو خسته کردیم نشستیم چیپس و تخمه و بستنی  
خوردیم جاتون بنفش اونقدر کیف داد که نگو

بعد از صرف این موارد دوباره هممون ریختیم وسط که گوشیم زنگ خورد

از جیب شلوارم برداشتم و بادیدن شماره ی سپهر ابرو هام بالا پرید داداش خلم

رفتم یه گوشه و جواب دادم: الووو...

سپهر: الو سلام آجی خوبی؟؟؟؟

-سلام آسمون بی ستاره چه خبر سپهر ژونم من خوبم تو شطولی چه خفرا چه عجب به آجیت زنگ زدی!؟؟؟

-هی صدات ضعیفه چه خبره کجایی من خوبم بله از تو یاد گرفتم که به برادر بزرگ ترت زنگ میزنی کجایی سیب  
گل؟؟؟

نیشم تابناگوش باز شد وگفتم: با بکس اومدیم پارتی

هرسه شون باشنیدن این حرف بلند خندیدن و سپهر گفت: که پارتی آره؟؟؟؟؟ بزار من برگردم ایران میدونم باتو  
چیکار کنم

-کی میای داداشی دلم برات تنگولیده

خندید وگفت: فردا برمیگردم

جیغ زدم: دروغ؟؟

-نه راستنی فردا ساعت هفت صبح من ایرانم

از شدت ذوق دوسه تا جیغ زدم وگفتم:باشه من که از خوابم نمیزنم بیام استقبال ولی میام میبینمت

-بله خانوم بامعرفت کاری نداری؟؟؟

-نه مواظب خودت باش خدانگهدار

-توهم همینطور خدانگهدارت

گوشی رو قطع کردم و جوگیر تر پریدم شروع کردم به قر دادن صدای سیستم رو هم دوبله بردم بالا

که یه دفعه صدای مشت هایی که به در میخورد می اومد

باترس بهم نگاه کردیم و نگار گفت:اون سیستمو ولمشو بیارید پایین نچ حتما پلیسا ریختن بگیرنمون

بلند خندیدم وگفتم: بابا بیاین برید بشینید من الان میرم حتما همسایه هان

نگار سری از روی تاسف تکون داد وگفت:همین اولین کاری میگن اینا فرهنگ آپارتمان نشینی ندارن

شونه ای بالا انداختم و صدای سیستم که کم شد دوباره صدای ضربه هایی که به در زده میشد اومد

و گفتم: همه اینجا اجاره نشینن حرف بزنی میگم ددی ژونم پرتشون کنه بیرون الانم خودم میرم ببینم چی میگن

مهتاب: تو نرو دعوا راه میندازی

-نه اتفاقا خودم میرم

به طرف در خونه رفتم و درو باز کردم بادیدن مانی ژون چشمام چهارتا شد اونم بادیدن من اول چشماش گرد شد بعد یه نگاه از سرتاپا بهم انداخت و گفت: فرهنگ آپارتمان نشینی ندارید نه؟؟؟؟

اخمی کردم و گفتم: اولاً یه لحظه وایستا الان میام جوابت رو میدم

در خونه رو بستم و یه شال مشکی از جالباسی برداشتم و سرم کردم پسره ی پررو

برگشتم در خونه رو باز کردم و گفتم: خب امرتون؟؟؟؟!

با عصبانیت گفتم: امرمون؟؟؟؟ به ساعت نگاه کردی؟؟؟؟ نصف شب تو این خونه چه خبره؟؟؟؟!

نیشمو باز کردم و گفتم: پارتیه تشریف میارید داخل؟؟؟؟

اخمی کرد و گفت: واقعا که خجالتم خوب چیزیه خانوم محترم (عاقا فاز این چیه هی اول شخص هی سوم شخص)

جدی شدم و گفتم: یه دور همی دوستانه است همین امشب رو تحمل کنید چون ما اصلا اهل سروصدانیستیم

برانداز وار نگاهم کرد و گفت: پرسروصدانبودنتون از وجناتتون مشخصه

حرصم گرفت و

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: درهرصورت شبتون خوش.

و در خونه رو بستم و به حال رفتم بچه هاسیستمو خاموش کرده بودن

خندیدم و گفتم: الاهی بگردم چه ترسیدن بچه هام.

نگار: کی بود؟؟؟؟



شونه ای بالا انداختم وگفتم: همسایه دیه بزن و بکوب بسه دیه بریزید پیتزا هارو بیارید که دارم از گشنگی سقط  
میشم

خلاصه شامون رو باکلی خنده و مسخره بازی خوردیم وخسته و کوفته رفتیم تا کپه ی مرگمان را بگذاریم اِهم اِهم  
یعنی بخوابیم...!!

صبح باصدای آلام موبایلم از خواب پریدم چنان مرغاش قدقد میکردن که تنبلم را خیس فرمودم آخه آلام  
موبایلم این بود:قدقدقدقد

در جریان هستم خیلی اعجوبه ام همه بهم گفتن

دهنم شیش متر باز شد و خمیازه ی کش داری کشیدم و موهای سیخ سیخمو مرتب کردم آستین شلوارمو دادم  
پایین عه اون پاچه اس همون

از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم ای الاهی بی برار بمونم که سرصبحی به خاطرش از خواب نازنینم زدم

باچشمای بسته به طرف سرویس بهداشتی میرفتم که دنگ خوردم به یه چیزی آی مماغم بی مماغ شد

چشامو باز کردم دیدم جناب دیوار گرامیه چند تا حرف خوب نثار اموات ملکوتی نداشته اش کردم و رفتم بعد از  
اداره ی تفکر سمت دستشور که صورتمو بشورم چشامو باز کردم و بادیدن یه روح باموهای سیخ و آرایشای سیاه  
پخش شده جیغ بلندی زدم دیدم نه از رو نمیره دوباره جیغ زدم که دیدم عه اینم همراه من جیغ میزنه خوب که

دقت کردم دیدم خود شاسخولم که وایستادم باقیافه ی روح زده ام جیغ میزنم نهچ از خودم ناامید شدم  
بوخوداع آخه کی میاد من اوسکلو بگیره نه اصلا من گلم شوهر آینده مم منگول باهم میشیم گل منگول نیشم باز  
شد و افکارمو پس زدم و صورتمو شستم و به اتاقم برگشتم تا آماده شم آخیش یه خورده هشیار شدم صدای  
خروپف بچه ها دراتاق بنده آید همی هییی کوفتون شه

درکدم رو باز کردم و یه نتو لی برداشتم باشلوار کتان آبی و شال سورمه ای و پوشیدم

شالمو جلو آینه مرتب کردم و یه رژ زدم به لبام حوصله ی آرایش نداشتم

یه خورده به خودم ادکلن زدم وکوله مو برداشتم و عینکمو انداختم توش رفتم سمت کمد مربوطه ام آخه تو وجی  
ژان من نمیگنجه بقیه خواب باشن من بیدار بعدشم میخام یه روز پراز هیجان رو براشون آغاز کنم چه  
ژوری؟؟؟؟میگم براتون...

درکدم رو باز کردم و بادیدن قورقوری نیشم باز شد یه عروسک ژله ای خیلی مامانی خدایی خیلی چندش بود برش  
داشتم و سوسک ژله ای و موش ژله ای مو هم برداشتم خوشبختانه دیه توکار موجودات طبیعی نبودم

آروم از اتاقم بیرون رفتم و اول به طرف اتاق دریا رفتم اوخی طلفکی دوست جونم چقدر از قورقوری نازنینم بترسن

در اتاقشو یواش باز کردم و وارد اتاقش شدم با دیدن طرز خوابش خندم گرفت یه لنگش از تخت آویزون بود و  
دهنش یه متر باز بود پاورچین پاورچین به طرفش رفتم و قورقوری رو آروم انداختم تو یقش

و ریز خندیدم و از اتاقش بیرون رفتم

به طرف اتاقی اون دوتای دیگه هم رفتم و ترتیب اونا رو هم دادم موش موشی رو انداختم اتاق نگار و سوسکه رو هم  
اتاق مهتاب

خب خب... بانیش باز به طرف در خونه رفتم و همین که در خونه رو باز کردم یهو صدای جیغ دوستان فرار کرده از بوستان اومد

دریا؛ وای عههه قورباغه عههه (اینا صدای جیغه )

نیشم تا بنا گوش باز شد

نگار: خدا ورت داره سیب موش

ریز خندیدم و نوبت مهتاب شد: میکشمت سیب گل

بلند خندیدم و در خونه رو سریع بستم تا جیم شم برگشتم رو به رومو نگاه کنم دیدم عه مانی ژونه

باچشمای گرد و دهن باز نگام میکرد نیشمو باز کردم و گفتم: سلام صبحتون به خیر

دهنشو جمع کرد ای ژونم تیپت تو حلقش لباسای ورزشی پوشیده بود اوخی ورزشکارم که هستی برادر

سری تکون داد وگفت:هنوز میخاید اینجا وایستید؟؟؟

باتعجب نگاهش کردم که گفت:الان دوستاتون میریزن دختون رو میان

خندیدم وگفتم:مگه چیکار کردم

اخم ریزی کرد وگفت:موش و سوسک و قورباغه

نیشم تا بناگوش باز شد؛خب گفتم یه صبح پر از هیجان شروع کنن

سری تکون داد وگفت: بله چه هیجانی

و به طرف آسانسور رفت و گفت:تشریف نمیارید؟؟؟راستی من فامیل شریفتون رو نپرسیدم

ابرویی بالا انداختم حالا فامیلمو بهش بگم یعنی؟؟؟؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:رستگار هستم

چشماش گرد شد وگفت:باآقای رستگار نسبتی دارید؟؟؟

-نوچ اقوام خیلی دور

سری تکون داد وگفتم:خب من از پله ها میرم خودافظ

و به طرف پله ها رفتم و تند تنداز پله ها رفتم پایین آخی خدایا اینا چه پله ای هستن تموم نمیشن نفسم بند اومد.

ای جون مانی ژونو پیچوندم

تا موقع که به طبقه اول رسیدم مردم یعنی

زیر لب مخترع آسانسور و پله رو حرف خوشگل نصیب کردم آخ آخ

از آپارتمان بیرون رفتم و دیدم اوه مانی ژون یه عالمه از من جلوتره داره میدوه

شونه ای بالا انداختم و گوشی مو برداشتم و زنگ زدم به تاکسی آخ تاموقع برسم فرودگاه همون هفت میشه تازه گل

هم باید بخرم هرچند خودم گلم

اعتماد به نفس هم که اصلا ندارم

بعد از ده دقیقه تاکسی جلو پام ترمز زد و سوار شدم وراننده گفت:مسیرتون کجاست؟؟

-لطفا اول بریم یه گل فروشی

یکی شتلق زدم به پیشونی حاوی فندقم و گفتم: پس یه لحظه لطفا همین جا بمونید من الان برمیگردم

-باشه منتظرم

سری تکون دادم و پیاده شدم دیدم عه مانی ژون داره برمیگرده ده دقیقه ورزش کردی نابغه ژون؟؟؟

وارد آپارتمان شدم ای خدا من چه گناهی به در گاهت کردم که اینجوری مجازاتم میکنی غلط کردم موش و قورباغه و سوسک انداختم تو اتاق اونا

هن هن کنان دوباره از پله ها رفتم بالا بلکه یه گل کاکتوسی چیزی پیدا کنم ببرم

به طبقه ی چهارم که رسیدم که دیگه نا نداشتم و پشتمو تکیه دادم به در خونه و نفس نفس میزدم

یهو صدای مانی اومد: گمونم خود درگیری مضمن دارید

چشمامو چرخوندم و گفتم: چه طورمگه؟!؟

-مگه آسانسور نیست که انقدر پله میری بالا پایین؟؟؟

-شما مگه ورزش نمیکنی منم ورزشم بالا پایین رفتن از پله هاست

-بله

خواست بره خونش که گفتم: ببخشید

برگشت نیگام کرد و گفت: بله؟؟؟

-بله و بلا اِهم ببخشید شما تو خونه گل کاکتوسی خاری چیزی نداری؟؟؟ راستش این آسمون ماداره از اون ور آب  
برمیگرده منم دست خالی ام گل فروشی هام که بسته است

سری از روی تاسف تکون داد قشنگ معلوم بودا و گفت: بگم دارم نمیدم چی میگید؟؟؟

خیلی شیک و مجلسی لبخندی تحویلش دادم و گفتم: میگم به درک

چشماش چهارتا شد و اخمی کرد و گفت: بمون برمیگردم

چشمامو چیل چپو کردم و رفتم سمت درخونش درش رو باز گذاشته بود خودش رفته بود تو بی تربیت یه تعارف نکرد منم برم فضولی کنم ایش

سرکی تو خونش کشیدم البته جلو ورودی راهرو داشت که هیچی هم دیده نمیشد

شونه ای بالا انداختم و یه گوشه وایستادم که دیدم برگشت چند تا شاخه گل رز سفید و آبی دستش بود و اومد سمتم گلاش تازه ی تازه بود

گرفت سمتم وگفت: بفرمایید

نیشم تا بناگوش باز شد وگفتم: ایول سر صبحی گل از کجا؟؟؟؟

-دیشب خریدم

گلا رو ازش گرفتم وگفتم: عخی روحیه ی لطیفی هم دارید خب بفرمایید پولش چقدر شد تا تقدیم حضور لطیفتون کنم

- تاکسی منتظره خدانگهدار



و درخونه شو بست

بست؟؟؟ درخونه شو رو من بست؟؟؟ بی کلاس بی تربیت بی پرستیژ بی دیگه یادم نمیاد ایش

شیطونه میگه یه لگد بزnm به درخونش

پسره ی غوزمیت مغرور

به طرف پله ها رفتم خوشبختانه این دفعه چون داشتم روح ملکوتی لطیف مانی رو مستفیز میکردم زود رسیدم  
پایین و خودمو انداختم تو ماشین و گفتم گازشو بگیره سمت فرودگاه...

وارد فرودگاه که شدم دیدم اوه اوه چه خردخری است من اینا رو از کجا پیدا کنم یه نگاه به ساعت انداختم ده  
دقیقه به هفت بود تا موقع پیداشون کنم تازشم نمیخاستم به ددی یا سارا زنگ بزnm میخاستم سوپرایزشون کنم

یه خورده واسه خودم پرسه زدم دیگه داشتم از پیداشدنشون ناامید میشدم که بادیدن شادمهر نیشم تا بناگوش باز  
شد سارا و مامان بابا هم بودن

عینک دودی مو از تو کیفم برداشتم و زدم به چشمام و بافاصله از شون وایستادم البت صداشونو میشنیدم از من بنده خداهم غیبت میکردن

سارا:بابا کاش به سیب گل هم می گفتید بیاد اینطوری که بده

بابا:سپهر می گفت بهش زنگ زده اگه بخاد خودش میاد

مامان:خداکنه بیاد

شادمهر:فعلا که نیومده

همگی ساکت شدن و یهو دیدم همشون گفتن اوناهاش اومد

با دقت نگاه کردم ببینم کجاست هرچی نگاه کردم نشناختم تا اینکه دیدم یه پسر فوق العاده خشگل داره به طرفشون میره و مامان دوید بغلش کرد چی؟ این خوشتیپه داداش منه؟

ژونم چه آبی رفته زیر پوستش قرفونش بره ننه ام

خودایی از شیش سال پیش خیلی تغییر کرده بود یعنی من چهارده سالم بود که داداش دارفانی رو عه ببشخید کشور خودش را وداع گفت الانم که بیست وهفت سالشه خیلی تغییر کرده

نظاره گر ماچ و بغل سارا و ددی و شادمهر بودم که بالا خره تموم شدن

سپهر عینک دودیش رو گذاشت رو موهایش و دست مامان و گرفت و گفت: خب چرا اون فسقلی نیومده؟ بی معرفت گفت از خوابم نمیزنما خیلی دلم می خاست زودتر ببینمش آخرین بار چهارده سالش بود الان باید خیلی بزرگ شده باشه.

سارا: داداش خودش آره ولی کودک درونش هم چنان فعاله.

خب وقتشه سیب ژون چند قدم رفتم جلو و صدام و کلفت کردم و گفتم: بر آدم غیبت کن صلوات...

اینو بلند گفتم آن چنان که همشون پریدن هوا

نیشم و باز کردم که همشون برگشتن سمتم و شادمهر بااخم گفت: خانوم محترم چرا رعایت نمی کنید

-عه برادر، ژان ما بیا برو ماحوصله ی کل انداختن نداریم .

یهو شادمهر اخمش باز شد و گفت: سیب!

خندم گرفت و عینکم و برداشتم و گفتم: بله بله در جریان هستیم چه خبره اینجا غیبت من بیچاره رو کردید یهو از خواب پریدم دیدم اینجام روحم منو آورده بگه ببین اینا دارن ازت غیبت میکنن نچ نچ.

یهو دیدم رفتم تو بغل یه نفر!

عخی داداش گلم.

سپهر محکم بغلم کرد و گفت: سلام فسقلی داداش چه بزرگ شدی عزیزم.

ضربه ای به پشتش زدم و گفتم: سلام آسمونمون بعله دیه البته به بزرگی شما که نمی رسیم.

از آغوشش جدا شدم و گفتم: خوبی؟

-خوب؟ توپ از این بهتر همیشه شما چطوری؟

خندید و گفتم: منم خوبم خداروشکر که خوبی

گل هارو گرفتم سمتش و گفتم: میدونم خودم گلم ولی گفتم برات گل هم بخرم

خندید و گلارو ازم گرفت و رو به بابا گفت: دخترتون خیلی بزرگ شده بابا

بابا لبخندی زد و گفت: بله پسر من همه تون بزرگ شدید وقتی من دارم بابابزرگ می شم و مادرت هم مامان بزرگ  
همینه دیگه

هممون خندیدیم و سپهر گفت: من که قربون تو راهی سارا هم می شم

سلقمه ای بهش زدم و گفتم: قبلا قربونش شدم بلعه

شادمهر: عه الان سربچه ی ما دعوا راه میفته بهتره کم کم بریم دیگه

بابا: گل گفتی تاشب قرار نیست اینجا بمونیم بریم که یه مهمونی بزرگ واسه برگشت پسر من ترتیب دادم

من: ای ژونم مهمونی، مهمونی دوست

همه خندیدن و قصد رفتن به خونه رو کردیم

خونه؟؟ از هیجده سالگی پامو توش نذاشتم از همون موقع بود که مستقل شدم...

نمیدونم چرا دلم گرفت... احساساتمم ضدونقیض شد هم خوشحالم هم ناراحت سپهر اگه بفهمه مستقلم و تو اون خونه زندگی نمیکنم چی میگه؟؟؟

بی خیال بهتره فعلا به این چیزا فکر نکنم چقدر دلم برای بچه ها تنگ شده...

در های حیاط که باز شد پلکامو گذاشتم رو هم تا اشکم در نیاد جایی که آدم توش بزرگ شده یه حال و هوای دیگه ای داره

بابا ماشینش رو توی پارکینگ پارک کرد و پشت سرما هم ماشین شادمهر وارد حیاط شد و پیچید توی پارکینگ

بابا از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: هردوتون خوش اومدید

سپهر با تعجب گفت: هردومون؟؟؟

مامان نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و پیاده شد باباهم سری تکون داد

در ماشین رو باز کردم تو حال و هوای خودم نبودم غرق خاطراتی شده بودم که دوسال از شون دور بودم دوسال

به زبون خیلی آسون گفته میشد...

سپهر و بابا هم پیاده شدن و سپهر نفس عمیقی کشید و گفت: چقدر دلم برای خونه تنگ شده بود

نگاهمو بین درختایی که کودکیام بینشون میدویدم چرخوندم

هیچ تغییری نکرده بودن

کل حیاط رو صندلی و میز چیده بودن و چراغونی هم بود انگار عروسیه

قدم هامو سمت خونه برداشتم دلم برای نازی، نازگل و نارگل خانوم تنگ شده بود

نازی و نازگل هم الان باید هم سن من باشن دوقلو بودن و دختر نارگل خانوم هرسه هم سن هم بودیم و هم بازی تو این دوسال چقدر تغییر کردن

در خونه رو که باز کردم عطر قورمه سبزی که مطمئن بودم شاهکارای نارگل خانومه مشاممو پر کرد از راهرو که گذشتم با دیدن نازی و نازگل گل از گلم شکفت درست همون دوتا دختر خشگل بودن که تخصصی و شیطنت از چشماشون میبارید مگه میشه دوست سیب گل باشی و آروم باشی!؟؟؟ چه نوشابه ای باز کردم واس خودم

نگاهی به خونه انداختم خونه هم پر بود از میز و صندلی و همه جا مرتب بود کوفتت شه سپهر

به نازگل و نازی نگاه کردم

حواسشون به من نبود و داشتن هی بهم سلقمه میزدن و پیچ پیچ میکردن با قدمای آروم رفتم پشت سرشون و بلند گفتم: سلااااااا...م...

چنان پریدن هوا که بلند خندیدم برگشتن بابته بهم نگاه کردن و هردوداد زدن: سیب گل...!!

بلند تر خندیدم و گفتم: ای ژونم دوقل افسانه ای دلم براتون تنگ شده بود

و پریدم هردوشون رو بغل و ماچ کردم اونا هم حسابی منو تف مالی کردن نازی باحالت قهر گفت: واقعا که سیب گل این دو سال کجا رفته بودی؟؟؟! نمیتونستی بیای یه سر از دوستان بزنی؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نوچ تایم نداشتم

هردو خندیدن که با صدای بابا و سپهر سه تایی ساکت شدیم

سپهر وارد که شد بادیدن دوقلوها لبخندی زد و خیلی سنگین باهاشون احوال پرسید کرد اونا هم همین طور نارگل خانوم زیاد دوست نداشت که دخترش با خانواده ی ما صمیمی شن البته فاکتور بگیرم از خودم که گل گلابی ام



البته نازی و نازگل هم زیاد خونه ی ما نبودن و بیشتر اوقات خونه ی خودشون بودن

توی افکارم بودم که نازگل گفت:میگم این داداشت به چشم برادری عجب قشنگ شده ها

خندیدم وگفتم:به آجی سیب گلش رفته دیگه

همزمان شادمهر و سارا هم اومدن و دوقلو ها باسارا هم احوال پرسى کردن و باشادمهر هم احوال پرسى کردن

سارا رو بهم گفت:میخای تا کی پیش دوستات باشی؟؟؟مارو ول نکنی ها

نازگل گفت:عه سارا خانوم بعد از دوسال دوستمونو دیدیم ها بزارید فعلا پیش ما باشه

سارا خندید وگفت:باشه ماهم خیلی زود به زود سیب رو نمی بینیم چند ماهی میبینیمش البته اگه دست خودش باشه که سالی یک بار

لبمو دندون گرفتم وگفتم:عه آجی بزرگه برو چقاول نشو بچه تون چقاول میشه

رو به نازی و نازگل گفتم: ببینم هنوز خیاطی تون رو ادامه میدید؟؟؟

نازگل: نه دیگه دیپلم مونو گرفتیم هر دو هم دانشگاه قبول شدیم ولی نرفتیم ولی خب گاهی همین همسایه دور و بری ها چیزی دارن میارن ما میدوزیم همه ی کارا رو بلدیم همین کت و دامنی که مامانت پوشیده بود ما دوختیم

دهنم باز موند و گفتم: نه؟؟؟

خندیدن و گفتن: آره

-بابا بیاید یه دستی به تخت سرمنم بکشید بلکه منم یه آدمی شدم

-نازی: الان آدم نیستی؟؟

-نچ الان فرشته ام

هر دو خندیدن و نازگل گفت: ببینم مگه عکاسی رو ادامه ندادی؟؟

آروم گفتم:یه جا کار میکنم به کسی نگیدها

هردوشون سرتکون دادن میدونستن پدرژانم چه اخلاقی داره

یهو صدای نارگل خانوم از آشپزخونه اومد:دختر انقدر هرهر راه نندازید زشته آقا کوچیک اومده برید خونه

نازی و نازگل ریز خندیدن منم آروم خندیدم وگفتم:وای که چه دلم برای خاله جون تنگ شده(به نارگل خانوم میگم خاله جون)پایه اید سوپرایزش کنیم

نازی خندید وگفت:باشه پس من و نازگل میریم مقدمه چینی یهو تو بیا داخل

باذوق سرتکون دادم وگفتم:اوکی برید

هردوشون رفتن از پشت سر بهشون نگاه کردم چه قدبلند هم شدن ناکسا هیکلو خوردمشون

آروم رفتم پشت اوپن آشپزخونه قایم شدم

آشپزخونه مون یه قسمت کاملا جدا از هال و پذیرایی بود و هرشلوغ کاری میکردی کسی خبردار نمیشد منم که اصلا شلوغ کاری بلد نیستم

صدای نازگل اومد؛ مامان جون چقدر دلم هوای سیب گلو کرد

نازی؛ آره دوساله ندیدیمش چقدر دلم براش تنگ شده جاش توی جمع خانوادگیشون خیلی خالیه

صدای آهی که خاله جون کشید دلمو لرزوند گفت: سیب گل بیچاره از درد دلش ول کرد رفت طفلی دخترکم هرچقدر خودش رو زد به نفهمی و با خنده و شیطنتاش کاراشو پیش برد و حرفاشو قورت داد که کاسه ی صبرشم لبریز شد مادر جان هرچاکه هست سلامت باشه درسته بی وفایی کرد یک خبری از خاله جانشو و خواهرای خودش نگرفت ولی درکش کنید دخترا خواهرش که ازدواج کرد رفت سرخونه زندگیش برادرش که ول کرد رفت اون ور دنیا پدرش سال به دوازده ماه خونه ست و مادرش هم که به قول خودش مدام کلاس رقص و مد و فال و این حرفا

دوباره نفسش رو بیرون فرستاد گفت: کاش یک بار دیگه بیاد صدای خنده های دخترمو بشنوم

نمیدونم چطور صورتم از اشکام خیس شد سریع پسشون زدم خاله جون خوب میدونست توی خونه ی پدریم چی میکشیدم

اشکامو پاک کردم گریه کردن چه فایده ای داره؟؟

لبخندی زدم من سیب گل شیطون و همیشه خنده رو هستم دلیلی ندارم گریه کنم

از جام بلند شدم و آروم وارد آشپزخونه شدم خاله جون پشتش به من بود و نازی و نازگل هم غمگین یه گوشه  
وایستاده بودن بادیدن من لبخندی زدن که چشمکی بهشون زدم و از پشت خاله جون رو بغل کردم

صدای خشدار خاله جون روشنیدم: نکن نازی حوصله ندارم

-خاله جون چقدر دلم برات تنگ شده

خاله جون تکونی خورد و برگشت با بهت بهم نگاه کرد و گفت: سیب... سیب گل جان خاله خواب که نمیبینم؟؟ دخترم  
خودتی!؟؟

لبخندی زدم و گفتم: آره خاله جون خود خودمم

محکم بغلم کرد و تند تند گونه ام رو میبوسید و اشکاش هم میرفت منم محکم بغلش کردم دلم خیلی براش تنگ  
شده بود

بعد از اینکه حسابی رفع دلتنگی شد خاله جون دستمو گرفت و گفت: بیا اینجا کنار من بشین خاله جان

و روی صندلی های میزناهار خوری نشست منم کنارش نشستم نازی گفت: مامان حسودیم شد ها

خندیدم و خاله گفت: این حرفا چیه مادر نازگل نازی جان بیاین کنارما بشینید خواهرتون اومده

خندیدم و اون دوتا هم به جمعمون پیوستن و خاله جون گفت: خب دختر گلم چه عجب یادت از ما افتاده...

خندیدم و گفتم: دلم یه عالمه براتون تنگولیده بود گفتم بیام ببینمتون دیگه

خاله خندید و گفت: همون دختر شیطونی جانم .

خندیدم و نازگل گفت: خیلی خوشگل شدی ها

اخم مصنوعی کردم و گفتم: عه من از اول خوشگل بودم

همه خندیدن و گفتم: ببینم چرا شوهر نکردید شما هم مثل من ترشیدید؟؟

نازی باخنده گفت: آره اتفاقا مامان میخاد همین امروز سطل ترشی مونو بندازه

همه خندیدیم و خاله جون گفت: دخترگلم مگه چند سالتونه که ترشی بندازمتون تازه میخایم عروستون کنیم

بادیدن لب های قرمز نازی و نازگل بلند خندیدم و گفتم: ای ژونم خاله جون کی این دوتا رو عروس میکنی ما خلاص

شیم؟؟؟

خاله لبخندی زد و گفت: دختر گلم دونفر که مثل نازی و نازگل دوقلو هستن چند وقتی میشه که گفتن و من گفتم دخترام قصد ازدواج ندارن ولی پيله ی ما کردن و مادرشون در اینجا رو از جا درآورده بس اومده و رفته حالا آقاتو گفتم اونم چند نفر و فرستاد تحقیق و دیروز خبرشو بهم داد آقات پسرای خوبی ان خانواده ی آن چنان پولداری هم ندارن متوسطن هر دوشونم حسابدار شرکتن اگر خدا بخاد همین روزا مزاحم میشن

نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم: ای ژونم عرووسی دوست

نیشمو جمع کردم و حالت مغموم گرفتم و گفتم: فقط من ترشیدم دیه

همه خندیدن و خاله جون گفت: کجا دخترم ترشیده خاستگارات صف کشیدن خودت راه نمیدی عزیزکم

خندیدم و گفتم: ایهیم من زرنگم میدونم ازدواج هم چین آش دهن سوزی هم نیست شوهر داری بچه داری بشور بساب اووو کی بره این همه راهو

خاله جون: تا بوده همین بوده دخترم

شونه ای بالا انداختم و گفتم: مبارکه خو هر کی میخاد عروس شه من که دم در تله نمیدهم

خاله خندید و نگاهی به دوقلوها انداختم و گفتم: حالا چرا شما ساکت رو در اختیار گرفتید

نازی خندید و گفت: اون سکوته

-حالا هرچی بعدشم منم میخام پیام شادومادای بدبختو ببینم

خاله خندید و گفت: حالا چرا بدبخت؟؟؟

-چون که میخان بیان این دوتا اعجوبه رو بگیرن نوچ نوچ نوچ طفلکی ها به دوروز نکشیده دیوانه میشن

نازی و نازگل بااعتراض گفتن: عه سیب گل

خندیدم و گفتم: راست میگم دیگه

خاله جون: آقات گفت مهمونی امشب دعوتشون کرده تا این دوتا دخترا هم پسرا رو ببینن

-عه مگه شما ها ندیدینشون؟؟

نازی: نه بابا دیدن کجا بوده



خاله جون: اونشو منم نمیدونم فکر میکنم از اقوام همین دروهمسایه بودن تو رفت و آمد این دو تا رو دیدن و پسندیدن

-ای ژونم پس امشب چه شبی شود

یهو با یادآوری جیغ زدم: من لباس ندارم

هرسه تکونی خوردن و نازگل گفت: خدانکشتت چرا جیغ میزنی دختر حالا منو نازی لباس نداریم بدیم به تو

خندیدم و گفتم: باو واس هیجانش بود وگرنه من لباس هم نداشته باشم بامانتو شلوار در جمعتان میمانم حالا هم برم یه سر از خانواده بزنم که نیومده میان پرتم میکنن بیرون میگن تو اینجا نیای بهتره خونه رو سرو صدا برداشته

خاله جون بالبختد گفت: از خداهشون باشه دخترم چند دقیقه ای موندی بعد بیا با دخترا برو هرلباسی از لباساشون خواستی برای شب انتخاب کن بپوش ماشاا... اینا واسه خودشون مزون زدن تو خونه

خندیدم و گفتم: ژونم مزون دوست اوکی من ده دقیقه میرم اونور بعد میپیچونم میام بریم خونتون فعلا بای بای

و از جام بلند شدم و سمت هال راه افتادم

اوه اوه دیزاین پذیرایی رو عشقست اصلا

خونمون یه دوبلکس بسیار بزرگه که اگه یه نفر مثل بنده فضول باشه واز همه جا بخاد سر دربیاره رسما گم میشه  
منم اوایل فضولیا دوسه بارگم شدم بعدش دیگه همه جا رو مثل کف دستم یاد داشتم الانم بدم یک جاها بدم که  
عقل ننه بابامم بهش نمیرسه بله

درهرصورت حالم از این همه تجمل بهم میخورد و میخوره خونه باید نقلی باشه تا عشق و صفا حتی اگه کم هم باشه  
توش موج بزنه حالا تو خونه ی ما که نیم مثقال عشق موج نمیزنه آدم افسردگی میگیره حالا خیلی اغراق نشه یک  
مثقالی موج میزنه ولی تو این فضا دود میشه میره هوا والا

وارد هال که شدم دیدم به به چه گل میگن چه گل میشنفن

صدامو بالا بردم وگفتم: به به جمعتون جمعه گل گلابتون کمه که تشریف فرما شد

باشنیدن حرف من صحبتا قطع شد و همه خندیدن

و باباگفت: بله چه عجب دخترم از دوستاش دل کند به خانواده پیوست

نیشمو باز کردم و خودمو بینشون جا کردم بابا و سپهر کنار هم نشسته بودن که من وسطشون نشستم و گفتم: بله دیه دوساله دوستامو ندیدم

بادیدن نگاه متعجب سپهر دهنمو بستم و سپهر گفت: هیچ کس بهم نگفت چه خبره اینجا یعنی چه که دوساله دوستاتو ندیدی مگه کجا بودی؟؟؟

خندیدم و گفتم: مثل تو دیه اون ور آب

مامان خواست بحث رو عوض کنه و گفت: حالا چرا بین بابات و داداشت نشستی؟

سارا: حسودیش شده بچه مون

شادمهر: آره طفلی عمویی بیا بهت شکلات بدم

لب و رچیدم و گفتم: اصلا دلم خواست شما حسودیتون شد ایش...

سپهر: اونی که پیچ در پیچه جاده چالوسه همتون دست به دست هم دادین بحث رو عوض کنید باشه نمیخاید من بدونم میرم اتاقم

و از جاش بلند شد

از جام بلند شدم و رو به روش واستادم و گفتم: بیا بشین برادر خوشگلم انقدر فضول نباش زشته قباحه داره

سپهر اخمی کرد و گفت: سیب گل اذیت نکن

خندیدم و گفتم: ژونم جذبه بشین تا برات بگم فقط نخوریمی ها میخام شوهر کنم تموم نشم

سوتی خیلی خیلی بدی میل فرمودم

یه نیگا به بقیه انداختم دهنشون مثل غاز باز مونده بود

خو حق دارن دیه من هیچ وقت سر شوخر شوخی نمیکنم اینم شوخی بود؟

الان بیان سواستفاده کنن عروسم کنن چه خاکی بر سرم گل تشکیل دهم؟؟؟

سپهر ابرویی بالا انداخت و نشست و گفت: خب میشنوم

نیشمو باز کردم و گفتم:هیچی بابا چیز خاصی نیست که فقط اینکه اِمَم من از هیجده سالگی مستقل شدم همین

سپهر باابروهای بالا رفته گفت:مستقل شدم یعنی چی؟

-یعنی اینکه از خونه ی بابا رفتم یه جا دیگه واسه خودم زندگی میکنم

اینو که گفتم چشماش گرد شد وگفت:بابا سیب گل راست میگه؟

باباسری تکون داد وگفت:بله خودم براش یه خونه گرفتم که مستقل باشه خودش میخواست و الانم بعد از دو سال  
پاشو گذاشته خونه ی پدریش

لبمو گاز گرفتم واقعا خجالت کشیدم سنگینی نگاه سپهر و احساس کردم اما سرمو بلند نکردم و سپهر گفت:چرا  
زودتر بهم نگفتید؟

بابا: سیب گل دلش نمیخواست تو بفهمی

سپهر از جاش بلند شد وگفت:من میرم اتاقم

و صدای قدم هاشو شنیدم

د بیا کی حوصله ی منت کشی داره اصلا واسه همینه عروس نمیشما این آقایون تا تقی به توقی میخوره قهر میکنن  
اییششش

سرجام نشستم و سارا گفت: نمیری از دلش دربیاری؟

متعجب نگاش کردم و گفتم: حرف خاصی زدم که ناراحت بشه؟ بابا میخواست بره زنگ بزنه دوست دخترش بهونه  
گرفت بچه مون خب دیگه چه خبر؟

همزمان خاله جون برامون آب پرتقال آورد آخ که چه بچسبه اینو بخورم پاشم برم پیش افسانه ای ها

آب پرتقالو که نوش کردم از جام بلند شدم و گفتم: من میخام برم خونه ی خاله جون واسه نهار برمیگردم

باباگفت: یه روز اومدی خونه ها

-عه باباژون خب واسه شب شما مهمونی تشکیل دادی فکر من بیچاره رو هم میکردي که یه تیکه لباس باخوادم بیارم میخام بامانتو شلوار بین اقوامتون بگردم؟؟؟

بابا آهان کشداری گفت و سارا گفت:میخای بریم برات لباس بگیریم؟؟؟

-نوچ تو بااون تو راهیت نمیتونی راه بری امشبو یه لباس از دوقلو ها میگیرم دیگه

مامان: یه لباس قشنگ انتخاب کنی امشب همه هستن سیب گل جان

شونه ای بالا انداختم وگفتم:اوکی ببینم امشب بخت بنده باز میشود یا خیر

همه خندیدن و بابا گفت:چیه عزیزم میخای ازدواج کنی؟؟؟

لبی به دندون گرفتم وگفتم:نوچ بوخوداع مزاح میل فرمودم

شادمهر:قبل ترها از این مزاح ها میل نمی فرمودی ها

خندیدم وگفتم: الان مزاحای دیگه کم شده اینا بهتره

خندید و سرتکون داد

رو به سارا گفتم: تو هم میای بریم انتخاب کنیم؟؟؟ واسه شب لباس داری؟؟؟

سارا: آره من لباس دارم پیام؟؟؟

-آره دیه بین این پیرمرد پیرزنه ها نشستنی قصه ی ننه ی قلی رو گوش بدی

شادمهر: دست شما درد نکنه منم پیرمردم؟؟؟

-شما پیرمرد نیستی

نیشش باز شد که گفتم: کهن سالی برادر

نیشش بسته شد و مامان و ددی خندیدن

سارا دستشو دور بازوی شادمهر حلقه کرد و گفت: عه نگو آقامونو



حالت عوق گرفتم و گفتم: شوهر ذلیل بیچاره اصلا عشقست خودم تنهایی هر کار دلم بخاد میکنم توهم بشین ور دل شوهرت

خواستم برم که شادمهر گفت: باشه بابا داغ نکن آمپرت میپره بیا وردار برو خانوممو مواظبش باشی

نیشم باز شد سارا باشد اومد دستشو گرفتم و گفتم: مرسی که خواهرمو سپردی دست من شما هم برو پیش برادر گرامم ببین چش شده مرسی

سری تکون داد و همراه سارا به آشپزخونه رفتیم و نازی و نازگلو صدا زدیم و پیش به سوی خونه ی خاله ژوون...

باذوق پریدم داخل اتاقی که بچه ها مزونش کرده بودن

با دیدن لباسای خشگلی که آویزون بودن جیغ خفه ای کشیدم و گفتم: ژونم لباس چه نازن دمتون گرم بچه ها

هرسه خندیدن و سارا گفت: آروم دختر سخته نکنی چه لباسی میخای حالا؟؟؟

-یه لباسی که پوشش کامل داشته باشه بی حجابی نومو خام

سارا: اوه اوه از کی تا حالا؟؟؟

-خیلی وقته آجی جون از وقتی که به سن تکلیف رسیدم

-بله بله درست

خندیدم و نازگل گفت:یه لباس که پوشش کامل داشته باشه بلوز دامن خوبه؟؟؟

-نوچ یه لباس بهتر ندارید

نازی متفکر گفت:فکر کنم میدونم چی به دردت میخوره الان برمیگردم

و رفت در کمدی رو باز کرد و بعد از دودقیقه درحالی که یه لباس دستش بود اومد سمتمون با ذوق به لباسه نگاه کردم خیلی خوشگل بود یه ماکسی بلند کالباسی رنگ که آستین داشت و بیشتر جاهش سنگ کار شده بود

-وای دمت گرم عجب لباس خوشگلیه شوهر آینده ات فدات بشه

خندید و لباسو داد دستم و گفت:ما میریم بیرون پرورش کن ببین چطوره سایز نازگل دوختیمش

نگاهی به نازگل انداختم وگفتم؛خب نازگل از من قدش بلند تره

-اشکالی نداره برای این یه خورده کوتاه بود واسه تو صد درصد خوبه

نیشم تابناگوش باز شد و گفتم: خب برید بیرون دیگه

سارا: نه دیگه میخام بمونم هیكلتو ببینم

-بی تلبیت گمجو بلو هیكل آقاتونو دید بزن

نازی و نازگل خندیدن و سارا گفت: بی حیا

خندیدم و هرسه شون رفتن بیرون لباسامو درآوردم و لباسو پوشیدم خوبیش این بود زیپش از قسمت پهلو میخورد

بسمتش و مقابل آینه ی قدی و ایستادم وای که چه ناز شدم ناز بودم ناز ترشدم دلسترو بگیر خفه ام کرد آستیناش حریر بود و یه خورده دستام دیده میشد یقه اش هم زیاد باز نبود یه شال حریر کالباسی هم از همون دور و بر پیدا کردم و انداختم رو موهام اوووه چی شدم

لباس رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم سارا و دوقلوها بادیدنم نیششون باز شد و سارا گفت: چه خشگل شدی

خندیدم و گفتم: قربوس شوما ژونم عجب لباسیه من دیگه اینو به شما ها نمیدم

دوقلو ها خندیدن و نازگل گفت: قابلتو نداره واسه همه دویست تومنه واسه شما سیصد

چشم غره ای بهش رفتم و چرخ زدم و گفتم: الان خوب ببینیدش که دیگه رنگشو نمیبینید

خندیدن و سارا گفت: لباسای قشنگی میدوزید دخترا چرا یه مزون نمیزنید برای خودتون

نازی: راستش الان فعلا داریم باهمین کارامون پول درمیاریم کنار میزاریم تا بتونیم حداقل پول پیش اجاره ی یه مغازه رو داشته باشیم

سارا: آره اینطوری بهتره موفق باشید

نازی: ممنون

من: خیلی خب بسه چه نوشابه ای باز کردید من میرم اینو دربیارم الان میام

سری تکون دادن و به اتاق برگشتم تا لباس رو عوض کنم همزمان صدای زنگ گوشیم بلند شد

گوشیمو برداشتم و بادیدن اسم نگار نیشم باز شد چه عجب یادشون افتاد من خونه نیستم

برقراری تماس رو لمس کردم وگوشی رو گرفتم بیخ گوشم

صدای نگار توی گوشی پیچید: الو سیب گل جان

صدامو کلفت کردم و گفتم: الو بفرماید

نگار: شما؟ من باگوشی سیب گل تماس گرفتم

-خانوم من دوست شمارو گروگان گرفتم و اگه تا فردا صبح بیست میلیون نفرستید واسم میکشمش

نگار: قربان شما، فقط لطفا سرشو هم ببرید بفرستید برامون مطمئن شیم

باحرص جیغ زدم: بی معرفت نامرد...

خندید وگفت: میدونم تویی اذیت میکنی دیگه دختر چه خبرا کجایی؟

-دست تبرو این حرفا خونه ی بابام دیه

-بله خوش میگذره بهت که نمیای

زیپ لباسمو پایین کشیدم و گفتم: ژونم دلتون واسم تنگ شده

نگار: نه گفتیم اگه نمیای بریم چند تا پسر جور کنیم خونه خالی و این حرفا

خندیدم و خواستم لباسه رو دربیارم لنگم گیر کرد به پیرهنه نزدیک بود بیفتم جیغی زدم که نگار گفت: چی شد؟ باز چه آتیشی سوزوندی

خندیدم و گفتم: هیچی بابا میخاستم بیفتم درمورد پسر و این حرفا مالش نیستید باو عرضه اش رو ندارید

خندید و مانتومو پوشیدم و گفتم: میفهمی

-بلعه بلعه راستی امشب مهمونی داریم به مناسبت بازگشت برادر

نگار: -در جریان هستیم خواهر ما هم دعوتیم؟

-نوچ شما بیاید غارت میکنید همه چیز و اصلا دعوت نیستید

-بهتر کی خواست بیاد

-خب معلومه شما سه تا تلافکی ها

نگار:- برو بابا شب زیاد شلوغ بازی در نیاری از خاستگار بیفتی

-نوچ شما نگران من نباش جدنی شب پاشید بیاید خونه ی ما دیگه

-قربونت قراره با بچه ها امشبه رو بریم خونه ی پدریمون

-ای ژونم پس منم شب خونه ی ددی ژون میمونم شما هم همونجا کپه تونو بزارید

-اوکی پس مواظب خودت باش

-شما هم همین طور به اون دوتا گودزیلا هم سلام برسون خدانگهدار

-خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و مثل آدم لباسامو پوشیدم از اتاق که بیرون رفتم سارا باختم گفت: باکی داری حرف میزنی یه  
ساعته؟

باچشمای گرد گفتم: استفراغ السمع خواهر من نوچ نوچ نکن زشته تو راهی داری

صدای خنده ی نازگل و نازنین بلند شد

با تعجب گفتم: چویه؟ بگید ماهم بخندیم

نازگل: استفراغ السمع نه عزیزجان استراق السمع

نیشم باز شد و گفتم: هاهمون خو

سارا هم خندید و گفت: خلی دیگه خل حالا کی بود؟

-مرتیکه ی خیکی بود

سارا: به به راه افتادی



-ایهیم خیلی وقته ولی افسوس که کسی برام کفش نمیخردید والان این یارو برام خریده

سری از روی تاسف تکون داد وگفت: بیماری بی شوهری بد گریبانتو گرفته

-نگو که الان بی هوش میشم خواهر

خندید وگفت: همین شهریارمونو میخای جورش کنم؟

-ژون شهریار دوست

این دفعه دیگه همشون خندیدن و نازی گفت: شهریار برادر شوهرت سارا جون؟

سارا سری تکون داد و ناز گل گفت: الحق که اخلاقا فتو برابر همه اصلا درو تخته میشن باهم

من: اووو هنوز نه به داره نه به باره دوختید تنمون کردید ها بعدشم من زن شهری نمیشم

سارا: چرا نمیشی؟

دست به کمروایستادم و با آهنگ گفتم: اگر بشم کشته میشم به خونم آغشته میشم وای وای

همشون ترکیدن و نازی گفت: امان از دست تو دختر آدم نشدی

-نوچ هم چنان فرشته باقی مانده ام

نازی: خیلی خب ساعت یک شد نهارو بیاریم اینجا یا خونه ی خودتون میخورید؟

وسط خونشون چهار زانو زدم و گفتم: من که همین جا میخورم حالا چی هست؟

نازگل: قرمه سبزی

-من خونه ی شما نهارمو میخورم تو چی سارا؟

سارا: اومم خب شادمهر تنهاست

-اوکی برو من همین جام

سارا: مامان باباگیرندن

- بدن خو من همین جام تکون هم نمیخورم

سری از روی تاسف تکون داد وگفت: باشه پس بعد از ناهارت بیای آرایشگر میاد

چشمامو گرد کردم وگفتم: ها؟ آرایشگر؟ بررو باو حوصله داری ها آرایشگر کیلو چنده من خودم همینطوری خوشگلم  
حوصله هم یوخ

سارا: خودت میدونی!! مامان نیاد دنبالت

- نه نومویاد من بااین سن کمم چه به آرایش پوستم خراب میشه

سارا: مواظب باش خراب نشه بابا یه آرایش ساده برای صورتته موهات که نه

- سارا جیغ میزنما من خودم هرچی دم دست باشه میمالم به صورتم حوصله ی آرایش ندارم

- میخای بااون پشمای روی صورتت بیای مهمونی؟؟؟ آه آه حالم بهم خورد

- نه میخام با پشمای گوسفندای همسایه بیام بعدشم اصلا کوجا صورت من پشم داره به این تمیزی؟

یهو صدای خنده ی نازگل و نازی بلند شد

اخمی کردم و گفتم: چیه پشم داره صورت من؟

نازگل: زیاد نه اما من و نازی میتونیم کارتو راه بندازیم برات بند میندازیم

-چی؟ بند؟ چی هست؟ تو عمرم نذاشتم کسی دست به صورتتم بزنه حالا پیام پوست نازنینمو بند بندازم

نازی: آههههه سیب چه لوسی تو دختر سارا جون شما نگران نباش صورتشو ما تمیز میکنیم غلط کرده حرف بزنه  
کتکش میزنیم

من: بلعه بلعه علاوه بر هنر خیاطی آرایشگری هم بلدن خیر ندیده ها

سارا خندید و گفت: باشه پس با این صورت نفرستیدش مهمونی ها امیدم به شماست

من: ژووون امید دوست

سارا اخمی کرد و گفت: بزار من امشب تورو شوهر میدم

-ژاان شوخر هم دوست

خندید وگفت:باشه پس من میرم کی میای خونه؟؟؟

-وقت گل نی هم چین که مهمونا بیان میام سوپرایز شن همه

سارا-باشه پس من رفتم

نازگل:من و نازی هم میریم نهارو بیاریم اینجا

-ممم بچه ها غذا رو بیارید مخفی گاه منم میرم اونجا

نازگل باذوق گفت:باشه پس تو برو اونجا ماهم میایم

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و همراه هم از خونه بیرون رفتیم و پیش به سوی مخفی گاه

به طرف درخت بیدمجنونی که زیر شاخ و برگاش مخفی گاه من و بکس بود رفتم شاخه هاش آویزون بود و داخلش به هیچ وجه من الوجوووه دیده نمیشد ژانم جون میده باعشخت بری توش

هی سیب چند روزه ولت کردم بی تربیت شدی...عه وجی ژونم شلام خوفی عشخم دلم برات تنگولیده بود دلم خواست خو توکارای منم فضولی نکن

یک فضولی نکنی نشونت بدم...برو به خانومت نشون بده...بی تربیت برو دیگه اصلا من وجی تو نیستم...خب خداروشکر وجی کمتر زندگی راحتتر

وجی ژون که رفت برگای درخت رو کنار زدم و با دیدن میز گردی که وسط بود و صندلی های دورش نیشم تا بناگوش باز شد و جیغ خفه ای کشیدم و گفتم: مخفی گاه دلم برات تنگ شده بود

و پریدم روی صندلی هاش نشستم وای ذوق مرگ نشم خیلیه

شروع کردم به خوندن آهنگی که وقتی با نازگل و نازی اینجا بودیم میخوندیمو خوندن

هووو بره دستا به بالا هووو...روزی که چشمتو دیدم گل لبخندتو چیدم تپ تپ قلبمو شنیدم گفتم میخام برات بمیرم دوست دارم تا ته دنیا ازاینجا تا اون ور ابرایه وقت نزاری منو تنها منی که از تو جون میگیرم

همزمان بچه ها اومدن اونا هم پایه سینی غذا رو گذاشتن رو میز و شروع کردن به خوردن

بیا تو عاشقم باش تا ابد عزیزم بیا تا زندگیمو من به پات بریزم وای گلم وای بردی دلم وای وای نگی به من وای  
وای که من میمیرم

دوست دارم که باتو باشم با تو تا آخر دنیا قصه ی عشق من و تو بمونه همیشه زیبا دوست دارم واسه تو باشم عشقی  
که دنیا نداره توی قلب من عزیزم جز تو عشقی راه نداره ...

و یه جیغ بلند هر سه کشیدیم و شروع کردیم به دست زدن دیوانه ایم دیه کاریش نمیشه کرد همزمان سه تامون  
بلند زدیم زیر خنده و نازگل گفت: وای دلم تنگ شده بود واسه این ترانه رو خوردن باهم

خندیدم و گفتم: الان میان سه تامونو پرت میکنن بیرون

نازی باخنده گفت: تازه مامان گفت رفتید اونجا سروصدا راه نندازید نبینم صدای آوازتون تا هفت فرسخ رفته

-اوه اوه پس گردنمون رفته

هممون خندیدیم و گفتم: بکس من که خیلی گشمنه بیاین شروع کنیم که دیر میشه

آستینای مانتومو زدم بالا وقاشق هارو کنار گذاشتم و شصت و چاری رو عشقه کی حوصله داره با قاشق چنگال غذا بخوره

باولع شروع کردم به خوردن و اون دوتا هم مثل من شصت و چاری خوردن رو آغاز کردن جاتون قرمززه عه ببشخید نارنجی خویعلی چسبید به من یکی خویعلی فاز داد

درحالی که از بس خورده بودم دستمو گذاشتم رو شیمکم: اوخ دارم میترکم

نازی باخنده: چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

خندیدم و گفتم: خوبه میگی عاقلا به نظرت من عاقلم؟

خندید و گفت: خوشم میاد خودت میدونی

لبخند دندون نمایی زدم و نازگل گفت: خب پاشید دیگه تا شب که همیشه اینجا بمونیم

من: ایهم باید بریم شما دوتا رو بفرستیم حموم بعد بیاریمتون بیرون لباس خوشگل تنتون کنیم آرایشتون کنیم امشب مراسم آشنایی دارین ای کوفتتون شه تو گلوتون گیر کنه منم شوهر موخام جیییغ...



هر دو خندیدن و نازی گفت: خیلی خب کولی بازی در نیار همین آقا شهری رو برات جور میکنیم

-ای بابا گیری دادید به سازمان شهرداری ها نوموخامش عاقا نوموخام

نازی: چرا به اون خوبی؟

من: آره خوبه اما منو میشناسه باخصلتم آشناست میدونم نمیداد خاستگاریم سی ضایع نشم میگم نمیخامش وگرنه  
اگه بیاد سیر میخورم همراه پیاز اضافه

سری از روی تاسف تکون دادن و نازگل گفت: نهج هر مرضی هست گرفتی تو دختر

-ای خواهر نگوووو درد عشقی دارم که میپررس میپرس

نازی: جدی؟ کی هست؟

حالت مغموم گرفتم وگفتم: هیع دست رو دلم نزار که خونه آقا قمبر علی چقدر دلم برات تنگیده

نازی باخنده گفت: قمبر علی؟

-ایهیم طفلی عشقم گوجه فروش بود تو تره بار باهم آشنا شدیم

نازی؛خب خب الان کجاست؟؟

-الان اون دنیاست خودکشی کرد

نازگل باچشمای گرد:چرا؟ -یه روز که میره خیابون یه کامیون میزنه به سه چرخه ی بچه هامون و همشون له و لورده میشن خون راه افتاده بوده تو خیابون آقا قمبر علی هم وقتی میبینه بچه ها اینجوری شدن از ترس من خودکشی کرد

نازی:به به بچه هم داشتین

-آره گوجه هارو میگم دیگه

نازگل خندید وگفت:پاشو پاشو دست از فانتزی تعریف کردن بردار بریم که من باهات کاردارم

من با ترس:یا شازده حافظ فردوسی تو با من چیکار داری بی حیا عاقا جون من اینجا امنیت ندارم نومویام برید بی تربیتا

نازی خندید و اومد سمتم جیغ کوتاهی زدم و گفتم: به ژان خیام نیشابوری دست به من بزنی جیغ میزنم شوخرم بیاد له و لوردت کنه

نازی دستمو گرفت و گفت: پاشو بابا مسخره بازی درمیاره

-چه کار به اصغر آقای بیچاره داری شوهرموو

نازگل درحالی که سینی غذا رو جمع میکرد گفت: به به تجدید فراش هم داشتی

-نگو آورده

نازی و نازگل خندیدن و سمت خونه ی خاله جون راه افتادیم البته نازگل رفت تاسینی رو ببره خونه و برگرده منو نازی رفتیم خونشون خدایا خودت به خیر بگذرون بخوان صورتمو بند بندازن جیغ میرنم

خو چیه؟ درد داره میفهمی؟ درد داره...

خا بسه گلوم پاره شد بس جیغ زدم فعلا بعدی گود بای

..آی..مامان...بابا...سارا سپهر آخ...جیغ خدا از تون نگذره...شب اول عروسی پریود شید

نازی مشتکی به بازوم زد دوباره جیغ بلندی زد

نازگل دست از بند انداختن صورتتم برداشت و باختم گفت:ای مرض بگیری چه جیغی زدی نابغه بابا مگه دارم باکامیون از روت رد میشم یه بند انداختن ساده است ها

مشکمو که دراومده بود عه ببشکید اشکمو پاک کردم و گفتم:الاهی جیز جگر بگیرتی من مردم این زیر الکثافطون ولم کنید تموم نشده؟بابا درد داره...

نازی:زهرسیب! شوهر آینده ی بیچاره ات چی بکشه از دست تو.

-هی به سیبا توهین نکن همشون عسل داره توش مثل خودم که خیلی عسلم در مورد شوهر آینده من عسل بخورم شوهر کنم که بعد به فلاکت بیفتم بابا شما از اونا هم بی رحم ترید دست از سر کچل من بدبخت بردارید عاقا من نخام صورتتم تمیز شه باید کدوم الاغی رو ببینم؟

نازی: الاغ در دسترس نیست فعلا خود مارو ببین که فرشته ایم حالت سایلنت هم باش انقدر جیغ زدی الان همه پامیشن میان اینجا ببینن چه خبره

تا موقع که سه تایی رفتیم حموم و اومدیم بیرون و نازگل و نازی لباس پوشیدن و آرایش کردن نصف مهمونا اومدن الانم که دارن من بدبخت فلک زده رو کتک میزنن

-اصلا بزار بیان منو نجات بدن

نازگل: بابا دیر شد الان همه میان بعد مامانت و مامانم چوب برمیدارن میان ها

-نوچ میترسن تو آستین شما کنن

تو آستین من فلک زده میکنن که لباس هم هنوز نپوشیدم

نازی خندید و گفت: خوبه خودت هم میدونی ها پس ساکت باش دیگه فقط یه خورده از سیببيلات مونده

چشمامو بستم و گفتم: ای تو گور هرچی ...

خواستم حرف رکیک بار کنم که با پس گردنی که نازی زد ساکت شدم

و خولاصه باکولی بازی های بسیار بالاخره از شر سیبیلای نازنینم راحت شدم وای چه درد داشت خدا نصیب بره ی بیابون نکنه

اون گرگه نابغه

حالا هرچی گرگا خبیثن بزار خدانصیبشون کنه بره ها گناه دارن

بچه ها خواستن آرایشم کنن که نذاشتم خودم اینکارو انجام میدادم بهتر بود اول لباسمو پوشیدم و بعد نوبت آرایش شد

یه خورده کرم پودر به صورتم زدم و خط چشم باریکی کشیدم مژه هامو با ریمل فر دادم و یه رژ لب جیگری مخملی به لبام زدم رژ گونه هم زدم و یه سایه ی خیلی کم رنگ دودی پشت پلکم زدم خب سیب گل ژون چی شدی؟ ماه خشگل ملوس علوس ای جون علوس دوست ...

از جام بلند شدم و چرخی زدم که موهام دورم ریخت و نازگل گفت: واو چی شدی سیب گل

خندیدم و گفتم: جون شما هم قشنگ شدید

یه نگاه به نازگل و نازی انداختم هردوشون لباساشون مثل همه البت نازی سوسنی نازگل فیروزه ای هردوشون ماکسی بلند پوشیده بودن که کاملاً حجاب داشت و شال حریری هم انداخته بودن روی موهاشون و کلا حجاب داشتن

خب بریم سرقیافه هاشون هردو پوست سفید چشمای درشت مشکی ابروهای هشتی مشکی بینی قلمی و لب های جمع و جور داشتن اصلاً باهم مو نمیزدن یعنی اگه موهای نازگل هم مثل نازی مشکی بود من که شخصاً از هم تشخیصشون نمیدادم اما خوشبختانه موهای نازگل خرمایی رنگه و تشخیصشون آسونه دیه

نازی گفت:خب شالتو سرت کن بریم دیگه الان میان دنبالمون ها

-باشه دیه انقدر غر نزنین به جونم

موهامو دم اسبی بستم و شال حریرمو انداختم رو موهام و یه خورده شو فرق کج ریختم رو صورتم

یه ماچ واسه خودم تو آینه فرستادم که انقدر جیگر و تو دل برو ام

کفش های پاشنه دار هم پوشیدم و رو به بکس گفتم:خب پیش به سوی خاستگار پیدا کردن

هر دو خندیدن و نازگل گفت:ماکه پیدا کردیم مگه تو

چشم غره ای رفتم و گفتم: حالا هی واسه من کلاس بزارید شوهر ندیده. ها ایش بریم دیگه

خندیدن و با هم راهی شدیم...

اوه اوه... اوه... وای... چه شلووغه... من الان گم میشم مامانی بیا دختری الان گم میشه چه خبره بابا ژونم غوغا کرده

دست نازگلو نازی رو گرفتم و گفتم: بکس هر لحظه امکان دزدیده شدنمون وجود داره پس همدیگه رو محکم بچسبید  
تا به یه جای امن برسیم

هر دو خندیدن خو خدایی خیلی شلوغ بود چه پسرای جیگری چه دخترای هلویی به به

نگاهی به بالای حال انداختم دیدم بابا و مامان کنار هم

هم چین بزرگ نشستن انگار ملکه و پادشاهن

چند نفر هم دورشون نشسته بودن جوونا هم که کلا وسط بودن و میرقصیدن بعضی ها هم داشتن میلومبوندن  
کوفتشون شه ایشالا

خب کو داداش خلم؟



خودمم که کلا تعطیلم

رو به بچه ها گفتم: من عمرا نمیرم پیش مامان بابام هر جا میرید منو هم ببرید سارا هم که پیداش نیست

نازگل: باشه خب بریم یه گوشه بشینیم دیگه کم کم سارا هم پیدا میشه

نفسمو بیرون فرستادم و گفتم: هووووف تو این شلوغی چجوری خاستگاری شما رو پیدا کنیم

خندیدن و کوفتی نثارشون کردم و رفتیم یه گوشه نشستیم

خوبه خو ناشناس بشینی هرچی دم دسته بلمبونی خیلی خوبه

پر تقالو سیب و موز پوست گرفته بودم و داشتم میخوردم وای چه خوبه کسی کاری به کارت نداشته باشه و هرچی دم دسته بخوری

نازگل رو بهم گفت: انقدر نخور دختر دل درد میگیری

لب و رچیدم و گفتم: عه بزار بخورم ديه مال بابامه بقيه بخورن؟ شما هم بخوريد

نازی خندید و گفت: نه ما میخایم شام رو حسابی بخوریم

باشنیدن این حرف بشقابمو پس زدم و گفتم: اوه اوه خوب بود گفتمی ژونم شام سلف سرویسه بزار نصف خندقمو

خالی بزارم واسه غذام

هر دو خندیدن که دی جی مجلسمون

باکلاسیم دیگه چیکار کنیم دی جی هم میاریم مهمونی هامون بلعه چهار دست و پای دی جی مون نعله

گفت: خب خانوما آقایون رقصیدن دیگه بسه همگی لطفا کنار بایستید تا آقا سپهر تشریف بیارن

اوه گاد... آقا سپهر تشریف بیارن چه غلطا انگار پادشاه مصر میخاد وارد شه ایش بدم میاد از این کارا...

وجی؛ حالا خوبه خانواده ی خودتن ها

-عه وجی مگه قرار نبود تو بری برنگردی

وجی:- درمواقع ضروری که باید تشریف فرما شم

-الان خواهشا تشریف تو جمع کن گورتو هم گم کن حوصله ندارم

وجی: واقعا برای خودم متاسفم

ورفت بهتر بی شوهر بی تربیت

یهو صدای دی جی دوباره اومد: صبر کنید جناب رستگار میفرمایند دخترشون هم که دوساله رفتن خارج پیش برادرشون بابرادرشون برگشتن و الان به جمع ما میپیوندن

باچشمای گرد به نازی و نازگل نگاه کردم و باصدای نسبتا بلندی گفتم: چی؟

نازی لبخندی زدوگفت: خب دوسالی که نبودی پدر ومادرت به اقوامتون گفتن رفتی پیش آقا سپهر

بادهن باز: رفتم پیش سپهرچه غلطی بکنم اونوقت؟

-رفتی پیشش تنها نباشه دیگه

نفسمو بیرون فرستادم وگفتم: با دروغ درم تحویل دادنشون خاک عالم بر فرق سرمن الان چه غلطی بکنم؟

نازگل: پاشو برو وسط دیگه اوناهاش آقا سپهر هم داره از پله ها میاد پایین

با حالت زار از جام بلند شدم وگفتم: هی بمیرم راحت شم

هر دو خندیدن

آخه دروغ گفتن تا چه حد؟

خوشبختانه ما کنار راه پله نشسته بودیم همین که سپهر اومد پایین

رفتم سمتش و لبخند استرسی زدم وگفتم: نجاتم بده داداش

لبخندی زد و دستشو دور بازوم حلقه کرد وگفت: نگران نباش خشگلم

یعنی کل نگاه ها سمت ما بود

باهمه به همراه هم احوال پرسی کردیم رسیدیم به تیام و ویدا

نیشم شیش متر باز شد و پریدم ویدا رو بغل کردم و گفتم: سلام ویدایی دلم برات تنگیده بود

چند تا ماچ گنده گذاشتم رو گونه ش و گفتم: قربونت بشه داداش تیامم

خندید و گفت: سلام سیب گل جون منم دلم برات تنگ شده بود خوبی؟

-قربونت عزیزم عالی ام تو چی؟

-منم خوبم شکر شنیدم از خارج اومدی

و خندید و ابرو بالا انداخت

-هییی ش صداشو درنیار فقط تو و تیام میدونید

صدای تک سرفه ی تیام باعث شد به تیام نگاه کنم وای قربون داداش گلم بشه خانومش

بانیش باز نیگاش کردم و تیام باابروهای بالا رفته گفت: به به چه عجب نگاهتون سمت ماهم کشیده شد

جیغ خفه ای کشیدم و پریدم از گردنش آویزون شدم و گفتم: سلام داداش تی تی خودم چقدر دلم برات تنگ شده بود

گونه شو ماچ کردم در حالی که رژ لبامو از رو گونه ش پاک میکرد گفت: سلام آبجی سیب خودم منم دلم برات تنگ شده بود

از آغوشش جدا شدم و تیام گفت: اوه اوه خانومم حسودیش شد

نگاهی به ویدا انداختم که بالبخند نگاهمون میکرد و گفتم: نه خیر اون تویی که از حسودی میخای بترکی خانومت خیلی هم گله مگه نه ویدایی ناراحت شدی خشگلم؟

لبخندی زد و گفت: نه عزیزم

-قربونت بره تی تی مون

خندید و سپهر گفت: خب آبجی جان اگه تموم شد بریم سمت دیگه

تیام باخنده گفت: خانوم فرنگی بفرمایید برید بقیه منتظرن بعد بیای این طرف

-باشه داداش گلم حتما میام در جوار تون

خندید کلا نافشو با خنده زد

ازشون خدافظی کردیم

سپهر گفت: خوشم میاد تیامو از من بیشتر تحویل میگیری اینا میدونستن تو مستقل بودی ومن نمیدونستم

خندیدم وگفتم: به داداشت حسودی نکن زشته برادر

حرفی نزد طفلی داداشم حرص میخوره

دلیل اینکه به تیام میگم داداش اینه که زمان تولد تیام و سپهر یکی بوده و اون زمان خاله بهارم شیر کم آورده و چند ماهی مامان بنده شیر دادن تیام رو برعهده گرفته و از قضا من و سارا و سپهر و تیام شدیم باهم خواهر و برادر البته تیام برادر رضائی مایه در هر صورت به هم محرمیم و منم خیلی دوشش دارم پیش خودمون بمونه ها با تیام راحت ترم تا سپهر

خلاصه رفتیم سمت عمه اینا و دایی اینا خاله و عمو و نوه ی عمو و پدرجد عمه ی خاله ی بابام والا به خدا از خستگی داشتم میمردم بس که اینا زیاد بودن لامصبا

آخرین گروه کارکنای درجه یک شرکت بابا بودن به به گل بود به سبزه نیز آرایش شد  
اصلا داریم از من خوش شانس تر؟ نه خودایی داریم؟ نهه نداریم گشتم نبود نگرده نیست

یعنی با جناب صدر هم باید روبه رو شویم!

خب اینم از یک گزینه ی دیگر که در جریان هستن بنده در خانه مجردی به سر میبرم و قراره به زودی بفهمه من  
دختر رستگار بزرگ هستم پیش به سوی خوش شانسی بسیارر.....!!  
بالبخند ملیحی که میدونستم خیلی ضایعه رو صورت تم به صورت متعجب صدر نگاه کردم حق هم داشت بدبخت فلک  
زده اونم با دیدن لبخند من لبخندی کج معوج زد وگفت:سلام خیلی خوشبختم خانوم رستگار

بانیش باز گفتم:هم چنین آقای صدر

حرفی نزد که بابا گفت: شما ها باید همسایه ی هم باشید

صدر:بله باایشون آشناییت داشتم ایشون زودتر از برادرشون برگشتن؟

هرهر هر خداروشکر اوشکوله پسر مون

بابام سری تکون داد وگفت:بله سه چهار روزی



اونم سری تکون داد به قیافه ش نمیخورد انقدر اسکول باشه ها

شونه ای بالا انداختم حالا اونم هی زیر چشمی به بنده نگاه میکرد

فقط به بابا نگه من میرم سرکار خودم زنش میشم

الان اونم نیومدخو

از خدایم باشه دختر به این خانومی... پسر به این مدلی ژون چی بشه ...

بی خیال افکارم شدم و روبه سپهر گفتم: داداش شما اینجا می مونی؟ من میخام برم پیش تیا

سری تکون داد و گفت: تو برو من با مانی جان حرف ها دارم

یا اکثر اماما حالا اگه مانی به سپهر بگه چی؟

یعنی خدایی سپهر منو به قتل میرسونه

چیکار کنم؟

آخه سپهر از شانس خوشگل بنده دوست صمیمی مانی بود وای خدا...

فکری زد به فندق مخم دل رو زدم به دریا و رو به مانی با لحنی که خودمم تازه کفشش کردم گفتم: آقای صدر  
بخشید همیشه به لحظه من باهاتون حرف بزنم

سپهر با چشمای گرد نگام میکرد خو بیا دختر به این پرویی کی دیده خدایی؟

ای خدا هم چین لحظاتی رو نصیب گرگ بیابون نکن این دیه خیلی سخته

مانی باابروهای بالا رفته گفت: بله بفرمایید؟

اِهم اِهم میدونم خیلی پرو اُم چیکار کنم بحث سرمرگ و زندگیه

-بخشید اگه میشه بیاید این طرف

دیگه اینبار چشمای بابا هم از حدقه زد بیرون با لبخند رو به بابا گفتم: تو عالم در وهمسایگیه دیگه نه که آقای صدر  
خیلی به من لطف داشتن این چند وقت دیگه مثله پدر خودم شدن

یا استوقودوس این چی بود از دهن واموندت پرید بیرون سیب؟

یعنی مونده بودم گندم و چه جوری جمع کنم

به صورت مانی هم نگاه نکردم آخه ترسیدم بخورمی کجاش تلفکی مثل بابای منه این؟

یه چرتی پروندم دیه

مانی باحرفی که تو صداش موج میزد گفت:بله پس بفرمایید اونطرف دخترم حرف تونو بزنی

حالا خندم هم گرفته بود دهنتم سرویس صدر بااین حرفت

خولاصه به همراه هم رفتیم یه گوشه

عه عه زشته چشماتون رو، درویش کنید شاید ما بخایم یه ماچی بغلی

وجی ژون؛سیب

بنده:ژوون وجی برو مزاحم نشو سرم شلوغه

وجی: واقعا که...

و در مخم و محکم بست رفت نچ نچ این وجی هاهم اصلا اعصاب ندارنا... خو داشتم شوخی میل میفرمودم دیه باصدای مانی ژون به خودم اومدم: امرتون رو میفرمایید یا تشریف ببرم؟

افکارمو پس زدم و مثل آدمیزاد گفتم: راستش چه جووری بگم آقای صدر خانواده ی من از اینکه شاغل هستم هیچ کدوم خبر ندارن و اگر هم بفهمن کلا بنده را به قتل میرسانند (شانسم گرفت مثل آدم حرف میزنم)

مانی باابروی بالا رفته گفت: خب؟

خب به قیافه ی نداشتت

نه نه قیافه رو که داره خیلی هم خوب داره فقط اخلاق نداره قربونش بشه مامانیش گوگولی مگولی

نفسم و بیرون فرستادم و گفتم: خب به بابا و داداشم نگید دیگه خب؟

مظلوم نیگاش کردم می دونستم الان قیافه ام بیشتر شبیه الاغ شرکه تا گربه ش حالا همون الاغشم خوبه

متفکر نگاهم کرد و گفت: مشکلی نیست پدرو دختر که این حرفا رو ندارن باهم

نیشم و باز کردم و گفتم: فرغونت نشم بابایی

و خندیدم

چیکار کنم جوگیرم دیه عه دخوام نکنید گلپه میتونم

مانی هم لبخندی زد ژونم چال گونه...یکی شهرداری رو خبرکنه تا غش نکردم من، وای خدامرگت بده مانی باون چال گونه ات وای یعنی خودم و به زور بلا نگه داشته بودم تا انگشتم و تو چال واموندش نکنم آخه خیلی بنده حس سوکس رسانی ام فعال است

داشتم به چالش نگاه میکردم که گفت: یه شرط دارم

چشمام گرد شد و گفتم: جان؟

دوباره لبخند زد اینبار دیگه چال گونه ات بخوره تو فرق سر خانوم نوری، ایکیبری واسه من شرط میزاره

-جانتون بی بلا

شونه ای بالا انداخت و گفت: راستش بنده به عنوان پدرت اصلا به کارام نمیرسم بیشتر اوقات سرکارم روزای زوج که میام واسه برندا و تبلیغات روزای فرد هم که شرکت آقای رستگارم خونه ام خیلی بهم ریخته میشه اگه به عنوان دخترم بهم لطف کنی خونمو تمیز کنی باشه منم چیزی نمیگم....

چشمام گرد شد واخمی کردم و گفتم: نوکر باباتون سیاه بوده جناب اشتب گرفتی

بالبخند کجی گفت: هم چین سفیدی هم نیستی

باحرص نگاش کردم و گفتم: نه بابا حالا من یه چیزی از شما خواستم شما هم سوءاستفاده کن هرچی میخای بگو  
خجالت نکش

شونه ای بالا انداخت و گفت: پس فکر پیراهن مشکی باشم چون الان میخام هم به بابات هم به داداشت بگم

شونه ای بالا انداختم و گفتم: به درک

سری تکون داد و گفت: باشه پس فعلا

خواست بره که به چیز خوردن افتادم آخه خدا چی بگم من بدبخت؟

این انصافه؟ نه این انصافه؟

ایشالا که بری زیر نوزده چرخ صدر باون قیافه ی نادخ بی ریختت.

با بدبختی گفتم:عه آقای صدر...

برگشت و گفت:بله؟ صرف نظر شدی؟

سری تکون دادم و گفتم: باشه قبوله من روز درمیون خونه ام نمیتونم هرروز دنبال کارای خونه ی شما باشم اگه روز درمیون خوبه که باشه.

سری تکون داد و گفت:عالیه چند شنبه ها؟

بادندون های کلید شده گفتم: روزای فرد.

-باشه امروز که هیچی از پس فردا کارای پس فردات زیاده دخترم صبح زود بیای بهتره یه کلید هم میزنم بهت میدم  
که راحت باشی روزای دیگه کارات کم تر میشه دیرتربییای عب نداره آشپزی که بلدی؟

من با غیض:آره بلدم یک آش ها بلدم بپزم که تو عمرت نخوردی باباجون

خندید وگفت:نه الان فکر می کنم می بینم به قیافه ات نمیخوره دست پختت خوب باشه ولش کن غدامو خودم می  
پزم می خورم .

-دخترم به باباش میره دیگه البته من یه آب پاک تر از توام بابایی حداقل قیافمو میشه تحمل کرد باشه هرچور  
میلته هرکوف...هرچی میخای بخور

سری تکون داد وگفت:حرص نخور بابایی برات ضرر داره

-حرص نمیخورم واقعا برای خودم متأسفم که با آدمی مثل تو آشنا شدم

صدر: نظر لطفته دخترگلم من دیگه میرم



وزیر لب گفتم:بری که برنگردی

همین که رفت باحرص قدم هامو سمت نازگل و نازی برداشتم پسره ی یالغوز چاله چوله دار چلغوز بی ریخت پاشنه ی کفشم و تو حلقومش کنم اسید پاشه رو صورتش .

نفس عمیقی کشیدم گونه هام داغ داغ بود بد جوش آوردم

به نازگل و نازی که رسیدم تازه متوجه شدم دارن بادوتا پسر حرف میزنن هردو هم پشتشون به من بود

حیف که اعصاب ندارم وگرنه یه پخی میگفتم یه متر برن هوا

نازگل اول منو دید و لبخندی زد وگفت:اومدی سیب گل جان

لبخند زوری زدم وگفتم:نه نیودمم برگشتم

نمیخواستم نازگل و نازی چیزی بفهمن اصلا این موضوع باید کاملا سکرت باشه شما هم به کسی نگیدا باشه  
؟؟؟قربوستون برم من...

نازگل بالبخندگفت:خوش اومدی

لبخندی زدم که اون دو تا پسرا برگشتن وای مثل سیب هایی بودن که از وسط نصفشون کردن باچشمای گرد نیگاشون میکردم دوقلو ان دیه شاسخول خوب نگاشون کردم جیگرن ها به چشم داداشی

هر دو قد بلند و توپر چهار شونه نبودن لاغر هم نبودن در کل خوب بودن موهامشکی پوستا سفید چشما مشکی ابرو ها مشکی دماغ مناسب و لب های جمع و جور عه واستا واستا چشمای یکیشون سبزه

ای جان ازرو رنگ چشم تشخیص داده میشن

هر دو بالبخند گفتن:سلام خانوم سیب گل خوب هستید؟

خودمو جمع و جور کردم و نیشمو باز کردم و گفتم:سلام شوهرخواهرای گلم خوبید؟

هردوشون نیششون باز شد و نازی و نازگل گونه هاشون سرخ شد

خندیدم و یکیشون گفت:ممنون شما خوبید؟

-قربان شما شکر خوبم همیشه اسماتون رو بدونم شوهر خواهرای؟؟

اونی که داشت حرف میزد گفت:بنده سپهر هستم خیلی خوشوقتم

من:هم چنین اسم داداش منم سپهره ها

سری تکون داد و

چشم سبزه:منم سهراب هستم

لبخندی زدم و گفتم:آخی سهراب سپهری دیگه

تک خنده ای کردن و سری تکون دادن

رو به نازگل و نازی گفتم:کم صحبت شدید مزاحمم؟؟

نازی:نه سيب گل جان

-آهان بس حرف میزنم مجال حرف زدن نمیدم ها؟

هر دو خندیدن و رو به شوهر خواهرام گفتم: خب یه سؤالی میپرسم بعد دیه میرم بی سر خر میشید کدومتون میخاد کدومو بگیره؟؟

هر دو خندیدن و سهراب گفت: بنده اگه بشه نازی خانوم

سپهرهم بالبخند گفت منم نازگل خانوم

من بانیش باز: انشالله که میشه خب من دیگه میرم شمام راحت حرف بزنی فقط خواهشا اوکی رو بدید من دلم عروسی میخاد اودافظ

و دستی براشون تکون دادم سهراب سپهری که با تعجب نگام میکردن بیچاره ها تو عمرشون دختر به این خوفی ندیدن خودایی

به طرف تیام و خانومش رفتم

هر دو گرم حرف زدن بودن

تیام بادیدنم لبخندی زد و گفت: چه عجب افتخار دادی

خندید و ویدا گفت:سیب جون برو وسط یه قر بده مستفیز شیم

چشمامو گرد کردم و گفتم:همین جوریش آمبولانس اومده

باتعجب گفت:آمبولانس واسه چی؟؟

من:وا...ندیدی خاستگارامو؟؟خودشونو به خاطر من کشتن تازه هنوز من فقط باهاشون احوال پرسى کردم اگه برقصم که کل آمبولانسای شهر باید اینجا جمع شن

ویدا باخنده گفت:اوه

ابرویی بالا انداختم و تیام بااخم گفتم:کی بهت چپ نگاه کرده تا فکشو بیارم پایین؟؟؟

لب ورچیدم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:هیچ کس

خودمو روی صندلی کنار تیام ولو کردم

دپرس شدیدی بودم آخه چرا خدا؟؟؟ چرا؟؟؟

پکر دستمو زدم زیر چوونم و بقیه رو زیر نظر گرفتم بیشتر از بزرگ ترها حجاب داشتن کلا خانوادمون توی حجاب داشتن مقید بود

خیر سرشون همونم نمیزاشتن سنگین تر بودن البته در حد کت دامن و گذاشتن یه روسری رو موهاشون همین

حالا فاکتور میگیرم از دخترای جلفی که بااون لباسای لختی شون ریختن وسط و درپی پیدا کردن شوهرن هیع فایده نداره پاشم برم وسط بلکم واسه من شوهر پیدا شه

یه لحظه نگام افتاد به پریسا دختر عموم همینطور یکی یکی همشون رو دیدم از دختر عمه گرفته تا پسر عمه و همشون رو دیدم وسط بودن میرقصیدن

باخانواده ی مادرم بیشتر شیشم اونم که همون خالمه مامان همین تی تی خودمون باعمو و عمه زیاد نمیجوشم با دختر پسرشونم هم چین رابطه ی صمیمی ندارم

شونه ای بالا انداختم که یهو با شنیدن صدای تیام از جا پریدم: تو فکری؟؟؟

باترس گفتم: ترسوندیما...عه واسه ی اینکه برم تو فکر باید از جنابعالی اجازه بگیرم؟؟؟

نگاهی به سندلی خالی ویدا انداختم و گفتم؛ بچه که زدن نداره کجا رفت؟؟

باگیجی گفت؛ کی؟؟

-عمه ات خب ویدا رو میگم دیه

-آهان رفت وجدانشو راحت کنه

-نچ نچ میخاد چند وقت دیگه پدر یه بچه بشه طرز حرف زدن هم بلد نیست واقعا که برو ادب یاد بگیر

لپمو گرفت و فشار داد و گفت:کمال هم نشین در من اثر کرد

-عه ول کن لپمو کندیش آخ ول کن دیگه

خندید و لپمو ول کرد ماساژش دادم و باختم گفتم:خوبه منم لپ تورو بگیرم ها؟؟ بعد از چند وقت منو دیدی باید

لپمو بگیرم ها؟؟؟

دوباره خندید باحرص گفتم:رو یخ های قطب شمال بخندی نخندا حوصله ندارم

تیام جدی شد وگفت؛بگو ببینم چی پکرت کرده؟؟؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:نمیدونی؟؟؟نه تو نمیدونی؟؟؟

-نه از کجا بدونم؟؟؟

-یعنی خاک بر مخ نداشته ات کنن نمیدونی آرزوی دیرینه ی من شوهر کردن بوده

تیام شروع کرد به خندیدن و درحالی که شیمکش رو گرفته بود گفت:دهنت سرویس سیب گل

چشم غره ای بهش رفتم؛دهن عمه جانت سرویس بی تربیت

-عه انقدر عمه مو مستفیز نکن الان بابام بیاد اینورا کتکت میزنه

-نه خیر بفهمه تو بانی مستفیز شدن خواهرش شدی کتکت میزنه تا کتلت شی



همزمان صدای ویدا اومد: باز من دو دقیقه شما دو تا رو تنها گذاشتم هم دیگه رو میخاید بکشید

خندیدم و گفتم: همش تخسیر شوشویه تویه بیا جمعش کن خواهشا

تیام: داشتیم؟؟؟

من: نه نداشتیم ویدا زحمت کشید رفت خرید

ویدا: دیوار از من کوتاه تر نبود

-نوچ نبود زنداداش بازی درنیار که خواهرشوهر بازی درمیارم

ویدا: دیگه دوشت ندالم

الکی خودمو جدی گرفتم و رو به تیام گفتم: ببین داداش یه زن گرفتی حرف زدن هم بلد نیست من از همون روز اول گفتم به درد تو نمیخوره

تیام سری تکون داد و گفت: هی منو انداختیت تو چاه

ویدا با لب های ورچیده گفت: تیام

آن چنان با بغض گفت که دل منم سوخت البته اینم فیلمشه فهمیده داریم اذیتش میکنیم

تیام: جانم؟؟؟؟

من؛ هوی مجرد داریم اینجا ها

هر دو خندیدن ایشی گفتم و رو به تیام: خاک بر سر زن ذلیلت کنن با یه تیام گفتن خامت کرد نوچ نوچ

ویدا: عه سیب گلی

نتونستم تحمل کنم و خندیدم

باصدای سارا به خودمون اومدیم

نیشمو باز کردم و گفتم: فقط خارمون کم بود که مشرف شد

بادیدن شادمهر و شهریار نیشم جمع شد شادمهر با اخم مصنوعی گفت: خاردیگه آره؟

ابرویی بالا انداختم و روبه شهری باشیظنت گفتم: بلا نسبت ایشون

شهریار خندید و گفت: سلام خوب هستید؟

خولاصه باهاش احوال پرسیدیم پدرسوخته عجب جیجلی شوده

کت و شلوار مشکی اسپرت ژون قرفونت بره مامانت

درکل با ابروهای مشکی و چشمای مشکیش ست کرده بچه مون از قیافه اش بگم براتون قدش متوسط هیکلش توپر چشم و ابرو و موها مشکی

لبا قلوه ای (اِهم اِهم) چشمتو درویش کن دختر

دماغشم مناسب کلا یه قیافه ی ایده آل داشت شوهر خواهرمم همینطور

آبجی مو بگو وای آجی گلم از من خیلی خشگل تره پوست سفید چشما رنگی کوفتش شه موهاشو رنگ کرده لب  
قلوه ای کوفتت شه شادمهر دماغ عملی راست میگم اولاً تو آف ساید بود رفت عمل کرد هییششش صداشو درنیارید  
اگه بفهمه بهتون گفتم میکشتم

کلا خوشگله آجیه گلم

خولاصه خوب که اونا رو آنالیز کردم خسته شدم وحواسمو دادم به حرف زدنشون

سارا رو بهم گفت: ببینم سیب گل چرا نمیری برقصی؟

شونه ای بالا انداختم و ویدا گفت: طفلی دخترمون میترسه

شادمهر با تعجب گفت: از چی؟

تیام باخنده: از اینکه کل آمبولانسای تهران جمع شن اینجا

ایندفعه قیافه ی شهریار و شادمهر و سارا دیدنی بود

بلند خندیدم و گفتم: باو سرکارتون گذاشتن سوژه شدید

هرسه خندیدن و تیام گفت: جدی میگم بچه مون توهم زده میگه به خاطر من چند نفر راهی بیمارستان شدن برم  
وسط برقصم کل آمبولانسای شهر باید اینجا جمع شن

هرسه خندیدن چشم غره ای به تیام رفتم و گفتم: داداش داشتیم؟

ابرویی بالا انداخت

گرم حرف زدن بودیم که غرغر شیکم مبارکم بلند شد از بچه ها دور شدم و رفتم سمت غذاهای نازنین

یه بشقاب برنج واسه خودم کشیدم با کوبیده و جوجه خب در پی مکانی آرامش بخش

ای ژانم اتاق خودم بهترین مکانه

از وقتی که اومدم یه سر بهش نزدم ببینم در چه حاله

اتاقم کلا یه مکان بافاصله ی زیاد از حال و پذیراییه

از جمع مهمونا فاصله گرفتم و به طرف راهرویی که آخرش اتاقم بود رفتم

مقابل دراتاقم وایستادم وای اتاق ژونم دلم برات تنگولیده بود دستگیره رو فشردم خوشبختانه قفل نبود وارد اتاقم شدم عه عه عه چراغاش خاموشه ترسیدم

برقشو روشن کردم و با دیدن فضای اتاقم دلم میخاست جیغ بزنم و بالا پایین بپریم ندید بدید نیستیم بوخوداع دلم تنگ شده دیگه

دیزاین اتاقم شکلاتی کرمیه باتموم خل بازی هام در صورتی کردن دیزاین اتاقم صرف نظر کردم والا یه خاستگار بیاد ببینه اتاقت صورتیه فرار میکنه من از این دید نگاه کردم واقع بین باشید

تازه یه در هم داره که وصل میشه به یه حیاط خلوت کوچیک اونجا گل خونه داشتم قدیما هی یادش بخیر یعنی الان گلام هستن یاخشک شدن؟ روزی که میخاستم برم سپردمشون به خاله جون نمیدونم بعد میرم سرمیزنم وا...چرا این دره بازه؟

حتما خاله رفته از گلا سربرزنه درو باز گذاشته بی خی

وای

کفشامو که پامو اذیت میکرد در آوردم و وسط اتاق چهار زانو زدم خوشبختانه آستین نداشت لباسم که بخام بزنم  
بالا

باعشق شروع کردم به خوردن اونم شصت و چهاری ژان ننه یه بار امتحان کنید خیلی حال میده

غذامو با ولع خوردم

و خودمو انداخته بودم رو تخته خوابم و واسه خودم دست و پا میزدم که با شنیدن صدای مشکوکی از جام بلند  
شدم

پشت در اتاقم و ایستادم و گوشمو چسبوندم بهش صداهای نباید بیاد داره میاد

دختره: عزیزم چرا منو انقدر این ور اون ور میکشونی خسته شدم دیگه

پسره: تقصیر خودته انقدر خوشگل کردی من تحملمو از دست دادم بابا یه اتاق خالی هم گیر نمیاد بیا اینجا فکر کنم  
خالی باشه

یا اکثر اما. یا استوقودوس هنوز من سنم کمه زوده از این تصاویر ببینم

صداشونم غریبه میزنه دوست دختر دوست پسرن؟

طفلی ها همه ی اتاق پر بوده گناخکی ها میگم برم زیر تختم قایم شم بیان کارشون رو انجام بدن برن دیگه

خودمو چسبوندم به در که مبادا بیان تو اتاق با چنان ضربتی طرف درو هل داد که کمرم ناقص شد

آخی گفتم و دستمو چسبوندم به کمرم و چند تا فحش آبدار نثار روح هردوشون کردم خاک توسرشون شه

پسره: فکر کنم درش قفله

دختره: آه ولم کن دیگه بزار برم

دوباره درو هل داد

با یه دستم درو گرفتم که پسره گفت؛هی ببین فکر کنم یه نفر درو از پشت گرفته

از استرس قلبم داشت میمومد تو حلقم آروم چراغ اتاقو خاموش کردم



دختره: بیا باهم هل بدیم شاید باز شه

ای بابا عجب کنه ان ها

شیطونه میگه درو باز کن چند تا فحش بده تا گورشونو گم کنن

یه دفعه انگار یه وزنه ی صد کیلویی به اضافه ی یه وزنه ی پنجاه کیلویی کوبیده شد به در آخه من خودم چهل و هشت کیلوأم چه جوری این وزنه ی صد و پنجاه کیلویی رو تحمل کنم؟

خودمو چسبوندم به در چیزی تا باز شدن در نمونه بود که یهو یه چیزی روی در اتاقم قرار گرفت و درو به عقب هل داد

یا خواجه ابوالقاسم شیرازی جن اومده اتاقم...م...

باترس سعی در دیدن جنه داشتم که نمی دیدمش، فقط کت شلوار مشکی رنگش مشخص بود.

جنا هم پیشرفت کردن کت شلوار می پوشن.

در هر حال خداخیرش بده، درو گرفته اینا رفتن یه بسم الله می گم غیب شه .

وای سیب گل تو این اوضاع به چیا که فکر نمی کنی.

چند بار دیگه درو هل دادن، دیدن موفق نشدن پسره گفت: ولش کن همین جا تمومش می کنیم .

قبل از هراتفاقی، یهو جنه منو کشید تو بغلش و دستاش و گذاشت رو گوشام و زیر لب اونا رو، فحش می داد از ترس  
مثل بید می لرزیدم عجب ... خوردم اومدم تو اتاقم، حالا اونا به کنار من این و چیکارش کنم؟

هرچقدر هم دست و پا می زدم ولم کنه، ولم نمی کرد محکم گرفته بودم.

بعد از چند دقیقه، که من بی خیال دست و پا زدن شده بودم و خودم و سپردم به دست سرنوشت جناب جن من و  
ول کرد .

و گفت: بی فرهنگای بی ناموس.

عه صدای جنه چه آشناست .

دستم و گرفت و گفت: تو خوبی ؟

دستم و از دستش جدا کردم و چراغ اتاقم و روشن کردم.

بادیدن مانی چشمام گرد شد، نه گول نخور سیب این جنه خودش و شبیه مانی کرده!

چشمام و بستم و گفتم: بسم الله الرحمن الرحيم فووت.

صدای خنده ی، جن مانی نما اومد.

چشمام و باز کردم و گفتم: زهر مار غیب شو دیگه.

خندید و گفت: نترس جن نیستم .

چشمام و ریز کردم و گفتم: دروغ نگو.

-ببین سم ندارم آدمم.

نگاهی به پاهاش انداختم، نه واقعا سم نداره، پس تو اتاق من چه غلطی می کرده این؟

باخم نگاش کردم و گفتم: تو اتاق من چی می خای؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: نمی دونستم اتاق شماست .

لبخندی مزخرفی به روش زدم و به عکس هیجده سالگی، که مثل پوستر بزرگش کرده بودم و به دیوار اتاقم چسبونده بودم، نگاه کردم خوشبختانه حجابم رعایت بود البته یه خورده عکس آمیخته با خل بازی بود .

اونم رد نگاهم و دنبال کرد و گفت: آهان، من که به درو دیوار اتاق مردم نگاه نمی کنم .

دست به کمر گفتم: بله بله سخن شما صحیح حالا کجا قایم شده بودید باباژون که ندیدمتون؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: قایم نشده بودم توی گلخونه بودم.

جیغی زدم و گفتم: تو گلخونه ی من ؟

باترس گفت: خب آره.

-نچ نچ واقعا که براتون متأسفم.

اخمی کرد وگفت:من نمی دونستم اینجا اتاق شماسه تازه شانسه گرفته که من اینجا بودم وگرنه...

-وگرنه چی؟

-الان باید بگم وگرنه چی؟

حس کردم گونه هام سرخ شد نفسم و فوت کردم وگفتم:وای خدا داشتم زهر ترک می شدم.

باخم گفتم: تواین موقعیت نباید توی اتاق تنهاییاید، چون خطرناکه .

شونه ای بالا انداختم وگفتم:والا من تو عمرم از این موارد به پستم نخورده .

به طرف ظرف غذام رفتم و همین طور به چرت و پرت گویی ام ادامه دادم:اینا دیگه خیلی آتیششون تند بود خاک به سرا ، یکی نیست بگه وایستید بالاخره برمی گردید خونتون آه آه.

برگشتم دیدم داره بالبروهای بالا رفته نگام می کنه .

لبم و دندون گرفتم و کله م و انداختم پایین ، کفشام و برداشتم خاک به سرت کنن سیب گل یه جو حیا و عقل که نداری.

دلَم می خاد موهامو بکشم بااین کارام .

نشستم رو تختم و کفشامو پوشیدم از جام بلند شدم و گفتم:خب اگه رضایت می دید لطفا از اتاق بنده ، خروج بفرمایید.

سری تکون داد وگفت:باشه خواهش می کنم اصلا کاری نکردم این که درو گرفتم و نجات دادم دخترم .

باچشمای ریز شده لبخندی تحویلش دادم وگفتم:مشخصه که کاری نکردی بابا چون اگه خودم تنها هم بودم از پسشون برمی اومدم.

سری تکون داد و زیر لب یه چی گفت که نشنیدم باحرص گفتم: آینه ی جادویی.

باتعجب گفت:چی؟

-همون فحشی که دادی برگشت خورد به خودت .

-من مثل دخترم بی ادب نیستم که کسی رو حرف رکیک بزنم.

سری تکون دادم وگفتم:مشخصه ،بفرمایید از اتاق من بیرون.

سری تکون داد و در اتاقم و باز کرد وگفت:خودت هم بیا بیرون.

به طرف در رفتم درحالی که ظرفام دستم بود .

نمی دونم چرا با اون لبخندایی که میخان بعدش بترکن از خنده نیگام می کرد .

از اتاق که بیرون اومدم درو بست و گفتم:ببخشید چیز خنده داری وجود داره؟

سری بالا انداخت وگفت:به خودت شک داری دختر؟

ایشی گفتم و باقدم های تند از راهرو بیرون رفتم ،فکر این که چند دقیقه پیش توی این راهرو چه اتفاقی افتاده  
حالمم بهم میزد، خاک تو سرشون کنن ،مهمونی به معنای واقعی کوفتم شد .

به جمع مهمونا که پیوستم دیدم به به همه در حال لمبوندنن.

نگاهی به ساعت انداختم چه زود دوازده شد و چند ساعته من غیب شدم؟

رفتم سمت جایی که ویدا و تیام بودن عه چرا ویدا تنهاست؟

رفتم سمتش نگران می زنه چرا؟

یه خورده رفتم جلو تر بادیدنم چشماش گرد و از دور داد زد: سیب گل...

باترس گفتم: وا، چرا رم کردی دختر، بچه ام افتاد.

با عصبانیت اومد سمتم و دستم و گرفت بردم سمت میز و گفت: هیچ معلوم هست، یه ساعته کجا غیبت زده؟



بالب های ورچیده گفتم: عه چرا من رو می زنی.

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: خیلی خب ببخشید سیب گل همه نگرانتن هرکسی یه جایی رو رفته می گرده  
آقاشادمهر و شهریار سپهرو تیام همشون بسیج شدن تورو پیدا کنن .

باچشمای گرد گفتم: نه؟ مگه من گم شدم؟

-بله دیوانه شدن همشون یهو غیب شدی دختر سارا رو که شادمهر برد پیش نازگل و نازی تا متوجه موضوع نشه .

-وای بیان من رو می کشن که.

-بله پس چی؟ ترسیدن فکر کردن بردنت...

-بردنم؟

نفسش و بیرون فرستاد وگفت: وایستا الان زنگ می زنم به تیام که برگردن چند دفعه بابات اومده سراغتون رو گرفته  
، پیچوندم کم کم همه داشتن متوجه می شدن، با اون حرکاتی که تیام و بقیه داشتن کجا بودی؟

-به ژان خودم گشتم شد، رفتم واسه خودم غذا برداشتم گفتم برم یه جای بی سروصدا با آرامش کوفت کنم رفتم  
اتاقم غدام و که کوفت کردم یه خورده رو تختم دراز کشیدم بعد یه صداهای مشکوکی شنیدم از جام بلند شدم و...

خلاصه کل قضیه رو برایش تعریف کردم که گفت:خدا بهت رحم کرده، حتما عقلشون نکشیده بیان اتاقت بزار الان به  
تیام زنگ میزنم.

-نمیشه زنگ نزنی؟ الان بیان من رومی کشن.

-نگران عزیزم نمیشه .

گوشیش و، برداشت خدایا عجب غلطی کردم .

بعد از یه خورده ور رفتن گرفت کنارگوشش و بعد از چند ثانیه گفت:الو سلام تیام جان...جانم؟نگران نباش عزیزم  
، الان سیب گل پیداش شد ...آره راست می گم آروم باش اومدین کاریش نداشته باشید بقیه رو هم بگو خدافض.

بااسترس دستام و بهم پیچیدم و گفتم:خدابه خیر بگذرونه من می رم پیش نازگل و نازی.

ویدا:بمون باز بری تیام فکر می کنه دروغ گفتم بلبشو می کنن.

نفسم و فوت کردم خدا به خیر بگذرونه...

چند دقیقه ای گذشته و از ترس داشتم زهر ترک می شدم، خو ازشون می ترسم .

دور و برو نگاه می کردم، ببینم از کجا پیداشون می شه که با دیدن چهار نفرشون باهم اشهد مو گفتم، چنان با حرص قدم برمی داشتن که نارنجی کردم کارم از زردم گذشته!

بهمون که نزدیک شدن، خودم و عادی گرفتم تا زیاد سرم داد و بیداد نکنن.

خودم و سرگرم خوردن یه موز کردم، با رسیدن بهمون اولین نفر سپهر بهم تشر زد: یک ساعته کدوم قبرستونی غیبت زده؟

موزه رو جویدم و قورت دادم و عادی گفتم: همین دور و اطراف، چطور مگه؟

سپهر: همین دور و اطراف؟ همین دور و اطراف؟

باچشمای گرد گفتم: هییش داد نزن خو .

دستی به موهاش کشید و تیام گفت: هممون رو نگران کردی خانوم، معلوم هست کجا غیبت زده بود؟

لب ورجیدم و گفتم: رفتم اتاقم غذا بخورم ، دور از همه در آرامش.

شادمهر: غذا بخوری؟ تو اتاقت؟

سری تکون دادم .

شهریار؛ حداقل به ما خبر می دادین.

من: ببخشید، نمی دونستم واسه غذا خوردنم باید اجازه بگیرم.

سپهر: واسه غذا خوردنت نه ، واسه غیب شدنت ، میدونی مردیم و زنده شدیم؟ فکر کردیم بلایی سرت آوردن.

-اوومی گی من دختر نخست وزیرم؟ بعدشم تو آجی تو نشناختی؟ اصلا کسی سر من می تونه بلا بیاره؟ خودت می دونی که من استاد بلا سرکسی آوردنم.

نفسش رو فوت کرد و تیام گفت: یکی باید تا صبح این و قانع کنه.

مشتی به بازوش زدم:عه خودت اینی، بی تربیت الانم محل حادثه رو ترک کنید، شیکمم پرشده حال ندارم.

هرچهار تا همزمان سری از روی تاسف تکون دادن و یه گوشه واستادن.

هوف خطر از بیخ کلیه ام عه گوشم گذشت، خدابه خیر گذروند، اوچیکتم اوس کریم .

بچه ها رو راضی کردم چند تا عکس باهم گرفتیم، تا نشون سه تا گودزیلا ها بدم.

کم کم دیه ساعته داشت رو به بامداد می رفت ، که بالاخره میمونای گرامی تصمیم در ترک خانه ی مارا فرمودن، یعنی غار تمون کردن ها.

بعداز خدافظی از همگی و خصوصاً سهراب و سپهر که خداروشکر از قیافه ی موزمارشون معلوم بود جوابا مثبته رفتم اتاقم تا کپه ی مبارکم را باخستگی فراوان بگذارم!

لباسام و که درآوردم ، لباس خوابای عروسکی م رو پوشیدم و خودم و انداختم رو تختم.

وای جام عوض شده خوابم نمی بره .

هی از این شونه به اون شونه ...

از این شونه به این شونه...

دلم می خواست جیغ بزنم، بی ادبی نشه یه روز اتاق خودم بوده ها.

حالا خوابم نمی بره، وجی ژون بگیر بکب دیه وگر نه می زنه تو پوزت بپره فیوزتا  
وجی وارد می شود:عه سیب گل، به من چه خودت باید بخوابی الانم تو من و بیدار کردی.

من:بله وجی هم وجی های قدیم، تو همش میخسبی خجالت بکش یه خورده فعال باش!

وجی:پاشو پاشو برو اتاق سپهر اونجا خوابت می بره.

ای ژان تو عمرش این وجی یه حرف خوب گفت همین.

همیشه من و سارا تا وقتی بودیم و سپهر هم بود، وقتی خوابمون نمی برد می رفتیم اتاق سپهر، اونم خودش وسط  
می خوابید مارو کنارش می خوابوند قصه می گفت تا بخوابیم!

آخی داداش گلم چقدر دلم برای قصه هاش تنگ شده، پاشم برم هم یه خورده اذیتش کنم هم تختش و تصاحب کنم

از جام بلند شدم و ملافه ی سفید رو تختمو برداشتم لازم میاد و پیش به سوی سوسک رسانی...

دوستان گل برای دسترسی به پارت های بیشتر به کانال تلگرامی بنده مراجعه بفرمایید

در اتاقم رو باز کردم و آروم خارج شدم ، پاورچین پاورچین هم به طرف پله ها راه افتادم .

به اتاق سپهر که رسیدم ، ملافه رو انداختم روم و آروم درو باز کردم .

درو که باز کردم، آروم رفتم داخل ، همیشه عادت داره بانور چراغ خواب بخوابه داداشم اوه اوه ، یه خورده روشنایی می زد یه خورده ملافه رو کنار زدم دیدم نفساش منظمه و آخی خوابه داداشم!

الان خواب به خوابش می کنم، هیع خدا نکنه گناه داره داداش گلم.

صدام و کلفت کردم ، لامصب بس صدام ناز که نمی شه کلفت کردش.

در هر صورت با هزار بدبختی کلفت شد و گفتم: زوگورر...

شروع کردم به خندیدن شیطانی: آه آه آه... هوووهاهاها...

یه خورده ملافه رو کنار زدم ، دیدم سپهر سیخ نشسته

سرجاش و داد زد.

دوباره خنده ی شیطانی و گفتم: ای جیشدان...





لب ورچیدم و چشمام و شبیه خرشرک کردم و گفتم: داداشی...

ریز نگاهم کرد و گفت: چی می خای؟

-تو اتاقت بخوابم؟ آخه تهنایی خوابم نمی بره ، جام عوض شده.

دست به کمر شد نگاهی بهش انداختم بی شعور تیشرت هم نداشت باتنبون راحتی بود .

-نه چون این کارو کردی نمی زارم تو اتاق من بخوابی.

-عه داداش جونم.

خندید و گفت: خیلی خب ، خر شدم بیا برو بگیر بخواب.

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم: فرغون داداش خل ، عه ببخشید گلم بشه خانوم آینده اش ، نه نه حسودیم می شه نمی زارم دوماد شی ، اگه دوماد شی چشای طرف و درمیارم .

خندید و گفت: بیابرو بخواب خواهر من ، انقدر حرف نزن.

خندیدم و پریدم رو تختش و پتو رو دور خودم پیچیدم و گفتم: هوای سرد مرض داری پنجره رو باز گذاشتی؟

کنارم رو تخت خوابید و گفت: هم چینم سرد نیست هی ببینم پتو کوشش؟ هووف باز تو پیچیدی دور خودت؟

چشمام و رو هم گذاشتم و بی توجه به غرغرای سپهر به خواب عمیقی فرو رفتم...

صبح با احساس اینکه هی یه چیزی داره میره تو مماغ مبارکم عطسه ام گرفت و با عطسه از خواب بیدار شدم: عچه...

یهو صدای خنده ی یه نفر از بیخ گوشم اومد با حرص چشمام و به زور باز کردم و بادیدن سپهر که نیشش باز بود متکام و برداشتم و کوبیدم سرش و جیغ زدم: مردم آزار .

خندید و گفت: از تو روانی تر که نیستم پاشو دیگه چقدر میخوابی دختر می دونی ساعت چنده؟

سوالی نیگاش کردم و گفتم: چنده؟

-نه و ربع پاشو.

کله م و خاروندم و گفتم: امروز چند شنبه است؟

-چهارشنبه چطورمگه؟

سیخ سرجام نشستیم و یادم افتاد ای دل غافل سرکارم داره دیر میشه .

والی اگه دیر برسیم کمای ژون من و می خوره.

از جام پریدم و گفتم:خاک به سرم دیرم شد.

خواستیم از تخت پیرم که لنگم گیر کرد به متکایی که کوبیده بودم تخت سر سپهرو بانشیمان گاه افتادم زمین دست به نشیمان گاه از جام بلند شدم که سپهرباخنده گفت:خواست کجاست؟ الان خودتو داغون می کردی دختر کجا می خای بری؟

به طرف در اتاقش دویدم و گفتم:یه کار مهم دارم ساعت نه خدا مرگت بده زودتر بیدارم می کردی .

و سریع از اتاقش پریدم بیرون و باسرعت باد خودم و رسوندم به اتاقم.

سریع آماده شدم اصلا نفهمیدم کارام و چطور انجام می دادم پریدم از اتاقم بیرون وای خدا کی بره از خاله جون و بچه ها خدافظی کنه؟

به طرف آشپزخونه دویدم خاله جون سحر خیزه و همیشه زودتر از همه بیدار میشه با دیدنش تو آشپزخونه خوشحال گفتم:وای سلام.

اون که پشتش به من بود تکونی خورد و برگشت گفت:وای سیب گل جان تویی ترسیدم دخترجان علیک سلام صبح به خیر کجا شال و کلاه کردی؟

باعجله گفتم:صبح شمام به خیر خاله جون اگه میشه به یه آژانس برام زنگ بزنید می خام برم خیلی دیرم شده .

خاله جون سری تکون داد و به طرف تلفن رفت قربونش برم هیچ وقت سوالای اضافه نمی پرسه.  
بعد از چند دقیقه اومد وگفت:الان میاد.

سریع رفت سمت میز صبحونه و یه لقمه ی بزرگ درست کرد و آورد سمتم وگفت:اینو بگیر ضعف نکنی برو دخترم که الان میاد.

یه ماچ گنده گذاشتم رو گونه اش و گفتم:ممنون خاله جون از همه خدافظی کنید خدانگهدار.

از دری که آشپزخونه به بیرون داشت

خارج شدم و باسرعت فراتراز باد به سمت درحیاط دویدم.

خوشبختانه تاکسی زود سر رسید و خودم و انداختم توش وای ننه دیرشده که.

روبه راننده گفتم: لطفا با آخرین سرعت برید دیرم شده.

سری تکون داد و حرفی نزد.

مقابل محل کارم که ترمز زد ساعت نه و چهل دقیقه بود.

خب خداروشکر زیاد دیر نشد چه ریلکسم من یعنی کله م رو از الان باید قطع شده فرض کنم کرایه ش و حساب کردم و بی توجه به قیافه ی متعجبش به طرف ورودی رفتم

والا مردم خوشگل ندیدن بروبر هی به من نگاه می کنه

همین که وارد شدم و راهرو رو گذروندم دیدم آقای کمایون همون همایون خودمون که من بهش می گم کمای ژون ،داره از روبه روم میاد .

یا اصغراکبرین خودت به خیر کن.

سرم رو انداختم پایین که یهو با دیدن کفشای پام چشمم گرد شد و دلم می خاست بشینم وسط موهام و بکشم.

آقای کمایون که بهم رسید دیه نابود شدم برفنا رفتم.

آخه دمپایی خرسیایی که تو اتاقم می پوشیدم پام بود خداوقتی داشتی عقل و شعور پخش می کردی من کدوم گوری بودم؟

مونده بودم چیکار کنم حالا این کمای ژون ترشی زاده هم راست اومد سمت من خدایا آبروم میره ای خدا...

بادیدنم اخماش و تو هم گره داد و گفت: خانوم رستگار.

لب ورچیدم به جان خودم که گریه ام گرفته بود باون تیپم تازه متوجه شدم مانتومم نارنجیه با مقنعه ی بنفش.

اشک تو چشمم جمع شد سرمو بلند کردم و گفتم: بله؟

بغض تو صدام موج میزد با تعجب سرتاپام و نگاه کرد و به چشمم که نگاه کرد بالحن ملایم تری گفت: مشکلی پیش اومده؟

بابغض گفتم: خواب افتادم.

حالا از قیافه ی نادخشم هم معلوم بود داره خندش میگیره ها ولی خودش رو کنترل کرد و گفت: خب؟

-خب وضع من و نمی بینید؟ من الان چیکار کنم؟

اشکم و که روی گونه ام غلتیدو با پشت دست کنار زدم خدا گرگ بیابون و هم توی این وضعیت قرار نده آخه روی شخصیت و آبروم خیلی حساسم و شده از صبح تا شب به خاطرش عر میزنم .

آقای ترشی کمایونی با دیدن قطره اشکم گفت: خیلی خب گریه نداره که بیا از این طرف برو .

سمت چپ راهرو رو اشاره کرد وادامه داد: اونجا یه اتاقه هرچی بخای داره از برندهای قبلی اینجا مونده لباسات رو عوض کن بعد بیا سالن کار اشکات رو هم پاک کن دختر خوب.

یعنی انگار دنیا رو بهم دادن دلم می خاست بپریم یه ماچ گنده اش کنم با ذوق گفتم: واقعا؟ ببخشید دیگه دیر شد آقای همایونی به خدا شرمنده الان میرم زودی هم میام.

بالبخند گفت: اشکال نداره بدو که بچه ها منتظرن.

سری تکون دادم وگفتم: خیلی ممنون شما برید الان میام.

و بادوبه طرف اتاق دویدم .

پریدم تو اتاق وبرقش رو ، روشن کردم بادیدن مانتو های خشگل نیشم تا بناگوش باز شد.

مانتوی نارنجی رو درآوردم و یه مانتو فیروزه ای که خیلی شیک بودو انتخاب کردم خداکنه سایزم باشه

پوشیدمش خب خداوشکر فقط یه خورده گشاده برام

شلوار کرمی کتان راسته با شال کرمی کفشاشم که چی بگم؟

همش پاشنه دار خاک برسر تولید کنندش کنن اینام کفشه خو؟

به هر حال یه جفت کفش کرمی هم پوشیدم یعنی پاشنه داشت اندازه ی کله ام

پوشیدمشون خداکنه نخورم زمین آبروم بره.

رخت و لباسای خودمو همونجا قایم کردم و خودم و توی آیینه قدی نگاه کردم ژون عجب چیزی شدم.

از اتاق بیرون رفتم و پیش به سوی سالن آخه تو عمرم هم چین تیپ دافی نزدم خردوق شدم.

خدا آدم ندید بدیدو بیامرزه وال.ا.

اول از همه دوربینم رپ برداشتم گفتم یخده امروز خاطره رو اذیت کنم محلش نزارم بااین تیپ دافم بخندم ادای این

مدلای دختر رو دربیارم .

بااین فکر لبخند دندون نمایی زدم یعنی کلا هیچ کس رو امروز آدم حساب نمی کنم ببینم چی میشه عقده ای ام

دیه بعد سروش ژون میاد گوشم و می گیره میگه گداژون صبح یادت نیست چی تنت بود والا به خدا این کارا به ما

نیومده .

وارد سالن کار که شدم دیدم همه دارن نیگام می کنن.



نیشم و باز کردم هرچند زیاد باهمه شیش نیستم ولی صدام و بلند کردم و گفتم: سلام جیجلا جیجیل تر از خودتون ندیدید؟

یهو کل سالن ترکید خودمم خندیدم و گفتم: زهرمار خنده نداشت که...

خلاصه حسابی خودشیرینی کردم و باهمه احوال پرسی کردم حالا بیشتری هاهم باهام خوب بودنا آقای همایونی هم که باهام خوب شد امروز فقط این نوری خیلی گیر سه پیچه کلا تعدادمون بیست نفری میشد بیشتری هم زن بودیم فقط مانی و آقای همایونی و سرایداره و چند نفر دیگه مرد بودن کلا کیف میکردن بااون تیپای خفنی که بقیه میزدن.

خلاصه یه چند تا تیکه خانوم نوری بهم انداخت و دلش که خنک شد مانی ژون افتخار دادن تشریف فرما شن منم بعد از نخ وطناب پرت کردن بین خودم و خاطره آماده شدم تا از تحفه ژان عکس بگیرم ...

وارد که شد شروع کردم به عکس گرفتن ازش آخ خدایامن چه جوری از صبح تا بعدازظهر باید قیافه ی نحس جناب پدرو تحمل کنم ها؟هااان؟

آه آه ...

چنان باغرور نگاه می کرد انگار پسر شاه اردشیرسومه، والا قیافه داری اخلاقت چس مثقال نمی ارزه می خان چیکارت کنن؟

جیغ... فکر این که فردا باید برم حمالی کنم براش حرصم و درمیاره آخ مگه من کوزتم؟

ناظهر قیافه ی مبارکش رو تحمل کردم ، وقت ناهار که شد طبق معمول بنده ناهار نبردم خواستم بشینم به غذا خوردن بقیه نگاه کنم و حسرت بخورم ، که سروش جون گفت از این به بعد ناهارم بهمون میدن.

یعنی اونقدر خوشحال شدم که می خاستم برم بچامش، خاطره جلوم و گرفت.

غذا رو که آوردن ، باصدای سروش ژون از عالم فکر و خیال بیرون اومدم.

خانوما آقایون ناهار رسیده همتون بیاید سالن غذاخوری تا همه باهم غذا رو بخوریم از این به بعد تک خوری نداریم.

نیشم باز شد عه غذاخوری هم داشتن بی عرضه ها ،نچ نچ چه عجب عقلش کشید ، قبل از این که همه پاشن صدام و بلند کردم وگفتم: برای سلامتی جسم و روح آقا سروش یه کف مرتب .

همه شروع کردن به دست زدن .

اونم یه نیگاه چپ بهم انداخت که نیشم و براش باز کردم.

مانی هم که کلا ولش کنن می خاست بیاد بخورمی یکی نیست بگه ب ت چ؟

خاطره دست مو کشید و گفت: پاشو پاشو بریم خود شیرین جان که الان همه چی غارت.

خندیدم و گفتم: دلت میاد؟ بابا آخر ماه تو، تور خودم.

بلند خندید و گفت: آرزو بر جوانان عیب نیست .

سلقمه ای بهش زدم و از جام بلند شدم و گفتم: حالا خودت می بینی .

سری از روی تاسف تکون داد و به همراه هم سمت غذاخوری راه افتادیم.

خب خب خب ، غارت گران فرار کرده از جزایر سومالی رونیگا همچین آماده به حمله نشسته بودن که خندم گرفته بود کو جا واسه ما؟

سلقمه ای به خاطره زدم و گفتم: ببین بس حرف زدی همه ی جا ها رو گرفتن.

با چشمای گرد گفت: روتوبرم بشر.

خندیدم.

صدای کمایونی اومد: ظاهرا خانوم رستگار و افشار میلی به غذا خوردن ندارن که نمی نشینن.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:خب کو جا؟ همه ی جا هارو گرفتم من و خاطره بریم رو پای خانوم نوری بشینیم؟

نیشم و باز کردم که صدای آب دهن قورت دادن خاطره اومد خندم گرفته بود نوری هم یه چپی نیگام کرد و همایونی تک خنده ای کرد وگفت:فکر کنم باید به فکر باشم براتون عینک بخرم کنار بنده خالیه کنار مانی جان هم خالیه.

نیشم باز شد ، من میگم آخر این کمایونی رو تور می کنم، شما هی بگید نه.

بانیش باز گفتم:آهان همش تقصیر این خاطره است ها! شما حالا نمی خاد خودتون و به زحمت بندازید فقط واسه خاطره بخرید کافیه.

اشاره ای به خاطره کردم وآروم گفتم:بشین کنار مانی ژون ، فیضش و ببر منم میرم توره رو پهن کنم.

خندید

و رفت نشست منم رفتم کنار همایونی نشستم مانی ژان هم درست رو به روم بود.

همایونی گفت:خب حالا جمعمون جمع شد ،بفرمایید از دهن نیفته.

بانیش باز به میز غذا زل زدم ای جان کوبیده با دوغ ،

شروع کردم به خوردن یه سکوت آرامش بخشی بود که نگو اصلا آدم عشق می کرد غذاش رو بخوره، فقط صدای خوردن قاشق چنگالا به هم و پیچ پیچ بعضیا آزار دهنده بود.

یه خورده که گذشت دیدم صدای پری اومد: دستتون درد نکنه آقای همایونی.

ازدواج ممنوع  
سرم و بلند نکردم حوصله نداشتم .

آقای همایونی: نخوردین که .

پری: ممنون سیر شدم .

پشت سرش صدای همه ی دخترا اومد که تشکر کردن و دست از خوردن کشیدن .

منم بی توجه تصمیم داشتم تا ته کوبیده هه رو در نیارم، از جام بلند نشم دست همایونی رو دیدم که از روبه روم رد شد تا دوغارو برداره سریع شیشه ی دوغ رو برداشتم گرفتم سمتش و بالبخند گفتم: بفرمایید.

لبخندی تحویلم داد و گفت: ممنون.

-خواهش می کنم کاری نکردم .

و شیشه رو ازم گرفت.

سرم و برگردوندم تا ابرویی واسه خاطره بندازم بالا که دیدم مانی یه پوزخند تحویلم داد و دستش و برد سمت نمکدون .

همزمان دست سروش جون هم رفت سمتش .

من که نزدیک تر بودم سریع برداشتم دادم دست سروش ژون و نیشم و هم برای مانی باز کردم و ابروم رو واسه اون بالا انداختم، هم چین باختم نیگام کرد که نیشم بسته شد زهره ام ترکید.

نگام به خاطره افتاد که آروم گفت خاک توسرت .

منم چشم غره ای بهش رفتم و مشغول غذا خوردنم شدم .

خب تموم شد،

دستی به شیمک مبارکم کشیدم و دوغم و هم خوردم فقط آروغش رو نمی شه اینجا زد (خخخ حال بهم زن)

رو به آقای همایونی گفتم: دست شما درد نکنه خیلی خوشمزه بود و چسبید دمتون گرم همیشه از این کارا بکنید .

همایونی با لبخند یه نیگا به بشقابم انداخت یه نیگا به بشقابای بقیه ی دخترا و لبخندش پررنگ تر شد و گفت: نوش جان به این میگن غذا خوردن.

-قربان شما.

سرم و بلند کردم دیدم دخترا چپ چپ نیگام می کنن. شیطونه میگه زبونم و تا ته براشون در بیارم تا چپ چپ نیگام نکنن وال!.

خلاصه انگشت مانی ژون درازه خخخ.

خلاصه بعد از صرف ناهار و ده دقیقه استراحت رفتیم تا دوباره چهره ی نکبت بار مانی را تحمل بفرماییم با ما همراه باشید!!

ساعت کاری که تموم شد مونده بودم چیکار کنم باهمون لباسا برم یا لباسای مشنگی خودم رو بپوشم و برم خدا خودش رحم کنه .

بزار برم از همایونی بپرسم، به طرفش راه افتادم .

داشت وسایلش رو جمع و جور می کرد، بادیدنم صاف وایستاد و گفت:مشکلی پیش اومده؟

بامن من گفتم:امم اگه اجازه هست من این لباسارو ببرم خونه چون باید باتاکسی برم فردا برمی گردونمشون.

شونه ای بالا انداخت وگفت:احتیاجی نیست برگردونید، لازم نداریمشون .

باتعجب گفتم:واقعا؟

سری تکون داد وگفت:واقعا اون جا هم باشن بی خود خاک می خورن.

سری تکون دادم وگفتم:باشه ممنون فعلا کاری ندارید؟

با لبخندگفت:تا شنبه .





من:عه وجی برو برو با اعصاب من بازی نکن می زنم دکوراسیون صورتت رو میارم پایین .

وجی جواب نداد می گم کم میاره این جلو من.

راستی میگم کسی با مزدا مسافر کشی نمی کنه .

وگفتم:عه ببخشید تو بودی بابا ژون باشه حالا که زحمت کشیدی واسه خاطر من ترمز زدی باشه افتخار میدم منو برسونی.

و در جلو رو باز کردم و سوار شدم تا این حد من خجالتیم

مانی ماشینش و راه انداخت وگفت: ممنون که افتخار دادی دخترم .

حرفی نزدم زیر چشمی یه نگاه کلی به ماشینش انداختم عجب سیستمی داره هیع دلم واسه عروسکم تنگ شد.  
کجایی عروسک که یادت به خیر...

توی افکارم غرق بودم برم به بابا بگم ماشینم و فروختم برام ماشین بخره اگه دخوام کنه چی؟

نوچ میترسم...

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم:مهتابیه خونمون سوخته مهتابه و مهتابه...مهتابه و دلگیرم مهتابه و مهتابه  
پیرتوی مایتابه مهتابه و مهتابه.

باچشمای گرد مونده بودم چه خاکی تو سرم بریزم .

حالا بدبختی این جاست این گوشی لامصبم از کیفم پیدا نمی شد بس توش آشغال داره خدا مرگت بده سیب گل  
آخه این چه کاریه تو کردی آبروم برباد فنا رفت.

گوشی م رو که پیدا کردم، سریع جواب دادم قبل از این که حرفی بزنم برگشتم به مانی نگاه کردم دیدم یه لبخند  
گشاد از اونایی که بعدش دلشون می خاد بلند بخندن رو لبش.

حالا خودم هم خندم گرفته بود با صدای جیغی مهتاب به خودم اومدم: الو سیب...

گوشی رو از گوشم دور کردم و گفتم: زهر چراغ جادو چیه جیغ میزنی دختره ی ورپریده؟

مهتاب: سیب...

من: چته؟

مهتاب: دلم برات تنگ شده کی میای خونه؟

خندیدم و گفتم: ژانم عزیز دلم من هنوز موندگارم دلمم اصلا برای هیچ کدومتون تنگ نشده شما کدوم بهشتی  
هستید؟

مهتاب:عه خیلی بدی سیب ، ما تا شب که کلاس داریم بعدم که واسه شب می ریم خونه دیشب روهمگی رفتیم خونه ی باباهامون من که اصلا خواب نیوفتادم بابا دلم برای دیوونه بازی هات تنگ شده بی.ا

صدای پچ پچ نگار ودریا هم می اومد وگفتم:اون دوتا چی میگن؟

مهتاب خندید وگفت:می گن بیا یه خورده دلک بازی کن بخندیم .

-مگه من دلکم بی شعورا ، اصلا نمیام شما هم چند شب بدون من بخوابید تا ادب شید.

یهو صدای دریا پیچید تو گوشی:الوو سیب گل.

-بیا جلو دریا ژان.

خندید وگفت:خوبی دیوونه؟

من: آره روانی جونم خوبم تو شطول مطولی؟

-من که اصلا خوب نیستم چند شبه از خل بازیات فیض نبردم امشب بیا دیگه.

-خودت خولی با عمه هات من امشه رو نميام فردا شب در خدمتم خب کاری ندارید؟ سرم شلوغه می خام برم جای آجیام.

دریا: خب برو فردا شبم نمی خاد بیای لوس نر با اون دوستات خدافظ.

و گوشه رو قطع کرد.

ریزخندیدم و گوشه رو انداختم تو کیفم چه حسودن ها نهج نهج بی تربیتا .

مانی گفت: خونه ی پدری تشریف می برید؟

عاقا ژان من نفهمیدم فاض این چیه هی رسمی میحرفه هی اول شخص وایستا تکلیفم و باهاش مشخص کنم.

-ببخشید آقای صدر شما احیانا باخودتون مشکل دارید؟

وبرگشتم نگاه کردم یه نگاه زود گذرانداخت وگفت: چطورمگه؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: آخه هی اول شخص حرف می زنی هی سوم شخص تکلیف مارو مشخص کنید.

با بروهای بالا رفته گفت: آهان باشه پدر و دختر که از این حرفا ندارن.

لبخند کجی تحویلش دادم و گفتم: پس پدرجان نه خیر من خونه ی پدریم تشریف نمی برم لطف کنید منو برسونید خونه ی خودم.

صداش متعجب شد و گفت: الان به دوستات...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب خواستم اذیتشون کنم بعدش بیان سوپرایز شن .

سری تکون داد و گفت: جای تعجبی هم نداره.

حرفی نزدم و بعداز چند دقیقه روبه روی پارکینگ بودیم درش باز شد و ماشینو برد داخل و پارک کرد تشکر کردم و خواستم پیاده شم که گفت: دخترم فردا هفت صبح یادت نره بیا تا کارایی که باید انجام بدی رو بهت بگم.

بایادآوری کلفتی کردن برایش با حرص گفتم: چشم پدرجان

و پیاده شدم و در ماشینشو محکم زدم بهم حیف اون تشکری که ازت کردم اصلا حیف که سوار ماشینت شدم یا لغوز

زودتر ازش طبق معمول از طریق پله ها خودمو رسوندم خونه وای که چقدر دلم برات تنگ شده بود خونمون شب یه خورده بچه هارو اذیت کنم بخندیم تا شب خدائگهداررر.

وای خدا مرگ این شلخته های پلخته هارو بده که تو این یکی دوروز گند زدن تو خونه یعنی شهرشام...!!

تاشب که کوزت بازی میکردم مثل خر کار کردم و خونه رو جمع و جور کردم ایشالا تا آخر عمر بی شوهر بمونن  
بیشعورا بی کمر شدم

کارا که تموم شد خودمو انداختم تو حموم بوی گند عرق میدادم شروع کردم به خوندن واسه خودم: ای قشنگ تر از  
پریا تنها توکوجه نریا بچه های محل دزدن عشق منو میدزدن...هابیواسط همه دخترا دست دست همه پسرا دست  
دست ...بیادوری کنیم ازهم...

خوچیه میکس کردم دیه

بعد از یه دوش خودمو خشک کردم و لباسامو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم

خب رسید سر اصل قضیه این همه حمالی کردم بالاخره باید یک شیکم سیر بخندم غذای روحم تأمین شه دیه

روصندلی پای میز آرایشم نشستم و کرم سفید کنندمو برداشتم یه عالمه مالوندم به صورتم وای ننه ترسیدم شبیه  
روح شدم

موهامو باز کردم ریختم دورم و بااتو موشلاقی شون کردم

پای چشمامو سیاه کردم و رژ لب جیغ قرمز هم مالوندم به لبام

وای خودم میترسم به خودم نگاه کنم

بچه ها به خودشون می جیشن

کدمو باز کردم و به پیراهن مربوطه نگاه کردم ژونم بالاخره به دردم خوردم پیراهن بلند سفید برداشتمش و پوشیدمش

لباسه آستین داشت و بلند بود

نگاهی به خودم توی آیینه مجدد انداختم یا اکثر اما روح ممنی بیا منو نجات بده

به ژان خودم خیلی وحشتناک شدم ژون میده برم مانی رو هم بترسونم آی بخندم من آی بخندم من!!

یعنی دلم خنک میشه

یه نگاه به ساعت انداختم نیم ساعت دیه بچه ها میان

تا اونجا محض سرنرفتن حوصله ام بهتره برم مانی رو اذیت کنم

یه شال حریر سفید انداختم رو موهام محض رعایت بودن حجابم

و از اتاقم بیرون رفتم یا خود خوداع خودت امشبه رو به خیر بگذرون چراغای خونه رو خاموش کردم و اون لامپای فانتزی رنگیا هست اسمشو نمودنم چیه رو روشن کردم نور قرمز داشت بلعه هرگز نشه فراموش سوسک اضافی رو حتما باید برسونی

سرکی به بیرون کشیدم و وقتی دیدم همه چی آرومه. تو جیبم باروطه عه ببشخید قاط زدم به طرف در خونه ی مانی رفتم

از توچشمی نگاهی انداختم چه تاریکه واه قبرستون درست کرده

خواستم زنگو بزخم دیدم ضایع ست روح که زنگو نمیزنه در میزنه آخه نه که سابقه ی روح بودن هم هست تو پرونده  
ی درسخان من واس همون

به صورت سه ضرب باانگشت اشاره ام کوبیدم به در و پشت سرش هم زنگو زدم

دوباره درزدم باز زنگو زدم

نگاهی از چشمی انداختم که صدای نادخ کیه گفتنش اومد

سریع رفتم رو چند تا پله پایین ترو شانس اوجملم کلید چراغش کنار دستم بود نیشمو باز کردم و گوشیمو از جیب  
مخفی ام اهم اهم دخترا در جریان کجاست

برداشتم و چراغ قوه شو روشن کردم و چراغ راهرو رو خاموش کردم صدای مانی اومد:عه چرا برقا قطع شده

بچه مون اوشکوله این جوری نیگاش نکنید

چراغ قوه ی گوشیم رو سمت راهرو گرفتم نور کمی که افتاد صدای مانی اومد:این نور از کجاست پس؟ چرا یهو همه  
جاتاریک شد کی بود در زد؟ چرا درخونه ی این دختره ی دیوونه بازه نکنه دزد رفته



صبر کن ببینم دختره ی دیوونه رو بامن بود عوضی...

خاک برسرت کنن سیب گل که درو باز نزاری

صدای مانی اومد: خانوم رستگار... خانوم رستگار...

خب نقشه عوض شد بزار اینو بکشونم خونه خودمم بعد خدمتش میرسم

صدامو بلند کردم و بازاری گفتم: آقای صدر من تو اتاقمم دست و پامو بستن نمیتونم تکون بخورم نجاتم بدید

صدای اوشکلمون: صبر کنید الان میام یاالله...

یعنی دلم میخاست از خنده کله مو بکوبم به دیوار خدایا این چه مخلوقیه دیگه

وقتی صداش قطع شد سرکی کشیدم دیدم نه واقعا رفته خونه

آروم از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم داشت میرفت طرف اتاقا ای جون عجب مخم کار کرد برقو خاموش کردم

صدای مانی اومد: خانوم رستگار کجایی؟

و رفت اتاق دریا سریع پریدم اتاق خودم و درشو بستم چراغو خاموش کردم و لامپ قرمزای اتاقمو هم روشن کردم  
به لیوان آب رو میز آرایشم بود برداشتم از ناحیه ی سر ریختم رو خودم

وای ننه یخ زدم

آدم مریض چی بوده دیه

مثل مرده ها وایستادم دم اتاقم الانا میرسه وای فقط تو اتاقم جیش نکنه مجبور شم کلشو بشورم خیلیه به ژان  
خودم

صدای قدم هاش به طرف اتاقم اومد و ...

بادیدنم چشماش چهار تا که چه عرض کنم شیش تا شد و باتیق گفت:ر...ر...رووو...

قدمی سمتش برداشتم

که عقب رفت

وداد زد:روح...

صدام و ترسناک کردم و گفتم: تو قلمرو من چی می خای؟

به ژان خودم رنگ رخس سفید شده بود پنبه رودیدید چه رنگیه؟؟ همون رنگی...

قدمی دوباره سمتش برداشتم که دیدم بلند داد زد: خانوم رستگار...

-نیست خوردمش...

یه دفعه حالت نگاهش عوض شد انگار اون ترس تو وجودش دیگه خاموش شد یهو رفت سمت چراغ اتاقم و روشنش کرد.

وداد زد: دختره ی کم فکر.

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: کی رو می گی من؟ روحم.

به طرفم اومد و بازوم و گرفت .

وگفت: چرا رد نشدم؟

بازوم و از دستش بیرون کشیدم و گفتم: چی چی رو رد نشدی؟

باخم گفت: اگه روح بودی، ازت رد می شدم.

نیشم باز شد و یهو فوران کردم و بلند زدم زیر خنده به ژان خودم قیافه اش خیلی خنده دار شده بود وقتی داد می زد .

یه دل سیر که خندیدم دیدم اوه اوه مثل میرغضب ها نیگام می کنه و گفت: حیف که ...

نیش مو باز کردم و گفتم: به ژون خودم قیافه ت خیلی باحال شده بود بابایی.

اخمش پررنگ شد و گفت: یکی طلبت خانوم رستگار .

اخمی کردم و گفتم: بی اجازه چرا وارد خونه ی من شدی؟ ادب نداری؟

باچشمای گرد گفت: روتو برم بشر من اومدم تورو نجات بدم.

من: عه؟ پس چرا نجات ندادی؟

-تو تخته هات کمه دختر برو خدا بهت عقل بده.

بی اختیار مشت محکمی به بازوش زدم وگفتم: عمه ات عقلش کمه بی تربیت الاغ.

نگام به چشماش افتاد یا استوقودس چیز خوردم.

با خشم بازوش و ماساژ داد وگفت: یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

زبونم و تا ته در آوردم وگفتم: اخبارو یه بار میگن بعدشم مگه کری؟ یادم باشه واسه تولدت برات سمعک بخرم بابایی .

مانی: خیلی پررویی.

-عمته.

مانی: ببین من سرعمه ام باکسی شوخی ندارم درست حرف بزن که بد می بینی.

-یووی ترسیدم آخ خدا قلبم از شدت ترس افتاد تو ...

حرفم و قطع کردم خو الان چی بگم من؟

باختم وجدی داشت نگام می کرد که گفتم: جیب مخفیم.

یهو مانی ازخنده ترکید واه اینم کم داره ها...

این که پسره، نکنه می دونه جیب مخفی کجاست وای خدامرگت بده سیب گل مشنگی دیه.

خودم و زدم به اون راه وگفتم:هرهر هر بگو تا منم بخندم.

یه نگاه معنا دار بهم انداخت وگفت:حرفی ندارم جز آرزوی شفای عاجل برات.

-برو برو اول خدا خودت روشفا بده بعد منو .

-معلوم کی کم داره.

-آره معلوم آن چیز که عیان است چه حاجت به بیان است.

و به خودش اشاره کردم

نفسش رو فوت کرد وگفت: نمی دونم دوستای بدبختت چه جووری تحملت می کنن.

-فضول و بردن جهنم گفت هیزمش تره.

-برو بابا هرچی می گم یه چیزی میگه کم نیاری یه وقت.

-نوچ زیادبیارم کم نمیارم شما جات راحتته؟ برو از خونه ی من بیرون.

یهو سرش رو خاروند و بااخم گفت: بس که فک می زنی منو هم مثل خودت دیوونه کردی، یه بار دیگه بیای در خونه ی من این دیوانه بازی هارو دربیاری من می دونم و تو .

از اتاقم بیرون رفت و درش و محکم بهم زد و رفت.

منم نشستم وسط اتاقم هرهر خندیدن وای چه حال داد بچه ها بیان چه شود

یه دل سیر که خندیدم از جام بلند شدم آخ آخ جیشم گرفت بس خندیدم

خودمو رسوندم به توالت و بعداز انجام کارم به اتاقم برگشتم و چراغشو خاموش کردم و به حال رفتم نیگام به ساعت افتاد اوه اوه الان میان که خب چراغه خاموشه همه چی آرومه من چقدر شیطونم خونمون تاریکه ژوونمم استعداد شاعری رو عشقه...

توی راهرو چهار زانو نشستم

یعنی همین که درو باز کنن بنده مقابلشان ظاهر شداهه از هندوستان فرار کرداهه...

موهامو ریختم رو صورتتم و دستامو گذاشتم رو پام

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که...صدای چرخش کلید، در قفل دربه گوش رسید یوهاها...

سرمو بلند کردم و موهامو بیشتر ریختم رو صورتتم ولی یخده دیده میشد

اولین نفر دریا غرغروی خودمون وارد شد و طبق معمول از در وارد نشده شروع کرد: واه واه حاله بهم خورد از این ترافیک نگار مهتاب کدوم قبری رفتین بیاین تو دیگه اعصابم مرغیه ...

اون دوتا هم وارد شدن و نگار گفت: آه انقدر غر نزن دریا حاله بهم خورد

مهتاب خندید و گفت؛ از غر زدن زاده شده بچه مون هی سیب گل کجایی یه خورده نصیحتش کنی

یهووو صدای جیغ بلند دریا پرده ی گوش بنده را پاره کرد: عهههههه وای روووووو ح عههههههههه

یعنی من از جیغ این زرد کردم





ای خدا عجب غلطی کردم! حالا بیا اینا رو قانع کن روح نیستم

موهامو کنار زدم از رو صورتتم و شروع کردم به خندیدن و گفتم: به ژون خودم سیب گلم

یهو سه نفرشون مثل میرغضبا بهم خیره شدن و جیغ زدن: سیب گل...

نیشمو باز کردم و گفتم: چویه خوب دلم براتون تنگولیده بود بدشم میدونستم دلتون برای خل بازی هام تنگ شده  
گفتم بترسونمتون

خب خداروشکر از در مظلومیت وارد شدم کاریم نکردن نگار نفسش رو فوت کرد و گفت: قلبم افتاد تو جورابم دختر  
خیلی بی شعوری این چه طرزشه بعد چند وقت

مهتاب: خدامرگت بده بچه ام افتاد

دریا نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: سیب گل حیف که چند روز ندیدمت و گرنه همین الان میکشتمت تاوانشو هم  
پس میدادم

بنده: خخخ خوبعلی خب جوش نزنید شیرتون خشک میشه الانم منو بخل کنید دلم براتون تنگولیده

هرسه سمتم هجوم آوردن و بساط له کردن من فراهم شد...

یه شام حاضری با بچه ها خوردیم و بعد از اون بابکس دور هم نشستیم و دریا درحالی که باموهاش بازی میکرد گفت:خب چه خبر سیب خوش گذشت؟

نیشمو باز کردم و گفتم:ایهیم خویعلی

نگار:داداشت برگشت؟؟؟ من:اوهوم آسمونمون برگشت

مهتاب:فرق کرده؟؟؟ من:اووووه زمین تا هوا

خندید و گفت:هوای مجردین رو داشته باشی ها قرفونت نرم

چشمامو درشت کردم و گفتم:میخای زن داداش من شی؟؟؟بدبخت میشی من خواهرشوهر فولاد زره ام بازن داداش شوخی ندارما گفته باشم

مهتاب دستاشو برد بالای سرش وگفت: اوه اوه تسلیم بدبخت اونی که زن داداش تو بشه

من؛ اهوک خیلی هم دلش بخاد داداش به اون باحالی خوشتیپی خوش هیکلی خوش استایلی

دریا: ساکت سبب دلم شوهر خواست

بلند خندیدم وگفتم: خدا مرگت بی جنبه

نگار: حالا این داداش تعریفی عکس از ش نداری

تند تند سرتکون دادم وگفتم: آره اتفاقا شب مهمونی باهم عکس گرفتیم الان میارم نشونتون میدم

از جام بلند شدم وخواستم برم که دریای بی شوهر پالنگی انداخت و نزدیک بود کله پاشم با اخم گفتم: خیلی الاغی  
خره اصلا عکس داداشمو نشون تو نمیدم

به اتاقم وگوشی مو برداشتم به حال برگشتم و درحالی که باهش ور میرفتم تا عکسا رو پیدا کنم گفتم: فقط یه نگاهه  
عاشقش نشید چشاتونو درمیارم داداشمو

مهتاب: خیلی خب بابا داداش ندیده ی بدبخت اینا نگارم داداش داره اینکه عکس داداششو به ما نشون داد

نیشم باز شد و رو به نگار گفتم: ژون داداش داشتی چرا رو نکردی؟؟؟ عبضی...

خندید و گفت: دارم انگار ندارم

باتعجب نیگاش کردم و گفتم: وات؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: دیر به دیر میبینمش

من؛ خارج زندگی میکنه متاهله؟؟؟

نگار: نه مجرده همین تهران خودمون زندگی میکنه اما کم پیدااست

منم نه که اصلا فضول نیستم پرسیدم: چند سالش هست حالا؟؟!

نگار: بیست و نه

من: ژووونم هنوز به سی نرسیده دومادش کنید!!! میترشه

چند لحظه رفت تو فکر سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: بیار عکس داداشتو نشون بده تا منم نشون بدم

با ذوق پریدم بینشون دیدم دریا هم سرشو تو گوشی کرده

چپ چپ نیگاش کردم و گفتم: تو نیگاه نکن

نگار: عه بزار نگاه کنه دیگه گناه داره

-باشه به خاطر روی کثیف نگار

نگار نیشگونی ازم گرفت که خندیدم و عکسو آوردم

هرسه تاشون چند لحظه ای خفه شدن

و خونه با جیغ دریا و مهتاب رفت رو هوا: چه جیگرررره عههههههه

من: زهر کرخر کره الاغای جفجغه پرده ی گوشم پاره شد

مهتاب: وای خیلی داداشت جیگره سیب گل

من: آره به آجیش رفته

دریا: آره ته مایه ای از تو رو داره این کناریش کیه؟؟؟

من: آجی سارامه دیگه

نگار: اصلا به تو و داداشت شباهت نداره

-ایهیم به مامانم رفته از ما خوشگل تره نه؟؟.

نگار: نه هر سه تون تو دل برو هستین ماشاا...

خندیدم و گفتم: فدای تو بشم من

مہتاب زد عکس بعدی تو این عکس شهریار و شادمهر هم بودن البته خودم نبودم چون عکسو گرفتم چند دقیقه ای واسه بچه ها توضیح دادم که کین و بچه ها هم از خشگلیشون و تیپشون نظر دادن و خلاصه خودمون رو باغیبت کردن از بقیه سرگرم کرده بودیم که خیلی یهویی دریا پرسید: راستی سیب گل از کارت راضی هستی؟؟؟ این دوسه روز نشد ازت بپرسم

مهتاب و نگار منتظر به من نگاه کردن که گفتم: آره خوبعلی خوبه دمت گرم دریا با کاریابیت امروز صبح یک سوتی بدی دادم که نگو و نپرس

نگاه منتظر سه تاشون رو که دیدم با آب و تاب شروع کردم به تعریف کردن قضیه ی مانی رو هم بهشون گفتم جای ترسوندنشو کم مونده بود هم دیگه رو بس خندیده بودن بخورن البته قسمت حمالی کردن براشو فاکتور گرفتم مهتاب و دریا اگه چیزی نمیگفتن صد در صد نگار با چوب میرفت سروقت مانی

مهتاب درحالی که شیمکش رو بس خندید گرفته بود گفت: خدا لگدت کنه سیب بااین کارات به هفت پشت بیگانه شم رحم نداره این دختره

دریا: واقعا که دل درد گرفتم کثافتو

نگار باتک سرفه ای خندشو جمع و جور کرد اوه اوه این الان جدی میشه یا استوقودوس

نگار: سیب گل بهتره یه خورده مراعات کنی ما اینجا چهار تادختر مجردیم زیاد به پسره رو نده که اتفاقی خدای نکرده نیفته باشه عزیزم

لبخندی زدم و گفتم: باشه مامانی من حواسم هست دیگه بزلگ شودم

نگار خندید و دریا خمیازه ای کشید و گفت: انگار قصه ی هزار و یک شب برام تعریف کردی سیب خوابم گرفت بچه ها فردا دیر بیدار میشما زود بیدارم کنید میکشمتون فردا پس فردا کلاس ندارم راحتم شب به خیر



مهتاب: منم خوابم گرفت میرم بخوابم شب خوش

من: بدوید قدقد کنید بدو بدو فردا ازتون جوجه میخاما دسته خالی باشید طلاقتون میدم

دریا و مهتاب خندیدن من و نگار بهشون شب به خیر گفتیم و رفتن بخوابن

نگام به نگار افتاد و گفتم: من و تو کله بی خوابیم فقط

خندید و گفت: نمیخوای دیگه عکس داداشمو ببینی خانومی

نیشمو باز کردم و گفتم: نگو تولو خودا یه لحظه فکر کردم شوخرمی گفتی خانومی

خندید و گفت: نمک نریز بیا عکس داداشمو ببین

خندیدم و سرمو تو گوشیش کردم...

بادیدن داداشش دهنم نزدیک بود باز بمونه ولی خودمو کنترل کردم آبروم نره جل الجالب چه او جمله چه جیگره

وای چیه فضولیتون گل کرد چه شکلیه؟

نمیگم نه گناه دارید بزارید بگم: پوست برررف...ژون برف دوست البت زیادم برف نه ها ولی سفید مثل من سیاه سوخته نی...ابروها پر مشکی چشمای آبی عالای چه چشمایی خدا حفظت کنه کوفت زن آینده ات شی بینی مناسب و لباقلوه ای ته ریش هم که داشت واویلا

سرمو بلند کردم به نگار نگاه کردم دیدم باحسرت داره نگاش میکنه برام عجیبه چش شد این؟

متوجه نگاهم که شد نگام کرد و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد وگفت: نظرت!؟

لبخندی زدم وگفتم: ماشاا... تو هم به داداشت رفتی انقدر خوشگلی

خندید وگفت: عاشق غد بازهاتم غیرمستقیم گفتمی داداشم خشگله

خندیدم وگفتم: تو خشگل تری ها

لبخندی زد وگفت: قربونت چشمات خوشگل میبینه

دستشو تو دستم گرفتم و گفتم: نگاری

بالبخندگفت: جان؟

خندیدم و گفتم: جانت بی بلا میشه یه سوال بپرسم ازت

-پیرس راحت باش

-چرا انقدر باحسرت نگاه میکنی به داداشت؟

دوباره نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و گفت؛ داستانش طولانیه

ابروهام بالا پرید و گفتم: خب اگه نمیشه بگی که نگو

لبخندی زد و زانو هاشو بغل کرد و گفت: میخام به تو بگم

منتظر نگاهش کردم که گفت: چند سال پیش نمیدونم دوسال سه سال نمیدونم فقط میدونم من خونه ی خودمون بودم و اونجا زندگی میکردم همه ی خانواده خوش و خرم زندگی میکردیم باعشق و علاقه اون زمان بنیامین هم با ما زندگی میکرد داداشم عاشق بود عاشق دخترعموم جانایه دختر تخاص و شیطون و دوست داشتنی بود که بیشتر اوقات باهم آتیش میسوزوندیم و صدای خنده هامون کل خونه رو برمیداشت هر دوشون واسه هم میمردن میخواستن باهم ازدواج کنن که توی یه تصادف دخترعموم جابه جا...

اشکاش جاری شد پسشون زد و گفت: جابه جا فوت کرد

همه چیز بهم ریخت همه چیز بنیامین داغون شد همه مون داغون شدیم همه افسرده بودیم و زندگی هیچ معنایی نداشت بنیامین خونه اش رو از ما جدا کرد هیچ وقت آدرسی به ما نداد از خودش

همیشه باتنهایی های خودش سرمیکنه

اشکاش شدت گرفت وگفت: منم نتونستم خونه ی بدون برادرم و جانا رو تحمل کنم و از اونجا زدم بیرون

اشکاش رو پس زد وگفت: داداشم خیلی داغونه سیب خیلی از اون زمان دوسه سال میگذره اما داداشم شده مثل یه آدم آهنی انگار توی سینه اش هیچ قلبی نداره سرد و سخت شده بنیامینی که یه زمان پابه پای من و جانا آتیش میسوزوند حالا...

بغضش رو قورت داد: حالا دیگه نمیشناسمش دیشب دیدمش آدرسش رو هم ازش گرفتم به هر زوری که شد بعد از چند وقت خونه پدرم دیدمش وقتی فهمید منم از اون خونه زدم بیرون و مجردی زندگی میکنم سرم داد و بیداد کرد هیچ وقت اونطور باهام رفتار نکرده بود منم مجبور شدم از خودم دفاع کنم اون که بعد از جانا خواهرشو ول کرد توی غم و غصه هاش نباید دم از چیزی بزنه بعد از اون و جانا خیلی تنها شدم خیلی شبا تاصبح گریه کردم اون زمان کجا بود که الان یهویی پیدا شد

نفسش رو فوت کرد وگفت: خداروشکر که پیدا شد دلم براش تنگ شده بود

سرش رو بلند کرد نفهمیدم کی صورتم از اشک خیس شده بود

لب وورچیدم وگفتم: اگه نگاری گریه کنه منم گریه ام میگیره

لبخندش پررنگ شد و ناگهانی بغلم کرد وگفت: سبب گل دور از جونت تو خیلی شبیه جانایی اخلاقیاتت چهره ات حرف زدنت شیطنتات همه و همه از وقتی باهات آشنا شدم روحیه ام خیلی عوض شده واسه همین که خیلی دوست دارم

پشتش رو نوازش کردم وگفتم: منم وقتی اومدم پیش شما روحیه ام برگشت عزیزم وگرنه منم کم کم داشتم تبدیل به یه آدم آهنی میشدم

نگار خندید از آغوشش جدا شدم اشکامو پاک کردم وگفتم: آفرین آفرین ، خنده کن خنده قشنگه خنده واسه دل تنگه

دوباره خندید وگفت: راستی داداشم آدرس اینجا رو ازم گرفت گفتم خونه ی دختر آقای رستگاری و خونه از تویه اما گویا باباتو نمیشناخت واسه همین آدرسو گرفت تامطمئن شه هوووو چیکارش کنم داداشه دیگه غیرتی بازی های خودش رو داره فقط خواستم بگم اگه یه وقتی اومد که ما نبودیم نترسی ازش ها اخمو هست اما میدونم که هنوز قلبش مهربونه یه خورده تند رفتار میکنه

خندیدم وگفتم: نه بابا من چیکار به داداشت دارم از این مانی یعنی بدتره؟؟؟

-آره خیلی خیلی بدتر این پسره جوری که ازش حرف میزنی زیاد بدخلق نیست فقط تو شیطونی و لج بازی میکنی  
بدخلقی میکنه ولی بنیامین کلا بدخلقه

آب دهنم رو قورت دادم وگفتم:یااکثر اما ایشالا که هر وقت اومد شما هم باشید من میترسم

خمیازه ای کشیدم وگفتم:اوخ خوابم گرفت نگاری بریم بخوابیم

از جاش بلند شد وگفت:ببخشید توروهم خسته کردم برو بخواب منم یه قهوه بخورم میخوابم شب به خیر

گونه شو ماچ کردم و گفتم:شب ستاره بارون

وبه اتاقم رفتم و تخت خوابیدم

صبح با صدای آلامر موبایلم از خواب بیدار شدم روی تختم نشستم و خمیازه ی کشداری کشیدم هاهاهاه...

خدا ازت نگذره ملعون منفور خدا تبدیل به گول چراغ جادوت کنه بری تو آفتابه ی خونه ات .

همین طور که مانی رو مستفیز می کردم از جام بلند شدم و به سرویس رفتم .

آخه روز تعطیل همه خرناس می کشن من طلفک فلک زده باید برم حمالی هیع خدا...

آبی به دست و صورتتم زدم، و وجی ژانم رو راحت کردم وبه اتاقم برگشتم.

مقابل آیینه قدی وایستادم وای دده این کیه؟

پاچه های تنبونم رفته بود بالا بند لباسم رو شونم آویزون موهام وز وزو .

باهمین قیافه می رم پیش مانی ژون ، بترسه دیه نخاد من برم حمالی وال!

موهام و باز کردم و شونه زدم دم اسبی بستمشون و لباس خوابام و بایه تونیک و شلوار مشکی سه خط عوض کردم و شال مشکی ، اصلا من قاشق عه ببشخید عاشق این شلوارم تازه یه چی بگم بین خودمون بمونه شلوار کردی مشکی هم دارم.

ازاونایی که قسمت مچش چسب داره بلعه چهار دست وپام طلاست .

هرهرهر چه تحویلیم می گیرم خودم و .

حوصله ی بزرگ دوزک نداشتیم گوشیم و شوت کردم تو جیبم و سرکی به بیرون کشیدم خب همه چی امن و امانه.

وای گشمنه مامانی ولی الان برم تق و توق کنم اینا بیدار می شن خفتم می کنن.

میز صبحونه هم برایشون نمی چینم کوفت بخورن به من چه.

دمپایی شصتی هامو پوشیدم و

از خونه بیرون رفتم مقابل خونس واستادم و دست مو گذاشتم رو زنگ سرصبح من و از خواب بی خواب می کنی منم  
آورده ات مییی کنم پسره ی زشت بی ریخت زرافه ی شغ...

هنوز حرف رکیکام تموم نشده بود ، که در باز شد و یک عدد زرافه ی باچشای به خون نشسته رو به روم ظاهر شد  
قیافه رو

بااخمای درهم گفت:بله؟

لبخند عصبی تحویلش دادم وگفتم:آقا اجازه چهار دست و پاتون نعله.

باتعجب نگام کرد و اخمش پررنگ ترشد وگفت: خندیدم.

شونه ای بالا انداختم وگفتم: مشکل از من نی غد بودن خودتو به عرض می رسونه.



- سر صبحی خواب دیدی؟ چی می خای؟

- یه چند تا بچه ی یتیم دارم جوون قربون قد دیلاقت بشه ننه ات یک کمکی بکن.

باعصبانیت گفت: مگه من با تو شوخی دارم؟

- نه من با تو شوخی دارم.

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت: کسی از پس زبون تو برنمیاد برو مزاحم نشو.

نیشم و باز کردم و گفتم: خداروشکر یادت رفت می خاستم پیام کلفتی تو کنم.

یهو ابروهایش بالا پرید و گفت: آهان...

لبخند خبیثی هم زد و کنار و ایستاد و گفت: بفرما تو دخترم دم در بده.

منم لبخندی تحویلش دادم و گفتم: تو گفتی برو مزاحم نشو باباجون، منم عمرا پام و تو خونه ای بزارم که صاحبش راضی نباشه و اینقدر بد باهام صحبت کنه.

دوباره اخم او مد رو صورتش وگفت: فکر کنم خیلی دلت میخاد آقای رستگار بفهمه دخترش کجا کار می‌کنه.

لامصب دست گذاشت رو نقطه ضعفم.

اگه بابا بفهمه منو شوهرمیده ای ژانم شوهر دوست...

سری تکون دادم و گفتم: آدم چقدر رذل باشه.

پوزخندی زد که حرصم دراومد، شیطونه می‌گه پاشو لگد کن داری رد می‌شی حداقل دلت خنک شه.

ای جون شیطون جونم خوب گفتی.

همین که خواستم برم داخل گفتم بزار پاش رو هم لگد کنم چشمم افتاد به پای پشمالوش چشمم چهار تا شد و دیدم شلوارک پاشه!.

باچشمای گرد زبونمم بند او مد نیگاش کردم.

که خودش با تعجب یهو چشمش افتاد به لنگاش!.

هول شد وگفت: نترس چیزی نیس.

حالا خندم گرفته بود نترس چیزی نیس؟

من فکر کردم چیزیه!

چشمام و بستم وگفتم: گمشو از جلو چشم.

جیک ثانیه طفلی جیم زد.

گونه هام داغ شده بود عوق.

یکی نیست بگه بی شعور تو که می دونی قراره حمال بیاد برات چرا تنبون نیم آستین می پوشی ها؟ آدم انقدر الاغ؟

وجی: اون نیم پاچه است الاغ.

-اسم خود تو رومن نزاربرو که اعصابم خرابه.

وجی: بی جنبه بازی درنیار چیزی نبود.

-برو برو حوصله ندارم.

وجی دمش و گذاشت رو کولش، فرار کرد.

حالا من چیکار کنم برم تو؟

روم نمی شه خدایی چه غلطی کنم؟

مرگ یه بار شیون یه بار.

راهرو رو طی کردم و وارد هال شدم.

باتعجب به خونه ش نگاه کردم این جا که از تمیزی برق می زنه الاغ چرا منو کشوند اینجا؟

معذب و ایستاده بودم وسط هال بعد از چند دقیقه مانی کت وشلوار پوشیده از یکی از اتاقا اومد بیرون و خیلی عادی نگام می کرد انگار نه انگار دو دقیقه پیش با شورتک روبه رو من وایستاده !.

اون شلوارکه نابغه!...

سرتاپام و برانداز کرد و یهو چشماش گرد شد و داد زد: کفشات!

از ترس یه متر پریدم هوا و گفتم: کفشام؟

نفسش رو فوت کرد و گفت: چرا باکفش اومدی تو؟

نگاهی به پاهای خودش انداختم جوراب داشت ولی کفش نداشت.

از ترس کفشام و درآوردم و باچشم غره گفتم :

-روفرشین ها بیا منو بخور.

شوتشون کردم اون ور.

که با تعجب نگام کرد یهو خندید.

باخم گفتم: چیه؟

-هیچی دختر باشلوار پسر ونه ندیده بودم.

-هرهر منم پسر باشورتک ندیده بودم..

طفلی سرخ شد وگفت:شلوارک بود.

عاحی طفلی چه جخالتم کشید باباژونم.

بحث و عوض کردم وگفتم:کار من چیه این جا که همه جا تمیزه؟

سروش و بلند کرد وگفت: امروز اولین روز کارته من که مثل دخترا شلخته نیستم دورو برمو تمیز نکنم، از پس فردا ولی توقع نداشته باشی من کاری انجام بدم ولی من خیلی حساسم خونه باید همین طور که الان می بینی برق بزنه وگر نه ...

باحرص گفتم:وگر نه شیپورت رو برمی داری میری بابام و خبردار می کنی .

خندید وگفت:زرنگی.

-هرهر چقدر تو ملنگی خب کارم امروز چیه؟

چند تیکه لباسه روی کنایه گذاشتم می شوری خشک که شد جمع می کنی، اتو می کنی، تا می کنی، می زاری تو کمدم.

در اتاقم بازه بهتره زیاد نری اون جا ناهار هم هرچی خودت می دونی درست کن من تا ساعت دو برمی گردم راستی اتاق کارمم یه خورده بهم ریخته است یه دستی به اونجا هم بکش چیز دیگه ای هم می مونه؟ ایشی کردم وگفتم: نه .

باشه هروقت کارت و انجام دادی می تونی برگردی خونه ات من دیگه میرم خدانگهدار.

حرفی نزدم که گفت: خدافظی کردم.

باحرص گفتم: به سلامت.

ورفت.

پسره ی زرافه ی پشمالو فکر کرده کلفت گرفته لباسام و بشور اتو کن تا کن بزار کمدم.

یک بلایی سرت بیارم که حض کنی من واسه بابام لباس اتو نکردم لباسای خودمم بعضی وقتا بچه ها میبینن خیلی چروکه بهم رحم میکنن اتو میکنن والا

یک غذایی بدم به خوردت از زندگی بیزار شی دارم برات.

آستینام و زدم بالا و به طرف لباسا رفتم...

وای خدا ازت نگذره پشمک

جونم دراومد الاهی زیر تریلی هیجده چرخ تبدیل به گوشت چرخیت کنه وای ننه از تک و تا افتادم

کلی لباس بادستای ضعیف طلفکیم شستم عوضی ماشین لباسشویییش خراب بود

کم مونده بشینم وسط خونش عر بزئم مچ دستام تیر میکشه

کمرم درد میکنه گردنم شیکست

خدا گردنتو بشکنه که ضعیف کشی میکنی پسره ی دیلاق بی قواره

همین جور که حرف رکیک نثار روح بیشعورش و خودت از روحش بدتر میکردم

فلفلائی تندو میپاشیدم تو خورششتش تا ناکجش بسوزه بلکم دلم خنک شه

به جان خودم دستام تیر میکشه

کارم که تموم شد دستامو شستم اتو لباساش مونده خدازش نگذره حداقل اتوش ازاون به درد بخورا باشه خوبه

لباساشو باحرص از رو رخت آویز جمع کردم کم مونده بود بزازه لباس زیرشو من بشورم والا

به طرف اتاقش رفتم از صبح پام نرسید تو اتاقش خدا ازش نگذره اتاق کارشو بگو مثل خر تمیزش کردم بابایی

کجایی که دخترتو کشتن

وارد اتاقش شدم اصلا حوصله نداشتم دورو برشو دید بزئم فقط میگم مرده شور خودشو واتاقشو یکجا ببرن باین

دیزاین مزخرف شکلاتی کرمیش



من تلفکی جونم دراومد وای مامان دستام تیر میکشن خدا بزنتی

به طرف اتوش رفتم ژونم اتو پرس زدم به برق اونایی رو که اتو لازم بودن رو اتو کردم رسید به یه پیراهن سفید  
مارک ژون مارک دوست بزار درستت میکنم

لباسو گذاشتم و اتو رو هم بستم خب بسوز تا دل من خنک شه تا ناکج اون روانی هم بسوزه

چند دقیقه که گذشت بوی عطر سوزش دل بنده را خنک فرمود لباسو برداشتم آخییش انگار یه لیوان آب یخ  
خوردم جیگرم حال اومد

بانیش باز به لباسش نیگا کردم عااخی هیچیش نموند که...

حقته بشر از سیب گل کارمیکشی آره؟

بی زن مونده ی ترشیده

خب ببینم چند تای بعدی هم مارکن که...دلم نمیاد اینارو مستفیز نکنم خو گناه دارن که نیگا میگن منو بسوزون  
بنداز تو سطل آشغال

بزار به آرزو شون برسونمشون

خب آخییش یه شلوار و دوتا بلوز رو هم کلا فاتحه شون رو، خوندم و بردم انداختم تو پلاستیک زباله ی مخصوص

بقیه ی لباسارو بهشون رحم کردم واتوشون کردم کارم که تموم شد از برق کشیدمش همه رو تا کردم و گذاشتم رو تختش به من چه که کشوش رو باز کنم همینم مونده چشمم به جمال لباس زیراش روشن شه همینم مونده

یکی از پیراهن های مقتوله رو هم پهن کردم رو اتوش

یه قلم کاغذ یابیدم و چند تا شکلک عصبی کشیدم ونوشتتم: دفعه ی بعد پیام ببینم لباسشویییت خرابه خودتو و لباساتو از بالکن خونه ات پرت میکنم بیرون شایدم لباسشویییت رو تو حلقه کردم جونم دراومد این لباستم سوخت آخه تابه حال لباس اتو نکردم راستی چند تادیگه هم سوختن اونا به درد نخوردن ریختم تو پلاستیک زباله ات ازغذات لذت ببری بای بای.

نیشمو باز کردم و کاغذو گذاشتم رو همون پیراهنه و فرار رو برقرار ترجیح دادم حالا من برم خونه بگم کدوم گوری بودم ها؟

خدایا خودت رحم کن ساعت یازده

چی بگم؟

نفسم و ، بیرون فرستادم و قبل از اینکه برم سرکی به بیرون کشیدم و دیدم کسی نیست سریع بیرون پریدم و درو با کلیداش بازیدم

وجی: من فکر کردم با سنجاق سر بازیدی

من: هرهر بخندید کف نشه همه مثل تو دزد نیستن وجی بی اجازه وارد ذهن من میشی؟

وجی: من دزدم؟ - نه عمه ژونته

وجی: برو بابا من رفتم. - به سلامت دیگه نیای ها

وجی رفت خب خدا روشکر...

دریا ومهتاب که سگ درصد تا الان هم دارن خرناس میکشن فقط این نگار خیلی تیزه خداکنه نفهمه وای خدایا اونم خواب باشه

وارد خونه شدم و دیدم چه سکوتی

ژونم سکوت

پاورچین پاورچین رفتم توو همه جارو سرک کشیدم در اتاق هرسه شونوباز کردم چون خواب بودن خداجون عاشقتم...

پریدم تو اتاقم و لباسام و ، با تاپ وشلوارک عوض کردم تا بیدار شدن شک نکنن

وای دستام درد میکنه...

نگاهی به دور مچم انداختم قرمز شده که...

خدا پشت چراغ قرمز تا آخر عمرت علافت کنه پسره ی...

نفسم و فوت کردم بس امروز فحشش دادم خسته شدم

خودمو دوباره شوت کردم تو رخت خواب گرم و نرمم کار دیگه که ندارم بخوابم بهتره منو بیدار نکنید ها ...فعلا روز خوش...

باصدای جیغ بچه ها از خواب پریدم خدا لگدتون کنه معلوم نیست باز دارن چیکار میکنن



نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم: قربوس مامانی گلم خوب خوابیدم

یهو دیدم مهتاب از جاش پرید و اومد سمتم مچمو گرفت و کشید که جیغم بلند و گفتم: هی چیکار میکنی دستم  
شیکست

مهتاب با تعجب نگاهی به مچ دستم انداخت و گفت: چرا انقدر قرمزه؟؟؟

دریا و نگار هم پاشدن اومدن سمتم و گفتم: بابا به خدا چیزی نیست از صبح نمیدونم چرا درد گرفته

نگار با اخمای درهم گفت: چرا زودتر نگفتی خیلی درد میکنه؟؟؟؟

لب و رچیدم لوسم دیه کاریش نمیشه کرد سر تکون دادم و گفتم: آره مامانی دیشب با، بابایی لفتی بخوافی منم اومدم  
وسطتون بخوافم بابایی دستامو گلقت پرتم کلد بیلون و گوفت تخنا بخواف منم گلیه کلد دو بجم دیدم دشتام قلمزه  
تلسیدم بویام بوگم بابا منو بخوله

نگار با تعجب گفت: چی میگگی؟؟ باباکیه؟؟

خندیدم به قیافه ی منگول مانند سه تاشون نیگا کردم و گفتم:بابا دری رو میگم دیه

و اشاره ای به دریا کردم

هرسه خندیدن و دریا گفت:دری عمته با هفت پشت و آبادت

خندیدم و گفتم:آینه ی جااادویی...

نگار:میخای برم برات باند گرم کن بخرم؟؟

عجبا هیچ جوهره پیچونده نمیشه که نمیشه

سری بالا انداختم و گفتم:زحمتت میشه ولش کن خوب میشه

نگار جدی گفت:الان میرم ناهار آمادست

رو به مهتاب و دریا گفت:میز نهارو تاموقع آماده کنید سیب گل دست به چیزی نزنه منم تا داروخونه خیابون بالایی  
میرم برمیگردم

نیشم تابناگوش باز شد میگما این نگار اگه مرد میبود چه مرد زندگی میشد خویعلی باحاله خوددداییش البت بعضی وقتا کج خلق میشه ولی میشه تحملش کرد اصلا من الان میرم زنش میشم مهتابم زن دریا شه دیگه از این حالت ازدواج ممنوعی درمیایم

بی خیال افکارم شدم و رو به نگار گفتم:نگاری هوا گرمه آجی اذیت میشی

درحالی که دکمه های مانتو رو میبست گفتم:حرف نباشه معلوم نیست چه بلایی سر دستاش آورده

و شالش رو انداخت رو سرش و رفت

بادهن وا به رفتنش نیگا کردم میگما از این به ما نیماسه فایده نداره باید بنی ژون رو ببینم مخش رو بزوم زنش شم اوهوک چه زود دخترخاله شدم بنی ژون والامن بااون کمالاتی که نگار ازش گفت میتروسم ببینمش چه برسه مخشو بزوم میگم این نگار بعضی وقتا گند دماغ میشه ها بدون به داداشش رفته

به طرف در خونه رفتم و از تو چشمی نگاهی به بیرون انداختم ببینم بابایی ژونم نیومده دیدم عااااخی چرا الان رسید که چه شانس اوجملی

از آسانسور که بیرون اومد دیدم پشت بندش یه دختر ریز نقش از آسانسور اومد بیرون و بهش آویزون شده بود اونم باخم غرغر میکرد این دختره چه کشولویه خدا مرگ بی جعورت رو بده مانی چه کار به این کم سن وسالا داری شونزده هیفده بیشتر بهش نمیخورد

مانی باغرغر درو باز کرد و رفتن تو و در بسته شد به به چه شود نچ نچی کردم واقعا که مردا همشون مثل همین واسه همینه امثال من نمیتونن به یه نفر اعتماد کنن و بهش تکیه کنن

نفسمو بیرون فرستادم فقط دلم واسه اون دختره میسوزه گناه داره آخه مانی در برابرش خیلی غوله

خدا ذلیلت کنه وای از غذایی که درست کردم نده دختره...

وای سیب چرا اون همه فلفلو زدی تو غذا اگه آتیشش اود کنه دختره بیچاره میشه تازشم میترسم بره گند کاری های منو ببینه سر دختره خالی کنه

نفسمو فوت کردم که صدای مهتاب اومد:سیب گل بیا کمک کن میزو بچینیم

با افکار درگیر رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:عه؟؟؟مامانیمو میگم بخولتون ها

دربا:حالا تو هم خوب از آب گللود ماهی بگیرا...راستی بعد از امتحانات پایان سال قراره ببرنمون اردو شمال و این حرفا منو مهتاب میخایم بریم

لب ورجیدم وگفتم:کوفتتون شه من تخنا چیکار کنم تو این خونه؟؟؟

مهتاب:نگار که میگفت نمیاد اتفاقا به خاطر اینکه تو تنهایی



من: به خاطر من؟؟؟ همیشه که همش من وبال شما باشم به خاطر من خوش نگذرونید هر جا رفتید نگارو هم ببرید من به تنهایی عادت دارم خیلی فشار اومد روم میرم خونه ی خودمون حالا کی امتحاناتون تموم میشه؟؟؟

دریا: آخر هفته دیگه

باتعجب گفتم: چه زود سال تموم شد یعنی از این به بعدش خونه اید؟؟؟

مهتاب: آره دیه ور دل خودتیم البته هر سه مون میریم دنبال یه هنری تا شروع ترم بعدی بشینیم خونه که چی بشه

دریا: من که میخام برم دوره های زیبایی میکاپ و این حرفا نیاز به یه هنر دارم

مهتاب: منم میرم پیانو نگارم میخاد بره گیتار

من: این وسط اصغر میمونه باکاشش دیه ها

دریا خندید و گفت: جان اصغر

پس گردنی نثارش کردم و گفتم: بی شوهری خیلی روت تاثیر گذاشته ها

خندیدن و مشغول کارشون شدن که صدای زنگ موبایلم از اتاقم به گوش رسید دراین حد صدایش بلند طبق معمول صدای شعرخوندنم می اومد که مشخصه بابا داره زنگ میزنه به طرف اتاقم پا تند کردم و به اتاقم رفتم و گوشی رو از هفت سوراخ پیدا کردم وجواب دادم: بلو؟؟؟

صدای خنده ی بابا و بعد:بلو چیه دردونه

ریزخندیدم وگفتم:سلام بابایی خوبید؟؟

بابا:سلام دخترگلم خوبم تو خوبی؟؟

من:فدامدا توپ چی شده از فقیر فقرا یادتون افتاده

بابا:زبون نریز وروجک زنگ زدم یه خبر خوب بهت بدم

نیشم باز شد و بالحن شوخی گفتم:نگید که شاهزاده ی سوار برکره خرسفیدم رسیده که الان غش میکنم

بابا،باصدا خندید وگفت:اونم به وقتش میرسه بعد من دختر به الاغ سوار جماعت نمیدم

ریز خندیدم و گفتم: خبر خوبه رو بگید که مردم از فضولی

-امشب مراسم خاستگار دختر است نازگلو نازنینو میگم

بادهن باز گفتم: به همین زودی بله رو دادن؟؟

-انقدرام زود نیست عزیزم من تحقیقات لازمو انجام دادم دخترا خیلی دلشون میخاد امشب باشی امیدوارشون کنم؟؟؟

جیغ خفه ای کشیدم از خوش حالی که مطمئنم بابا اونور یه متر پرید بالا و گفت: دختر زهرترک شدم این چه کاریه

خندیدم و گفتم: وای جیغ باباژون خویعلی خوشحال شدم ولی من امشب نومویام

بابا با تعجب: نمیای؟؟ من: نه حوصله ندارم از طرف من بهشون تبریک بگید

باب: دخترم ناراحت میشن میدونی چقدر اصرار کردن که تو، هم حتما باشی

من: بابا چون خیلی دلم میخاد بیام ولی عروسکم طبق معمول خرابه

بابا بعد از چند دقیقه مکث گفت: میدونم فروختیش کی میخاستی راستشو بگی؟؟؟

چشمام گرد شد از کجا فهمیده بابا؟؟؟؟

بادهن وا گفتم: از کجا؟؟؟

بابا: از همون روز اول فهمیدم به روت نیاوردم سپهرو میفرستم دنبالت

من: نه از کجا؟؟؟ بابا: پیچیده اش نکن سپهرو بفرستم میای؟؟؟

نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم: ای جونم آخ جون میام

بابا: کر شدم دختر باشه ساعت شیش میفرستم ساعت نه مراسمه

-باشه بابایی جونم فعلا کاری نداری

-نه دخترم پس شیش آماده باشی که سپهر غرنزنه خدانگهدارت

-اوکی مواظب خودتون باشید موووچ بای.

و گوشی رو قطع کردم یه متر پریدم هوا ای ژوون عرووسیییی...

بازوق پریدم تو هال و شروع کردم به آواز خوندن: ای جان قلب من آشفته ی دیوانه مرنجان دستی بزن و گردش  
تقدیر بگردان ای جان...ردی خبری پیک امیدی بفرستا تا کووور شود چشمای تاریک حسودان...

صدای مهتاب اومد: زهرمار کر شدیم ، باز چی شده کبکت خروس می خونه؟

پریدم تو آشپزخونه دیدم نگار هم اومده و بادریا باخنده نیگام می کنن و نگار گفت: چی شده؟

چند تا قر دادم و گفتم: عروسی رو افتادیم .

دریا با تعجب گفت: می خای ازدواج کنی؟

نیشم وبستم و گفتم: نه بابا کدوم خری بیاد منو بگیره...

یهو سکوت مطلق ایجاد شد و درعرض دو ثانیه کل آشپزخونه ترکید و مهتاب، درحالی که دستش رو به شیمکش  
گرفته بود گفت: خدا مرگت نده سیب گل خودتم قبول داری.

نیشم باز شد و گفتم:خو مگه دروغ می گم؟

نگار:از خدایونم باشه تازه ما دخترمون رو به هرکی هرکی نمیدیم.

خندیدم و گفتم:قربون تو مامانی ژونم .

نگار سمتم اومد و گفت: دستت و بیار جلو تا باندهو بچسبونم برات.

-خیلی گلی مامانی ممنون ببشخید علافت کردم.

بالبخند مهربونی گفت:کاری نکردم عزیزم.

لبخندی زدم که باندهارو دور مچ دستم چسبونند .

یه گرمای خوبی بهم تزریق شد که دردم رو آروم کرد .

پریدم بغلش و دستامو دور گردنش حلقه کردم یه ماچ گنده گذاشتم رو گونه اش و گفتم:مرسی عزیزم، قربونت بره شومل آینده ات.

خندید و ازش جدا شدم که گفت: نمیره شوملی نیست که بره.

خندیدم و مهتاب گفت: اگه نوشابه باز کردنا تموم شد، بفرمایید شام آماده است کوفتون کنید.

باچشم غره گفتم: بی تربیت.

دریا: نگفتی عروسی کیه؟

من: خخ باباخاستگاری نازنین و نازگل.

مهتاب: عه ازدواج کردن؟ نوچ فقط ما موندیم توخونه .

نگار خندید و گفت: وای وای کم کم آستینارو بزنییم بال.

من: تو بگو پاچه .

همه مون زدیم زیر خنده !

ونشستیم پای میز و مشغول شدیم .

جاتون سبز قرمه سبزی داشتیم . نگار دستم و گرفت و گفت: دردش بهتره؟

سری تکون دادم و گفتم: آره مامانی ژونم اویم

لبخندی زد و گفت: خداروشکر پاشو برو اتاقت استراحت کنو هراتفاقی هست افتاده تو هیچی نمیگی دخت، ر  
ماخودمون ظرفا رو می شوریم.

من: خب افتاده دیه نازنین و نازگل میخان عروس شن اونوقت من موندم تو خونه افسردگی گرفتم.

نگار خندید و گفت: خودم دخترم و شوهر میدم.

دریا و مهتاب گفتن: یه نگاه هم بنداز این ور خواهر.

خندیدم و گفتم: ترکیدم بس خوردم .

مهتاب: مجبورت که نکردن .

\_ خب گرسنم بود.



نگار: پاشو دیگه .

دریا: چقدر تو لی لی به لالای این می زاری.

باخنده از جام بلند شدم وگفتم: حسودی کنید دلم خنک شه من رفتم .

و به طرف اتاقم راه افتادم حداقل الان استراحت می کنم. پریدم رو تختم و گوشیم و برداشتم ، ژون برم انگری برد بازی کردم بازی رو پلی کردم و یک ، دو، سه، آها بگیر تق...خورد به دیوار که...

یه چند مرحله بازی کردم خسته شدم آلارم موبایلم و واسه ساعت پنج تنظیم کردم و گرفتم خوابیدم خرس قطبی ام دیه کاریش نمیشه کرد.

باصدای آلارم موبایلم از خواب پریدم، آه آه چه زود گذشت خو من که الان کپه م رو گذاشتم .

از جام بلند شدم و کش وقوسی به بدنم دادم .

بعد از این که آبی به دست و صورتم زدم، برگشتم اتاقم الان که زوده آماده شم برم ببینم بکس درچه حالن.

از اتاقم بیرون رفتم و دیدم اووه چرا سروصدا نمیاد ایناهم کپیدن که...

چیکار کنم خو تا ساعت شیش حوصله ام سر میره.

خیر سرم دو روز تعطیلم، ببین چه خونه نشین شدم من

برگشتم اتاقم و آماده شدم. برم حداقل یه دوری بزنم حوصله ام پوکید.

یه کاغذ نوشتم رفتم بیرون یه خورده پیاده روی .

آخه روبه رو خیابون مون ، یه پارکه بعله چی فکر کردین دراین حد ما پیشرفته ایم .

کلیدام و برداشتم و گوشیم و انداختم تو کیفم بزن بریم .

واس خودم شیش و هفت می زدم و ترانه می خوندم خو چیه از بس تهنام و حوصله ام سر میره، دیگه موندم چیکار کنم از همین که درخونه رو باز کردم چشم مبارکم روشن شد به جمال دختری که با مانی رفته بود خونش پاک این و یادم شده بودحالا چکارکنم؟

هیچی خیلی عادی رفتار کن دیه!

خا باشه وجی ژون ای یکی رو باهات توافقم.

خاک برسرت توافق نه موافق.

خوهمون چه فرقی دارن خو.

به خودم اومدم دیدم دختره بالبخند نیگام می کنه منم نیشم و براش بازیدم و خودم و زدم به کوچه ی قلی چپ،  
اون علی بود، حالا قلی و علی چه فرقی داره واسه جابه جاشدن قاف یا عین؟

آه سیب گل ببند دهن واموندت رو، مثل آدم رفتار کن.

منم لبخند نازی تحویلش دادم خدایی مثل لبخند زدن شتر.

هرهر هر مگه شتر لبخند می زنه شاسکول؟

شاسکول خودتی اوسکول گمشو از دهن من.

خلاصه نیشم و باز کردم و گفتم: سلام خوبی خانومی؟

نیشش مثل من شیش متر باز شد و گفت: سلام ممنون خوبم شما خوبی خوشگله؟

سری تکون دادم وگفتم: آره عزیزم، به خوبی شما تاحالا ندیده بودمتون اینورا شما خانوم آقای صدر هستین؟

خندید و سری بالا انداخت وگفت: نه بابا کدوم بی عقلی بیاد زن این شه.

چشمام گرد شد چون می دونید چی دیدم؟

دیدم مانی ژان پشت سرش دست به سینه باخم و ایستاده هی به من نیگا میکنه هی به اون یعنی اخم ها...

منم دستپاچه گفتم: نه اتفاقا پیاز تندم بخوره آقای صدر که کسی زنش شه ، یعنی کسی که می خاد زنش شه باید بخوره آدم این جوری کم پیدا میشه.

اونم خندید و گفت: دمت گرم باب، ا آره منم قبول دارم آدم بدعنق تر و اخمو تر از داداش من وجود نداره ، کی بیاد زنش شه من مطمئنم مامانم به جای این که من آ ترشی بندازه این رو ترشی می اندازه .

د ، بیا خواستم ابروش و درست کنم چشمش رو هم کور کردم .

باچشمای گرد هی براش ابرو بالا انداختم که ادامه نده اونم به چرت و پرت گوییش ادامه می داد.

راستی گفت خواهرش؟

می گم ، این از این عرضه ها نداره دختر بیاره خوش.

خلاصه من که حرفی برای گفتن نداشتم، فقط مثل اوسکولا نگاش می کردم که یهو با تک سرفه ی مانی یه متر پرید هوا و دستش رو گذاشت رو قلبش، حالا یه نفر بره قلبش و از خشتکش بکشه بیرون .

با چشمای گرد گفت:د...دا..داداش تو این جا بودی؟

اونم با قیافه ی خنده دار که چه عرض کنم وحشتناکی سرتکون داد و اون گفت:همه روهم شنیدی؟

دوباره سرتکون داد.

یهو دختره از خنده ترکید ، وای دده این دیوونه شد من در رم بهتره اینا کلا خانوادتن کم دارن .

دختره خوب که خندید گفت:آخیش خیلی وقت بود

می خاستم بهت بگما می ترسیدم الان غیر مستقیم شنیدی راحت شدم خیالم راحت شد آخیش...

بعد یه لبخند دندون نما تحویلش داد و مانی گفت: که این طور به وقتش حسابت و میرسم، حالا کجا شال کلاه کردی؟

خب من دیه برم بحث خواهر برادری شد!

اومدم کج کنم سمت پله ها، که یهو یه نفر از بازوی بدبختمم و آویزون شد.

گفتم الان پرت می شم پایین با ترس نیگا کردم دیدم دختره است و گفت: با دوستم می خایم بریم قدم بزنییم.

با تعجب نیگاش می کردم.

مانی با بروهای بالا رفته گفت: از کی تا حالا ایشون دوست تو شده؟

اونم نیشش و بیشتر باز کرد جرنخوره نیشش صلوات...

وگفت: الان دوست شدیم.

سری تکون داد وگفت: صحیح، دوستش اسم خواهر من چیه؟

یکی نیست بگه به من چه که اسم خواهر تو چیه والا، گند زدن تو بیرون رفتنم آه.

دختره باصدای آرومی گفت:مرسانا بگو مرسانا.

باحرص گفتم: اسم خواهرت مرساناست ،خب سوال دیگه در خدمت باشیم؟

ابروی بالا انداخت و روبه مرسانا خانوم گفت:اسم ایشون چیه؟

عجب جلبیه ها، این می خاد اسم من و کفش کنه پرو.

آخ اسمم رو نمی دونه .

اینم هی من من می کرد میزد به پهلو که اسمم و بگم منم آروم گفتم: زبیده اسمم زبیده است.

اول چشمش شیش تا شد ولی بعد روبه مانی گفت: زبیده.

حالا می خاستم از خنده غش کنم.

قیافه ی مانی هم قوزبالا قوز ای خدا عجب تفریحاتی .

اول مثل منگولا نیگا می کرد ، بعد بلند زد زیر خنده چنان خنده می کرد که کل آپارتمان در لرزش بود .

منم داشتم از خنده می ترکیدم ولی واسه سه نشه داشتم خودم و می کشتم که نخندم.

باخم وقیافه ی جدی گفتم:بگید کجاش خنده داشت ماهم بخندیم؟

خنده ش و جمع و جور کرد وگفت: زبیده؟الان که نگات می کنم بهت می خوره ، اسمت زبیده باشه.

بعد رو به مرسانا گفت:اوکی می تونی با زی زی خانوم بری بیرون دیر نکنی .

باخم گفتم :زی زی عمت.ه

حالا این وسط مرسانا بادهن وا مارو نیگا می کرد .

مانی اخماش درهم گره خورد وگفت:من نگفتم با عمه ی من شوخی نکن.

-توهم با اسم من شوخی نکن ، عمته .

مانی؛خیلی پررویی هنوز یادم نرفته چه بلایی سرلباسام آوردی ، اون چه غذایی بود ریختی تو شکم ؟ما هنوز دارم می سوزوم.



خندیدم و گفتم: حقت بود دلم خنک شد ، خوب کاری کردم از این به بعد بیشتر تر این کارو می کنم.

مانی: روت دادم دیگه.

-روت و نگه دار واسه عمه جونت ، به دردت می خوره، برو بابا یه ساعته اومده دم در خونش با اون شور تکش خجالت نمی کشه .

چشماش چهارتا شد و یه نیگا به پایینش انداخت دید نه شلوار پاشه .

باعصبانیت گفت: مرض داری هی یادم میاری؟

یهو صدای خنده ی بلند خواهر گرامیش کل آپارتمان رو لرزوند و درحالی که می خندید: ای ول بابا شما هم رو می شناسید ؟ وای تو چه باحالی دختر وای مانی خدانگشتت چه حرصی خوردی .

شیطونه می گفت بگم زهرمارو هرهرهر ، والا .

خندش و که کرد گفت: شما هم و از کجا می شناسید؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من غلط بکنم با عمه جونم که ایشون و بشناسم خیلی خوشم میاد ازش آقای شورتک.

مانی: هی هرچی من هیچی بهت نمیگم تو پررو ترشوها..

زبونمو تا ته درآوردم و گفتم: دلم میخاد حرفیه؟

باچشمای گرد گفت: دلکم بودی.

-آره از تو به ارث بردم باباجون.

دست مرسانا رو گرفتم و کشیدم و گفتم: اگ میخای بامن بیای بدو

به اندازه ی کافی اعصابم مرغی بود اون بدبختم مثل چی از پله ها تند تند میومد پایین زیر لب هرچی فحش بلد

بودم نثار روح مانی و کل اجداداش کردم

پایین که رسیدیم دستشو ول کردم و نفسمو فوت کردم اونم نفس عمیقی کشید و گفت: وای نفسم وایستاد دختر

چرا یهو آمپر میپرونی

نگاهی به ساعت انداختم نیم ساعت دیگه هنوز مونده تا بیاد دنبالم برم یه گشتی بزنم

به طرف خروجی آپارتمان رفتم اونم دنبالم مثل جوجه اردک زشت و گفت: ببینم چرا انقدر دعوایی هستین تو و داداشم؟ چرا بهش گفتمی بابا؟

چی بهش نگاه کردم و گفتم: ببین دختر خوب مرسانا خانوم من فعلا اعصاب ندارم بهتره حرف نزنی میخای دنبالم بیای بیا ولی ازاون داداش بی شعورت حرف نزن حوصله ندارم

همینطور زیر لب غرمیزدم و راه سوپر مارکتو درپیش گرفتم

-پسره ی غوزمیت فکر کرده کیه عنتر عوضی شیطونه میگه برم دکور صورتشو بیارم پایین

آداشو درآوردم و گفتم:

هرچی هیچی نمیگم تو پررو میشی

یکی نیست بگه پرو تراز تو عمته

یهو نگام افتاد به خواهرش دیدم چپ چپ نگام میکنه

شونه ای بالا انداختم وگفتم: دروغ میگم مگه میخاستم برم خیرسر خاک بر سرم یه گشتی بزنم کوفتم شد

سری تکون داد وگفت: ببخشید تقصیر منم بود

-بله پس تقصیر من بود

باچشمای گرد نگام کرد وارد سوپرمارکت شدم و به طرف پسره رفتم وگفتم: آقا لطفا دو تا بستنی سنتی

پسره گیج گفت: بستنی سنتی؟

اخمی کردم وگفتم: ن پ بستنی بندری بده بلکم دلمون شاد شه

کم مونده بگیرم بدبختو بزنم تندتند سرتکون داد و رفت دو تا بستنی آورد یکی رو گرفتم سمت مرسانا وگفتم: بفرما

ازم گرفت خودمم گرفتم پولشو حساب کردم و از سوپر مارکت خارج شدیم که گفت: چقدر شد تقدیم کنم؟

چپکی نگاش کردم و گفتم: تو مرام رفاقت ما از این حرفا نیستا اگه خودتو دوست من معرفی کردی پس این حرفا ممنوعه

خندید و گفت: باشه ولی خیلی داغ کردی ها آمپر نچسبونی

بستنی مو گاز زدم و گفتم: خدا از داداشت نگذره من که اینطوری نبودم همش رو اعصاب من میاد میگازه منم سگ اخلاق میشم

خندید و گفت: میگم زبیده

خندیدم و گفتم: بابا اسمم سیب گله الکی جلو داداشت گفتم دلم نمیخاد اسممو بفهمه

باتعجب نگام کرد و بعد خندید و گفت: میگم بهت نمیخوره ها سیب گل چه اسم قشنگی ولی بهتر بود اسم خودتو میگفتی از این به بعد سوژه ی داداشم میشی

-اوهه داداش تو خودش یه پا سوژس بابا ، آقای شور تک

بلند خندید و گفت: جان من دارم از کنجکاوی میمیرم برامن تعریف کن خب

نگاش کردم و گفتم: من در این باره حتی باصمیمی ترین دوستانم حرف نزدم

لب ورچید وگفت:قهر

خندیدم وگفتم:چند سالتہ خالہ جون؟

نیشش باز شد وگفت: شونزده توچی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:چند میخوره بهم

شونه ای بالا انداخت وگفت:نوزده

نیشم باز شد وگفتم:بیست خواهرم بیست

چشماش گرد شد وگفت:نمیخوره بهتون ها

خندیدم وگفتم:آخی سوم شخص شدی خالہ جون بی خی بابا مهم نیس راحت باش باهام

-آخه

-عه اینجوری حس پیربودن بهم دست میده منم حوصله ندارم بهش دست بدم دعوا راه میفته

خندید و گفت:اوکی تعریف نمیکنی برام سیب گلی؟

خندیدم و گفتم:جلب میخای ازم حرف بکشی باشه پس قول بده دهنه چفت و بسته

سری تکون داد و گفت:باشه قول میدم به کسی چیزی نگم

سری تکون دادم و گفتم:باشه پس من رو قولت حساب کردم

و شروع کردم براش تعریف کردن از سیر تا پیاز...

حرفام که تموم شد اول ناباورنگام میکرد بعد بلند زد زیر خنده از خنده داشت میمرد بدبخت

سلقمه ای بهش زدمو و گفتم: هوی ساکت سوژه ی عالم و آدم شدیم همه نگامون میکنن

خوب که خندید ساکت شد و گفت:نه

-باورم نمیشه

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب میخاست بشه

ضربه ای به شونم زدوگفت:عه بداخلاق

خندیدم و نگاهی به ساعت انداختم اووه پنج دقیقه به شیش من این سپهرو میشناسم رأس ساعت میاد

روبه مرسانا گفتم:بیا بریم الان آسمونمون میاد دنبالم میخام برم خونمون دیربرسم خونم حلاله

-واااا خواهرت؟

خندیدم و گفتم:نوچ داداشم سپهره بهش میگم آسمون

و باهام سمت خونه راه افتادیم رسیدیم دم آپارتمان نگاهی به دور و بر انداختم خبری نبود

وارد آپارتمان شدیم و



مرسانا رو بهم گفت: خب من دیگه میرم سیب گل جون تومیمونی داداشت بیاد؟

سری تکون دادم و گفتم: آره عزیز برو داداشت نترکه

خندید و گفت: وای وقتی لباساشو دید که داشت میترکید من فکر کردم خودشو داره فحش میده گذارو که دیگه نگو البته دراین مورد بنده هم قربانی شدم

چشمام گرد شد و گفتم: بی تربیت فحش میداد؟

بعدهم خندیدم و گفتم: شرمنده قصدم آزارتون بود

- دشمنت شرمنده بی خیال عب نداره آره زیر لب حرف رکیک بارت میکرد

خندیدم و گفتم: خودشه راستی چرا انقدر گیرعتمه؟

خندید و گفت: چون عمه مو خیلی دوست داره عمه مم خیلی دوشش داره لوشش میکنه واسه همون یه عمه هم داریم دیگه واویلا

-آهان صحیح اوکی برو دیرت نشه

سری تکون داد و خودشو انداخت تو بغلم و گفت: خیلی خوشحال شدم از دیدنت و آشناشدن باهات خیلی گل و باحالی من چند روزی خونه ی داداشمم بهت سرمیزنم توهم سرزن

-خودمم نخام مجبورم روز درمیون باید پیام خونه داداشت رو تمییز کنم

خندید و گفت: اوکی فعلا

-فعلا

به طرف آسانسور رفت و کلیدشو زد دستی برام تکون داد و رفت

منم مثل علافا نشستم رو یکی پله ها همینه که هست کثیف هم عمه ی مانی ژونه

نگاهی به ساعت انداختم أه شیش و پنج دقیقه شد بی خانوم مونده منو علاف کرده

از جام بلند شدم یه سری بزمن بیرون ببینم نیومده

همین که سرک کشیدم با سر رفتم تو یه ستونی آخ سرم داغون شد

دستمو چسبوندم به پیشونیم وگفتم: آخ داغون شدم خدا نابودت کنه ستون کی تو اینجا سبز شدی

دستمو برداشتم و چشمامو باز کردم دیدم ژووون چه ستون خوش استیلی چه عطر فرانسوی خوش بویی چه بلوز  
لیمویی رنگی چه کت و شلوار مشکی خوش دوخت خط اتو داری به به

نگاهم بالا کشیدم دیدم یارو عینک آفتابی داره البته اخمای درهمش بد تو ذوقم زد

باخم گفت: نمیخای بری کنار؟

بچه پرو هنوز ندیده و نشناخته اول شخص حرف میزنه

اخمی کردم و گفتم: اول من خواستم برم بیرون شما بکش کنار

عینکشو از رو چشاش برداشت

با چشمای گرد بهش خیره شدم هیییع...

مبهوت بهش چشم دوختم، اونم با تعجب تو صورت تم دقیق نگاه کرد.

اخم هاش رو درهم گره زد و گفت: اجازه هست؟

کنار ایستادم و گفتم: بفرمایید باکی کار دارین؟

ابروهاش بالا پرید و گفت: از ساکنین این ساختمان هستید؟

سری تکون دادم و گفتم: آره .

متفکر گفت: شما خانوم رستگار رو می شناسید چطور آدمی هستن؟

لبخندی زدم و گفتم: فکر کنم برید از بقیه پیوسید بهتره آخه من خانوم رستگارم .

متعجب نگام کرد و گفت: واقعا؟

خندیدم قیافش خیلی باحال شده بود و گفتم: آره، من رستگار هستم دوست نگار جان، شما هم باید برادرشون آقا بنیامین باشید بفرمایید بریم منزل .

قیافه اش عادی شد و گفتم: بله، اومدم خواهرم رو ببینم.

سری تکون دادم و گفتم: بفرمایید با آسانسور بیاید منم میام طبقه ی چهار

متعجب نگام کرد و به طرف آسانسور رفت حتما با خودش فکر می کنه چرا این با آسانسور نمیاد

ای جون عجب تیکه ایه این ها وای بخورمش

بی تربیت بی نزاکت.

با این افکار پله ها رو تندی طی کردم و وقتی رسیدم بالا مثل این که بنیامین تازه رسید و نگاهی بهم انداخت

به طرف درخونه رفتم و کلید انداختم درو باز کردم و گفتم: بفرمایید داخل .

وارد خونه که شد نگاهی اجمالی به سرتاپاش انداخت

خخ انگار آدمه والا به خدا.

مانی که نشست گفت: پس نگار کجاست؟

سرم رو خاروندم و گفتم: ایم الان می رم صداس می زنم شما راحت باشید اتاقشه.

و سریع پاتند کردم به اتاق نگار

به هر زوری که بود بیدارش کردم طفلی اولش زرد کرد گفتم داداشته به هر بلایی که بود فرستادمش بره احوال داداشش رو بپرسه و خودمم به اتاقم رفتم و لباسام رو عوض کردم تونیک و شال و شلوا. مشکی سه خط!

و برگشتم به حال بادیدن نگار و داداشش لبخندی روی لبم نشست .

انگار نگار تازه وارد حال شده بود بنیامین

بادیدن نگار لبخند محوی نشست رو لباس خیلی محو شاید نگار متوجه لبخندش نشد ولی من شدم و گفتم: سلام خوبی؟

نگار به طرفش رفت و گفت: خوبم شما خوبی؟

اونم دستش و گرم فشرد خب برم آشپزخونه ببینم چی داریم ببرم واسه پذیرایی چایی؟

نوچ صابخونه خجالت بکش دراولین برخورد بیا به مهمونت چایی بده.

ظرف میوه رو برداشتم خوشبختانه همیشه تکمیلیم .

میوه هارو خشگل چیدم و بشقاب برداشتم با چاقو چنگال از آشپزخونه بیرون رفتم دیدم کنار هم نشستن حرف میزنن.

بشقابو رو گذاشتم و چاقو چنگالو هم توشون برا خودمم گذاشتم نگار بالبخت گفت:چرا تو زحمت میکشی خودم میاوردم

-قربونت کاری نکردم

بنی ژون:ممنون

سری تکون دادم و برگشتم آشپزخونه ظرف میوه رو برداشتم و پیش به سوی پذیرایی

ظرف میوه رو سمت بنی ژان گرفتم یه پرتقال برداشت و تشکر کرد

نگار هم برداشت ظرف رو گذاشتم رو میز و واسه خودمم برداشتم و روبه روشن روی مبل تک نفره نشستم و پاروی پا انداختم

وجی: با اون تنبون سه خطتت پاروی پا انداختی نابغه؟

-عه وجی گیرنده دیه به این خوبی.

-من نمیدونم چی بگم به تو برم به زندگی برم.

ورفت نوچ نوچ این وجی ژان هم از من ناامید شده.

تو فکر بودم که باصدای بنی ژان به خودم اومدم: چند وقته اینجا مستقر هستی خانوم رستگار؟

متعجب اول نگاهی به نگار انداختم که ابرو بالا می انداخت



-از همون اول که مستقل شدیم همین جا زندگی میکنیم.

سری تکون داد وگفت: دقیقا چند وقته؟

نفسمو بیرون فرستادم وگفتم: دوسال.

بنیامین: ولی من طوری که تحقیق کردم این ساختمان یک ساله که تکمیل شده

حالا بیا یه نفر منو از گل بکشه بیرون خدا مرگت بده نگار مثل آدم خودت حرف بزن چرا منو تو آمپاس قرار میدی .

دیدم نگار ملتمس نگام میکنه بی خیال آقا مستی و راستی ها!؟ چه ربطی داشت خو؟

بزار راستشو میگم میخاد مارو بکشه خب بکشه والا ما که شوهر نمیکنیم بمیریم بهتره نه غلط کردم .

لبخندی زدم وگفتم: راستشو بخاید آقای سعادت.

یهو دیدم باد نگار خالی شد خوب منو میشناسه از دروغ گفتن اونم رو در رو خوشم نمیاد

پلکامو آروم روهم گذاشتم که یعنی نترس و ادامه دادم؛ ما هنوز یک ماه یا شاید کمتر باشه که اینجا مستقریم

اخماش درهم گره خورد و گفت: شما که گفتید از اول اینجا بید.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: دروغ گفتم و از دروغ گفتن هم خوشم نمیاد اوایل ما توی یه خونه ی کوچیک پایین شهر زندگی میکردیم کسی هم اطلاع نداشت هیچ کدوم از خانواده ها چون میخواستیم به دور از هر دغدغه ای زندگی کنیم.

با بروهای بالا رفته گفت: چه جور دغدغه ای؟؟

بی خیال گفتم: دغدغه ی شوهر کردن.

اون ور دیدم صدای تک خنده ی نگار اومد نگاهش کردم که دستشو به معنی خاک توسرت تکون داد نیشم برایش باز کردم. و بنیامین گفت: خب ادامه بدید.

- علاوه براون ما هیچ کدوممون حوصله ی زندگی که توش فقط تجمل موج میزنه رو نداشتیم ما دنبال عشق و محبت بودیم که توی جمع دوستانه مون پیداش کردیم حالا فرقی نداشت کجا زندگی میکنیم چند وقتی همون پایین شهر بودیم که پدر بنده در جریان قرار گرفتن و گفتن باید برگردی خونه و بنده چون خیلی حرف گوش کنم قبول نکردم واسه همون گفتن باید بیای اینجا منم گفتم بدون دوستان عمرا که بالاخره توافق شد و الان ما اینجا در خدمت شما هستیم،

با بروهای بالا رفته گفت: که این طور.

نگاهی به نگار انداخت نگاهم به ساعت افتاد هفت شد که همزمان

صدای سلام بلند بالایی که دریا داد منو ترسوند وای خدامرگم این یکی مثل آدم اومده باشه دیگه.

برگشتم دیدم بلوز شلوار تنشه مرتب بود.

نفس عمیقی کشیدم ولی اون با تعجب به ما نگاه می کرد .

بنی سری تکون داد وگفت :سلام.

نگار بالبخند گفت:سلام خوب خوابیدی؟

دریا گیج سری تکون داد .

و نگارگفت:معرفی می کنم دریا جان برادرم بنیامین ،بنیامین جان دوستم دری.ا.

دریا همینطور گیج سر تکون داد و گفت: هم چنین.

دیدم داره میاد سمت مبل من منو ندید .

قبل از هرواکنشی نشست رو پام که خندیدم وگفتم:جات راحتی خواهر؟

بادیدن من چشماش چهارتا شد و سریع از جاش بلند شد وگفت:ندیدمت ببخشید.

خندیدم وگفتم:کوچیکی مارو به بزرگی خودتون ببخشید.

این دفعه نگارودریا باهم خندیدن .

دریا مبل کناریم نشست و نگارگفت:مهتاب هنوز بیدار نشده؟

دریا:فکر میکنم بیداره .

نگار:چطور ازاتاقش نمیاد بیرون ؟

لبخندی زدم و گفتم؛ او مد اما رفت.

نگار با تعجب گفت: او مد رفت؟ چرا معذب شد؟

سری تکون دادم و گفتم: مورد داشت .

و خندیدم گرفت چی میگم خندید .

نگاهی به دریا انداختم پاروی پا انداخته بود.

به این میگن پارو پانداختن بی عرضه این با شلوار جین پارو پا انداخته من با تنبون سه خطم دریا باموهایش بازی میکرد مهتاب و دریا و نگار همیشه راحت بودن یعنی نامحرم و این حرفا براشون مهم نبود ولی من از همون اول که جشن تکلیفم و گرفتن رو حجابم حساس بودم .

شونه ای بالا انداختم و گفتم: بفرمایید اگه چایی یا قهوه میل دارید آماده کنم؟

بنی ژان از حالت متفکرش دراومد گفت: ممنون .

این ممنون یعنی نه یا آره؟

از جام بلند شدم و یه بشقاب هم برای دریا گذاشتم و میوه تعارف کردم انگار اومدن خاستگاریم والا حمال شدیم ما.

دریا تشکر کرد و گفت: ممنون میل ندارم.

آروم گفتم: می دونم چشمات رو توت فرنگیاست کلاس نزار باو.

خندید و چند تا توت فرنگی برداشت و گذاشت تو بشقابش سرجام نشستم و نگار از جاش بلند شد و گفت: برم مهتاب و بیارم تنهاست تو اتاقش.

سری تکون دادم که رفت.

این سکوت خیلی خفه کننده بود حوصله ام سررفت خ.

یهو قرفونش بره ننه اش بنی سکوت رو شکست؛ چهار نفر تون درس می خونید؟

سری بالا انداختم و گفتم: نگار و دریا و مهتاب درس می خونن من شاغلم.

صدای نگار اومد عه مهتاب و آورد: نه سیب گل از ما کوچیک تره.

مهتاب معذب سلام کرد و بعد از مراسم معارفه نشست کنار مبل بغل من و بنی سوالی نگارونگاه کرد نگار اشاره ای به من کرد و گفت: خانوم رستگار از ما کوچیک تره.

حالا تو اون جمع احساس کردم نی نی کوچولوشون منم.

نگاهی به مهتاب انداختم طفلکی خیلی معذب بود خندم گرفت و سرمو انداختم پایین و آروم خندیدم که سقلمه ای بهم زد .

صدای بنی باردیگه سکوت روشکست.

-تاکمی می خاین اینجا زندگی کنید؟

متعجب نگاش کردیم که گفت: تا آخر عمر می خاید تو این خونه دور از خانواده باشید؟

همه بلا تکلیف نگاش میکردن ولی من گفتم: برگردیم خونه که چی بشه؟

نگاش رنگ تعجب گرفت و ادامه دادم: بود و نبودم چه فرقی داره هر چهار نفرمون پدرایی داریم که تمام زندگیشون شغلسونه مادرایی داریم که تمام زندگیشون جمله یا بعد از یه اتفاق ناگوار خودشونو سرگرم همه چیز کردن إلا محبت به دختراشون برادرایی داریم که از خانواده فرار کردن و رفتن خارج یا مستقل شدن خواهرایی داریم که سر خونه زندگیشونن .

باخم گفت: شما نمیخاید برید سرخونه زندگی تون؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: برادری که خودش هنوز ازدواج نکرده و فقط از خانواده فرار کرده به نظر من حق نداره دراین باره نظر بده.

نگام لحظه ای افتاد به نگار که با ترس نگام کرد....

اخمای بنیامین دیگه وحشتناک درهم گره خورد، نگار با استرس لبش و می جوید، مهتاب و دریا هم انگار ترسیدن که بنیامین گفت: مرد با زن خیلی فرق داره، برادرای شما می تونن تا هروقت که دلشون بخاد مجرد بمونن و بعد ازدواج کنن، می تونن گیلیمشون و خودشون از آب بکشن بیرون، شما چهار تا دختر تنها اگه چند نفر نصف شب مزاحمتون شن می خاید چیکار کنید؟ جزاین که برین تو یه اتاقی و درش و ببندید و جیغ بکشید؟



-مشکل شما آقایون همین، همیشه فکر می کنید خودتون سوپرمنید و خانوما هم احیانا، سوسکن که بایه تخت سری پس میفتن، مامشکلی بافتادن تو سطل ترشی رو نداریم بهتر از اینه که ازدواج کنیم و یه شوهرگیرمون بیاد که مثل باباهامون باشن، اگه به این باشه می ریم ور دل باباننه مون، حداقل می دونیم مسؤولیتی هم نداریم درمورد مزاحمت، خوشبختانه تو این چند وقت هم چین اتفاقی نیفتاده اگرهم پیش بیاد بیمی نداریم خودمون چهارتایی می تونیم ازپسشون بربیایم مارو دست کم گرفتید شما، پایین شهر هم که می دونید هرطور آدمی هست ماباهمه جور آدم سروکله زدیم ولی یه جوری که خودشون از اول تکلیفشون رو بدونن.

ابروهاش بالا پرید و دست به سینه شد و پاروی پانداخت و خیره شد به من.

واه خدامرگم بده الان داره فکر می کنه چجوری بکشمت که دهنه و ببندی؟

خدایا غلط کردم همین یه بار العفو العفو دیگه پرچونگی نمی کنم.

همین طور برو بر منو نگاه می کرد منم بلاتکلیف درو دیوارو نگاه می کردم .

که یهو گفت: باشه مثل این که شما برای هر حرفی جواب دارید ولی نظر بقیه رو نفهمیدم.

به مهتاب و دریا و نگار یه نگاه کلی انداخت و گفت: همین نظرو دارید؟

هرسه اول همو نگاه کردن بعد سرتکون دادن

که صدای زنگ موبایلم بلند شد : آسمون قشنگمون آبی پوشیده...خاک توسرش رفته خارج بستنی  
خریده...آسمونموووون...بی خیال ماشو...حوصله ی غرغرن دارم ب یخیال ماشو...

وای، این صدمین باره داره آبرومون جلو این برباد می ره.

سریع گوشیم و برداشتم خاک تو سرم کنن .

نگارو دریا و مهتاب هرسه سرخ شده بودن

برقراری تماس رو لمس کردم و گوشی رو گرفتم بیخ گوشم:الو...

سپهر باحرص:این دفعه دیگه من تاخیر نداشتم خواهر تو تاخیر داشتی.

نگاهم به ساعت افتاد اوه اوه هشت و ده دقیقه!.

آروم با اجازه ای گفتم و رفتم سمت اتاقم و گفتم:اوه ببخشید داداش مهمون داریم حواسم پرت شد پنج دقیقه ای  
پایینم.

-مهمون؟ کی هست؟

-عه فضولچه الان میام اودافظ.

گوشی رو قطع کردم و پریدم تو اتاقم و سریع آماده شدم .

کیفم و برداشتم و از اتاقم خارج شدم و سمت پذیرایی راه افتادم نگار بادیدنم گفت:جایی می ری؟

سری تکون دادم وگفتم:آره دیگه می رم خونمون امشب مراسم خاستگاریه سپهر اومده دنبالم .

سری تکون داد و مهتاب و دریا گفتن: سلام برسون.

سری تکون دادم و نگار گفت:باشه مواظب خودت باش.

-قربونت.

همزمان بنی از جاش بلند شد وگفت:منم رفع زحمت می کنم.

و روبه من گفت: ممنون از پذیرایی تون.

سری تکون دادم و گفتم: قربان شما کار نکردیم، ببخشید دیگه من باید برم.

-خواهش می کنم.

از بچه ها خدافظی کردم و به همراه بنیامین، از خونه بیرون رفتیم که گفت: جنتون نیومده؟

لبخندی زدم و گفتم: نوچ نیومده، شیفت شب پیش خانوادست.

لبخند کجی زد و سمت آسانسور رفت و گفت: پایین می بینمتون.

سری تکون دادم و با سرعت جت واقعی خودم و رسوندم پایین، که دیدم همزمان بنی هم رسید با تعجب نگام می کرد، خندم گرفته بود از آپارتمان بیرون رفتم دیدم ماشین سپهر قشنگ دم دره رو به بنی گفتم: فعلا خدانگدار تون.

سری تکون داد و گفت: خدانگهدار

سوار ماشین سپهر شدم و گفتم: بزن بریم داداشی...

-سلامت کو، کوچولو؟

-خوردمش برادر .

سری از روی تاسف تکون داد و ،راه افتاد وگفت:اون یارو کی بود باهاش حرف زدی؟

لبی به دندان گرفتم و گفتم:هیچ ،زشته داداش آدم درمورد بی اف سیسترش، این جوری نمی حرفه .

اخماش درهم گره خورد وگفت:جدی گفتم.

شونه ای بالا انداختم وگفتم:منم جدی گفتم!.

برگشت بااخم نیگام کرد که جیغی زدم و گفتم:جلوتو بپا ،عه الان تصادف می کنی.

حواسش رو به رانندگیش دادوگفت:سیب گل ،سوال منو جواب بده.

-عجبا!...خب داداش دوستم بود دیه، خواهرش رو کار داشت اومد تا خونه ما ، بعدشم رفت.

سری تکون داد وگفت :همین و از اول بگو، من و حرص می دی خوشت میاد؟

نیش مو تا بناگوش باز کردم و وگفتم: وای نگو، خیلی باحاله وقتی کسی رو حرص میدی.

خندید وگفت:مرض داری دیگه.

مشتی به بازوش زدم وگفتم: جیغ میزنما.

فرمون و، ول کرد و دستاش و ،به نشانه ی تسلیم برد بالا و گفت:باشه تسلیم.

چشم غره ای بهش رفتیم و گفتم:آخرش مارو می کشی ها، چه کاریه هی فرمون و ول می کنی، هی می گیری.

خندید و حرفی نزد، تا رسیدن به خونه آهنگای شیش و هشت گوش دادیم.

در های حیاط که باز شد و ماشینش رفت داخل سریع پریدم پایین و بی توجه به کله خر، گفتن سپهر ،خودم و، با دو رسوندم تو خونه .

درو که باز کردم پریدم تو خونه، مامان با دیدنم جیغی زد و دستش رو گذاشت رو قلبش حالا منم تنبونم رو زرد کردم و جیغ زدم یهو دیدم بابا اومد با ترس گفت: چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

منم که تازه عقل مبارکم فرمان داد، بلند زدم زیر خنده.

مامان اخم ریزی کرد و گفت: سیب گل، یه شب اومدی خونه ببین قلبم افتاد.

بابا باشنیدن حرف مامان خندید و گفت: ببینم باز گل دخترم دست گل به آب داده؟

لبی به دندان گرفتم و گفتم: سلام بابا، نه به خدا، من پریدم تو خونه یهو مامان جیغ زد، منم ترسیدم جیغ زدم این شد که جیغ تو جیغ شد.

بابا خندید و گفت: علیک سلام، پس نرسیده حسابی مامانت و ترسوندی.

بانیش باز سرتکون دادم و بابا تازه یادش افتاد دیر رسیدیم و گفت: چرا انقدر دیر کردید؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چمیدونم والا بابایی، همش تقصیر آسمونتونه دیر اومد دنبالم، اگه بدونید چقدر علاف شدم حتما رفته سرش با دوست دخ خورش گرم بوده دیه یادش از خواهر تلفکیش نیومده.

همزمان سپهر اومد داخل و با دیدن من اخمی کرد وگفت: چرا هنوز ماشین و نگه نداشته می پری پایین؟

ابرویی بالا انداختم وگفتم: دلم خواست اصلنش.

چشماش گرد شد وگفت: خیلی زبونت دراز شده ها، بیا اینجا ببینم فسقلی.

زبونم و تا ته درآوردم وگفتم: فسقلی خودتی و خانوم آیندت درمورد من درست بحرف.

خیز برداشت طرفم که پریدم پشت بابا و کتش و ،چسبیدم و گفتم: بابایی نجاتم بده می خاد من و بخوره .

بابا دستم و گرفت وگفت: ولش کن سپهر .

سپهر: ببینید چی می گه.

ابرویی بالا انداختم وباباگفت: بچه که نمی شی پسر م .

سپهر سری تکون داد و با چشماش برام خط و نشون کشید که خندیدم و مامان رو به بابا گفت: عزیزم الان مهمونا می رسن سیب گل جان برو لباس مناسب بپوش.



شونه ای بالا انداختم وگفتم: مگه می خان بیان خاستگاری من؟ من همین جوری خوبم.

مامان: همیشه که زشت.ه

من: عه مامان اگه بخاید گیر بدید، من برمی گردم خونم .

مامان چیزی نگفت و رو به بابا گفتم: عروس خانوما کجان آشپزخونه؟

بابا سری تکون داد و گفت: آره دخترم برو ببین اگه خاله ات کاری داره کمک کن.

سری تکون دادم و مثل باد خودم و رسوندم به آشپزخونه، یواشکی سرک کشیدم دیدم واو چی شدن اون دوتا بی شوهر،

وجی: عه سیب گل، چه طرز حرف زدن درمورد خواهرات؟ه

من: خو باشه شوخی میل فرمودم.

وجی رفت ومنم در یک حرکت پریدم تو آشپزخونه و شروع کردم به خوندن: یواش یواش، بیارید نقل و نبات، یواش یواش، می شه غنچه رو لبا، یواش یواش اومدن عروس و داماد شاباش شاباش بدیم به عروس و دووماد .

یه چند تا قر هم دادم دیدم نازگل و نازی باچشمای گرد و خاله هم بادهن باز داره من و نیگا می کنه.

خندیدم و گفتم: سلوم عروس خانومای گل.

رفتم جلو و دست انداختم دور گردنشون و ماچیدمشون .

بعد هم خاله رو ماچ کردم که به خودشون اومدن و هرسه خندیدن و خاله گفت: دخترم غافل گیر شدیم.

خندیدم و گفتم: اصلش همونه دیه خاله جون.

خاله دوباره خندید و گفت: خوش اومدی خاله جان.

من: فداتون.

برگشتم و رو به نازگل و نازی گفتم: چیه؟ شب خاستگاری بس خوشحالید زبونتون و ، موش خورده جیگرا؟

نازگل باخنده گفت: سلام نه آخه یهو پریدی تو آشپزخونه، کب کردیم دختر این چه کاریه؟

من: وا، بده مگه یه خورده بهتون هیجان وارد کردم .

نازی: سلام نه اصلاً بد نیست.

خندیدم و گفتم: خب شمارو به این شب عزیز... دعا کنید یه نفر بیاد من و بگیره.

نازی و نازگل خندیدن و خاله گفت: این چه حرفیه دختر گلم تو که خاستگارات صف کشیدن لب تر کن.

دور لبمو با زبونم تر کردم و گفتم: بیا کو؟ خو کو؟ پس چرا من این صف و نمی بینم؟

نازی باخنده گفت: سیب گل نیومده ما رو غش دادی از خنده، ببین صاحب کار این دوتا هم امشب میاد مجرده عرضه میخاد که تورش کنی.

چشمام و گرد کردم و گفتم: ژون صاب کار دوست فقط تو الان به من گفتی بی عرضه؟

دمپایی های آشپزخونه رو برداشتم و گفتم: زود اعتراف کن.

دستاشو برد بالا و گفت: نه غلط کردم، نزنمی اینا درد دارن.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: بی شوهر ، حالا این صاب کارشون خرکیه که می خاد پاشه بیاد مراسم امشب؟خوبه فقط صاب کاره ها.

خاله جون لبی به دندون گرفت وگفت: نگو دخترم زشت،ه مادرشون که می گفت بهش زیادی مدیونن پدر آقاسهراب و سپهر که فوت شده این بنده خدا گویا بااین خانواده دورا دور آشناییت داشته هوای این پسرا رو داشته و تو شرکتش بهشون کار داده ایناهم اصرار کردن شب باشه .

شونه ای بالا انداختم وگفتم: آها طفلکی ها پدر ندارن دلم سوخت.

نازی و نازگل آهی کشیدن .

یادم افتاد خودشون هم پدر ندارن، پدرشون فوت شده .

نفسم و بیرون فرستادم که یهو صدای زنگ آیفون اومد .

جیغی زدم وگفتم:وای اومدن.

خاله خندید وگفت:دخترم تو که بیشتر استرس داری.

خندیدم وگفتم:استرس دارم چون می خام صاب کاره رو تور کنم دیه.

خاله خندید وگفت:خیلی خب شیرین زبونی بسه، من میرم زشته باید برم استقبال شما سه تا هم تا صداتون نزدیم  
نیاین بیرون .

من :عه خاله خاستگاری من که نیومدن، منم میام.

خاله لبخندی زد وگفت:نازی و نازگل تنهان دخترم ، بمون که دست و پاشون و گم نکنن.

سری تکون دادم وگفتم:باوشه برید .

خاله که رفت رو کردم به نازی و نازگل که هردو با استرس لباسون و می جویدن .

لبخندشیطانی زدم وگفتم:وای استرس، خیلی استرس

چی بشه امشب .

نازگل مشتیی به بازوم زد وگفت:عه ساکت، استرس گرفتیم.

خندیدم وگفتم:کارم همینه دیه.

نازی: حالا خوبه مامان گفت بمون دست و پاشون و گم نکنن.

من: خخخ می دونید که حس سوکس رسانی من فعاله .

سری تکون دادن و صدای احوال پرسسی ها اومد .

نازی گفت: تو همین جوری اومدی؟

باتعجب گفتم: چه جوری؟

نازی: مانتو شلوار دیگه حداقل یه لباس رسمی می پوشیدی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: بی خی خاستگاری من نی که شماها باید خشگل می کردید که کردید جیگرا.

هردوشون کت و دامن پوشیده بودن و جیگرشده بودن.

نازگل: چشمات و ، دوریش کن.

خندیدم و گفتم: جیگرید دیه اصلا هلو برو تووگلو.

نازگل بااعتراض گفت: سیب گل!.

من بانیش وا: خو چی؟ه منو نمی گفتید پیام می دونید من اذیتتون می کنم.

خندیدن و نشستم رو صندلی و آینه م رو، از کیفم برداشتم و شالم و ، روی سرم مرتب کردم رژ لب جیگریم و هم برداشتم و مالیدم به لبام و موهام رو ، به خورده کمیش رو فرق کج کردم و از شالم دادم بیرون .

دستی به مانتوم کشیدم و نگاهی به نازگل و نازی انداختم و گفتم: الان پیام اونجا شأن شما رعایت می شه.

نازی: وای سیب گل تو خودت خیلی خوشگلی عزیزم، این رژلبو که زدی دگرگون شدی.

خندیدم و ماچی رو هوا براشون فرستادم و گفتم: خیلی خب، چایی بریزید دیه الان صداتون می کنن.

نازگل به طرف سماور رفت و نازی هم سینی چایی رو آماده کرد منم تاموقع لاک زرشکی مو برداشتم و ناخونام و لاک زدم ناخونای پامم که لاک داشت بااون کشفای قرمز پاشنه دارم !.

یهو صدای خاله جون اومد: دخترا چایی رو بیارید .

من:اووو، آپولو که نمی خاید هوا کنید، شب عروسیتون هم که نیس بجنبید پشیمون می شن.

نازگل و نازی چشم غره ای بهم رفتن نازی سینی چایی رو برداشت نازگل نقل هارو منم که خود مبارکم را می برم .

نازی گفت:تو اول برو .

من:وا، من مگه ساق دوشم برید دیه اینجوری ضایعت شما برید منم میام .

نفسشون و فوت کردن و راهی شدن.

منم ازجام بلند شدم و کیفم و گذاشتم رو میز .

صدای احوال پرسی دخترا اومد و بعد هم سکوت شد .

خب نوبت بنده جانه هرهر هر ،بنده جان.

خف بگیر /باو راه بیفت



بااعتماد به نفس راهی شدم.

وارد پذیرایی که شدم دیدم اوه اوه چه جمع گرمی

نازی و نازگل کنار خاله جون نشسته بودن و مامان بابا هم کنار هم سپهر هم روی مبل تک نفره سهراب سپهری پشتشون به من بود کنار مادرشون صاب کارهم پشتش به من بود روی مبل تک نفره

خو من کجا بشینم دیه ها ، میرم روی پای صاب کار ژون میشینم هرهرهر

به طرفشون رفتم و خیلی متینانه سلام کردم که همه ی نگاهها سمت من برگشت رفتم جلو تر و بالبخند شروع کردم به احوال پرسی و خوش آمد گویی

نیگام سمت جناب صاب کار که افتاد رسما کب کردم این اینجا چیکار میکنه...

باچشمای گرد به بنیامین نگاه میکردم اونم بادیدنم اولش ابروهایش بالا پرید ولی خیلی زود عادی شد صحیح!!

باونم احوال پرسی کردم یعنی این صاب کار اینایه؟

چی شد اصلا چه این دراینی شد

بلا تکلیف و ایستاده بودم مخم ارور داد خوو

بابا اشاره ای بهم کرد وگفت: دخترم بفرما بشین

سری تکون دادم و شانس خوشگلم یه مبل تک نفره کنار بنی ژون خالی بود رفتم نشستم همونجا

که مادر شوهر خواهرها گفت: دختر تون هستن؟

نه پسرشونم هرهرهر.

بابا سری تکون داد وگفت: بله سیب گل جان دخترمون هست.

سری تکون داد وگفت: بله خدا حفظش کنه.

بحث دوباره گرم شد این بنی چه جدی میحرفه ها انگار باباشونه والا.

پاروی پا انداختم بیکارم چیکار کنم؟

ها بزار کو زاق سیاه نازی و نازگل و سهراب سپهری رو چوب بز نم.

اول به سهراب سپهری ژون نگاه کردم هردو کت و شلواری مثل هم پوشیده بودن البته رنگش تفاوت داشت هردو باجدیت از کارشون وخونه زندگیشون حرف میزدن گویا خونه ی پدریشون سه طبقه است که بعد ازدواج تشریف میبرن همونجا دوم و سومش از اینایه

گاهی هم یواشکی یه نیگا به خواهرای گرام بنده مینداختن و لبخند رد و بدل میکردن

به نازگل و نازی نگاه کردم عخی چه آرام نشستن بنازمتون

خب خب جالب شد مهریه چیه؟

بابا نظر خاله جون و از مهریه پرسید من باشم میگم پنجاه کیلو بال مگس والا طرف تا سالیان سال اگه مزخرف ترین آدم دنیا هم باشم مجبوره باهام بسازه یا شایدم بگم یه دست و یه پات واسه همین دیه تو خونه موندم کسی منو نمیگیره والا...

بالاخره تصویب شد مهریه هردو صدو چهارده تا سکه

و فردا ببرن عقدشون کنن اینا عجله دارن بوخودا من بی تقصیرم آخر هفته ی دیگه هم عروسی اونم باتصمیم بزرگ ترا عروسی مختلط نبود ژون.....یعنی دلم لک زده واسه عروسی که مختلط نباشه اینجوری هرلباسی بخام میپوشم و میترکونم

بقیه ی جزئیاتم رو هم حوصله ی گوش سپردن بهشون و نداشتم .

یهو دیدم نیش همه شل شد و دارن دست میزنن

عروسی راه افتاد منم باذوق شروع کردم به دست زدن خدا این لحظه ی طلایی را نصیب بنده هم بفرماید بلند بگو  
آمین

آقا من فاز خودم رو نفهمیدم یه روز از بی شوهری گله میکنم یه روز دنبال شوهرم شما بفرمایید فاز بنده چیه؟  
آهان از اتاق فرمان اشاره کردن خارجیه هرهرهر...

مامان شوهر خواهرها از جاش بلند شد یا اکثر اما ما این از الان میخاد مادر شوهر بازی دربیاره

کو خف بگیر سیب گل بفهمی اینجا داره چه اتفاقی میفته والا همش ور ور میکنی

حواسم و دادم به جمع که مادرشون گفت:خب من با اجازه ی نارگل خانوم این دستبندای ناقابلو دست دخترام کنم  
مای گاد...ژونم مادرشوهر...

خاله لبخندی زد وگفت:اختیار دارید بفرمایید

رفت جلو تر و بین نازی و نازگل نشست اونم با خجالت تشکر کردن و اونم دستبند های طلا سفید خوشگلی رو دور  
مچشون بست عاقا...دلم خواست که...

بعد هم صورت هردو رو بوسید و گفت:مبارکتون باشه دخترای گلم

و رو به بنی ژان گفت: دست شما هم درد نکنه آقای سعادت ی درحق پسر ام برادری کردید

برگشتم ببینم عکس العملش چیه

یه نمه سرش و خم کرد وگفت: کاری نکردم خواهش میکنم

اییش یه وقت نیشتمو نبازی ها همونطور اخمو بمون

مادر سهراب سپهری سمت پسرش رفت و اونارو هم ماچید عخی...

نیشتم و باز کردم خیلی خب زیادی ساکت رو رعایت کردم باصدای نسبتا بلندی گفتم: برای سلامتی عروس و دوماد  
یه کف مرتب

همه خندیدن و شروع کردن به دست زدن

سپهر باخنده نگاهم کرد و سری تکون داد و زیر لب گفت وای وای

منم چشمکی بهش زدم که بابا گفت: بفرمایید دهنتمون رو شیرین کنید عمو جان شیرینی هارو تعارف کنید

بابا به خواهرها میگفت عمو یعنی اونا بهش میگفتن عمو قاط زدم دیه

دیدم همزمان نازی و نازگل بلند شدن بهم نگاه کردن و هردو نشستن

این وسط من ترکیدم و بعد من همه خندیدن

از جام بلند شدم و گفتم: نه مثل اینکه خودم باید شیرین کامتون کنم الان اگه اینجا دعوا شه بین آبجیام بیشتر تلخکام میشین

باردیگه همه خندیدن و ظرف شیرینی رو برداشتم و اول به دومادی گل گلابی تعارف کردم و بعد به مامانشون بعد به جناب صاب کار

خیلی رسمی تشکر کرد و منم خواهش میکنمی گفتم و به بقیه هم تعارف کردم

و خودمم برداشتم نشستم سرجام که بابا گفت: خب جناب سعادتى شما فرمودید که فامیل بنده براتون آشناست چطور مگه؟

زیر چشمی نگاه کردم که توی جاش جابه جا شد و گفت: بله الان فهمیدم چطور فامیلی شریفتون آشنا به نظر اومده

بابا کنجکاو نگاه کرد که گفت: خواهر بنده با دخترخانم شما دوست هستن و توی یک خونه زندگی میکنن شرح دخترخانمتون و هم چنین شمارو از خواهرم شنیدم

ابروهای بابا بالا پرید و گفت: که اینطور

مادر شوهرخواهرا رو به من: عزیزم درس میخونی؟

لبخندی به روش زدم و گفتم: نه درسم تموم شده .

-آهان شاغلی عزیزم؟

نگاهی به بابا انداختم الان بگم نه که این بنی جان میدونه من میرم سرکار ضایعم نکنه حالا من خیلی خوش شانسم اینم بیاد بگه باید بیای کلفتی مو بکنی وگرنه به ددی جانت میگم.

درهرصورت سری بالا انداختم وگفتم: نه .

سری تکون داد ولی نگاه سنگین بنی رو حس کردم خدایا چیزی نگه آبروم بره

خوشبختانه پسرمن خیلی گله حرفی نزد

چند دقیقه ای حرف زدن بحث بابا و بنی حسابی گرم شده بود مامان هم با مامان شوهرخواهرا و خاله و نازی و نازگل میحرفید سپهر هم با سهراب سپهری این وسط بنده مگس میپراندم دست آخر مادر دوقلوها گفت: خب مادیگه کم کم رفع زحمت میکنیم فردا هفت صبح میایم دخترای گلمو میبریم واسه آزمایش بعد از ظهر هم عقد کنن

بابا: اصلا حرفش و هم ننزید بنده برای شام تدارک دیدم تا آخر شب هم که فرصت زیاده همتون باید شام بمونید

مادرشوهر خواهرها: ممنون میریم خونه

خلاصه یه کش مکشی شده بود که نگو... بالاخره زور پدر بنده و خاله جون و مامان چربید و موندگار شدن حالا دیگه نازی و نازگل باشوهراشون رفته بودن یه طرف و حرف میزدن خاله و مامان و فرزانه جون هرهر هر از حرفای مامان فهمیدم اسمش فرزانه ست آخیش راحت شدم باهم میحرفیدن منم تو جمع بابا و سپهر و صاب کار جان بودم که چقدر جدی میحرفیدن

صدای زنگ موبایل بنی باعث سکوت باباوسپهر شد

عذرخواهی کرد و

گوشیشو از جیب کتش برداشت

نیگام سمت صفحه ی گوشیش افتاد

یا خدا این چرا عکس منو گذاشته تصویر زمینه اش؟

اونم حالا جواب نداد گوشیش رو زد رو سایلنت و گذاشت رو میز که دقیق روبه روی من بود

حالا هی گوشیش زنگ میخورد



بادقت به عکسه نگاه کردم نه واقعا این منم؟

یه خورده بیشتر دقت کردم

نه این عکس من نیست که ولی دختر توی عکس شباهت خیلی زیادی به من داشت وموهای بلوندش ریخته بودن رو صورتش دماغ و چشمش کپی برابر من فقط لباش یه خورده از من قلوه ای ترو ابروهایش کمونی تر

صبرکن ببینم نکنه جاناست؟

خدای من نگار گفته بود من خیلی بهش شباهت دارم ولی گفتم شاید خیلی جزئی باشه

نکنه خواهر دوقلوم بوده چه فکرمزخرفی

نگاهم واز صفحه ی گوشیش گرفتم که خاموش شده بود واقعا توی فکر فرو رفتم...

باصدای بابا تکونی خوردم و به خودم اومدم:دخترم نظرت چیه؟

باتعجب یه نیگا به بابا و یه نیگا به سپهرو بنی ژون انداختم وگفتم:چی؟

بابا لبخندی زد و گفت: نظرت راجع به پیشنهاد آقای سعادت چیه؟

چشمام شیش تا شد به همین زودی خاستگاری کرد یعنی؟ خب معلومه منم یکی فتوکپی عشق سابق نداشته ام پیدا کنم که خودش مرده باشه میرم میگیرمش این جور آدمای میخان جای خالی اونا رو با یه نفر شبیه به عشقشون پرکنن و همش تو توهم اینن که طرف همون عشقشونه تو رمانا زیادخوندم آخرشم هردوتا شون بدبخت میشن

آخمامو کشیدم تو هم و باتحکم گفتم: نه خیر

بابا با برو های بالا رفته گفت: چرا دخترم تو که قبلا اصرار زیادی به این موضوع داشتی منم مخالفت میکردم ولی الان موقعیت خوبیه چند وقته فکر میکنم یه خورده بیشتر در اجتماع باشی بهتره شما که انقدر مغروری و مشکلات مالی تو بامن درمیون نمیزاری بهتر نیست به این موضوع فکر کنی حداقل اگه از خودم کمک مالی برای زندگی مستقلت میگرفتی خیالم راحت بود اگه قبول میکنی که من کمکت کنم اشکالی نداره نمیخاد به این موضوع فکر کنی در غیر این صورت من ترجیح میدم بسپرمت دست یه نفر که بهش اطمینان داشته باشم و مورد تأییدم باشه نه کسی که هیچ شناختی ازش ندارم

نفسم رو بیرون فرستادم واقعا بابا، با خودش چی فکر کرده؟ به خاطر پول منو میخاد بفروشه به این بی انعطاف آدم آهنی که بشم عروسک خیمه شب بازی و تمام من اگه بخام ازدواج کنم عمرا زن این مرتیکه نمیشم

واقعا از حرف بابا ناراحت شدم کاش اصلا حواسم رو به حرفاشون میدادم و انقدر خودمو درگیر افکار گوناگون نمیکردم که الان نفهمم کلا موضوع از چه قراره

ناراحت گفتم: نه بابا ممنون من کمک مالی لازم ندارم ولی فکر نمیکنید خیلی ظلم باشه که به خاطر کمک مالی منو بسپرید به ایشون؟ من خودم میتونم گیلیمو از آب بکشم بیرون میرم کار میکنم تا به غرورم لطمه نخوره بااین حرفایی که زده شد الان بیشتر به من بر خورد

از جام بلند شدم و گفتم: من برمیگردم خونم

بابا با تعجب نگاهم میکرد سپهر باملایمت گفت: بابا که حرف بدی نزد سیب گل

دستمو به نشانه ی سکوت بالا بردم و گفتم: سپهر تو لطفا چیزی نگو من حاضر نیستم به خاطر خرج و مخارجم...

یهو صدای بنیامین اومد: یه لحظه خانوم رستگار بشینید

لحنش یه خورده عصبی میزد برگشتم نیگاش کردم و گفتم: حرفی برای گفتن میمونه؟ من هرچی لازم بود رو از طرف پدرم ملتفت شدم

ابرویی بالا انداخت و گفت: ملتفت نشدید شما منظور پدرتون رو درست متوجه نشدید چه فکری کردید پیش خودتون؟

و اخمش پررنگ شد

- چرا برای من مهمه شما فکر کردید من ازتون خاستگاری کردم؟

اخم کردم و گفتم: غیراینه؟

پوزخندی زد و بابا گفت: دخترم اشتباه متوجه شدی

متعجب نگاش کردم و بابا گفت: بشین تو کلا نفهمیدی بحث سرچی بوده

حس کردم گونه هام داغ شد با این کافی که دادم خدامرگت بده سیب گل توهم زدی آبروت رفت جلو اینا

من دیه حرفی ندارم

نشستم سرجام و آروم گرفتم چه زودم میگم اومده خاستگاریم وای خجالت میکشم تو روش نگاه کنم

سرمو انداختم پایین و باباگفت: آقای سعادت‌ی نیاز به یه منشی توی شرکتشون دارن و بحث پیش اومد که دنبال یه آدم قابل اعتماد هستن که من اگه میشناسم پیشنهاد بدم و اینکه به فکرم رسید تو که از من پول قبول نمیکنی و شاغل هم نیستی اگه مایلی بری شرکت آقای سعادت‌ی به کامپیوتر هم که آشنا هستی

لبمو جویدم و سرمو بلند کردم نگام افتاد به سپهر که از چشماش خنده میبارید

خب من الان چی بگم من که سرکار دارم

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب شرایط کار؟

بنیامین ژون: صبح ساعت هشت تا دوازده بعد از ظهر از ساعت سه تا هفت حقوقتون هم ماهی دومیلیون تومنه

چشمام چهار تا شد دومیلیون؟

نه دروغ میگه... دومیلیون؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: میشوخی؟

دستمو گذاشتم رو دهنم سپهر خندید و بنی ژون گفت: کمه؟

من: نه.

یعنی از اونجایی که میرم خویعلی بهتره ولی دوماه قرارداد مانی رو نباید بزخم زیرش گناه دارن تازه نصفیشم که گذشته من که باکله قبول میکنم

سری تکون دادم وگفتم: فعلا تا یک ماه و نیم آینده نمیتونم اگه اشکالی نداره که باکمال میل بعد از گذشت این زمان میام

سری تکون داد وگفت: باشه پس تا یک ماه ونیم آینده خبرش رو به خواهرم بدید

سری تکون دادم و یه موز برداشتم خودمو سرگرم کنم

بالاخره زمانی که من عاشقش بودم رسید، شام بخوریم ژون شام دوست.

به همراه خاله جون و دخترا میز شام و، چیدیم وای چه غذاهایی دلم می خاد از همه نوعش بخورم، من عاشق خوردم، همه نشستن سرمیز شام خوشبختانه این بار مابین نازی و نازگل افتادم و جاتون سبز... تاجایی که جا داشتم خوردم، تازه زیاد تو دید بقیه نبودم دست و پام باز بود نازی و نازگل غر می زدن انقدر نخور دل درد می گیری، ولی به روی خودم نمی آوردم سیر که شدم دست به شیمک روبه خاله جون که همیشه دست پختش همینطور عالی و سنگ تموم می زاره گفتم: خاله جون، دستتون درد نکنه خیلی خوشمره بود.

خاله لبخندی زد و گفت: نوش جونت سیر شدی دختر گلم؟

لبخندی زد و گفتم: فدای شما، سیر... از ظرفیتم بیشتر خوردم.

خاله سر تکون داد و دیدم سپهر چپ چپ نیگام می کنه، خو چیه مگه چی گفتم؟

شام که صرف شد مهمونا تشریف بردن پذیرایی تا میوه کوفت کنن، حالا که قضیه به ظرف شستن ختم می شه من حرصم گرفته خو.

همه ی خانوما جمع شده بودن آشپزخونه ظرف بشورن حتی ننه ی منم که تو عمرش دست به سیاه و سفید نزده اومده بود که اون و با فرزانه خانوم دک کردیم، ولی یه حرفی بد در ناحیه ی گلوم مونده باید بگم.

داشتم میزو جمع می کردم که سپهر بانیش باز گفت: خسته نباشی.

خب، الان مامان و فرزانه جون اونطرفن بزار دغ دلیم رو دربیارم.

نیشم و باز کردم و گفتم: مونده نباشی برادر.

-کمک نمی خای؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: نه والا ، مگه آقایون کاری جز خرابکاری بلدن؟ همین دوتیکه ظرف و هم بخان جابه جا کنن چلفتی بازیشون گل میکنه و فبها...

سپهر باچشمای گرد نیگام کرد ، نازگل و نازی خندیدن و منم زبونم و تا ته واسه سپهر در آوردم و ابرو بالا انداختم که دیدم یا استوقودوس صاب کارم و شوهرخواهرا کنارش بودن و شروع کردن به خندیدن، البت صاب کار جان پوزخندی زد و سری از روی تأسف تکون داد .

بابا گفت: گل دختر بابا تیکه می ندازی؟

خندیدم وگفتم: هی بابا جون آن چه که عیان است چه حاجت به بیان است .

رو کردم به نازی و نازگل و گفتم: از الان باید شوهراتون رو کاری بار بیارین دخترا ، دیدم که می گم دو روز دیگه دست به سیاه و سفید نمی زنن ها.

سهراب ژون: سیب گل خانوم شما اینوری هستید یااونوری.

شونه ای بالا انداختم وگفتم: وا... آدم مگه خواهراش رو ول می کنه بچسبه به شوهر خواهرش؟ من از الان میگم این وری هستم.



بابا سری تکون داد وگفت: امان از دست تو، مردکاری اصلا نیست دخترم گشتم نبود نگرد نیست.

نیشم و باز کردم وگفتم: اتفاقا خوبشم هست باباجون من رک ناامید نکن.

بابا با تعجب گفت: چرا ناامید شی؟

منم که اصلا پررو نیستم گفتم: هیچی، آخه قراره شوخر آینده ی بنده خیلی کاری باشه بابا ژون، شوخری که کارنکنه رو باید بری طلاقش بدی.

همه خندیدن خو بسه دیه نمکم رو ریختم برم به کارم برسوم.

بین اینا فقط بنیامین نمی خندید، ولی به ژان خودم لبخند می زد جناب اخمو.

کارا که تموم شد مهمونا هم عزم رفتن کردن، منم کیفم و برداشتم عمرا اگه شب بخوابم.

قاطی اونا وایستاده بودم و بی توجه به نگاه متعجب مهمونا خدافظی می کردم که بابا تازه متوجه شد. وگفت: شما کجا دخترم؟

نیشم و باز کردم و گفتم: میرم خونم دیگه .

خاله جون: دخترم تو بمون دیگه نازی و نازگل فردا میخان برن آزمایشگاه بعدازظهر هم که عقدشونه.

من: خب خاله جون آزمایشگاه که با شاه دومادا میرن بدون سرخر ، بعدازظهر هر جور باشه خودم و می رسونم دیه نگران نباشید یه جت دارم مخصوص خودم دارم هر جا اراده کنم منو می رسونه.

ابروهای بالا رفته ی جمع باعث شد بخندم فقط بنی متعجب نشد قضیه ی جت رو می دونست بچه مون .

خاله:باشه حتما فردا بیای دخترم نیای ناراحت می شیم.

سری تکون دادم و گفتم:چشم مگه میشه من نیام من اصل کارم .

بابا:خیلی خب پس و ایستا تا سپهر برسونتت باچی می خای بری؟

-باخط یازده بابا جون.

و به لنگام اشاره کردم.

فرزانه جون خندید وگفت: ماشال، اگوله ی نمکی تو عزیزم حیف یه پسر دیگه ندارم وگرنه تو رو هم عروس خودم می کردم.

چشمام گرد شد نازی و نازگل می خندیدن چشم غره ای بهشون رفتم و گفتم: قربوس شما لطف دارید، آره دیه پای بنده به دریا میرسه خشک میشه.

همه زدن زیر خنده .

باخنده گفتم: شوخی می کنم باور نکنید من تا عمر دارم تن به ازدواج نمی دهم خب باباجون خدافظ.

بابا: صبرکن سپهر برسونتت.

من: بابا با خط یاز...

هنوز حرفم و نزده بودم که بنیامین جون گفت: بنده ایشون و می رسونم ، مسیرم تقریبا باهاشون یکیه.

ژون بنی ژون من و می رسونه .

خلاصه منم مخالفتی نکردم و خدافظی کردیم و از خونه خارج شدیم.

مثل اردکا دنبال بنیامین بودم، سهراب سپهری و فرزانه جون زودتر سوار ماشینشون که یه دوپست و شیش سفید بود شدن و رفتن .

بنیامین ریموت ماشینشو زد ژونم ماشین خارجی دوست.

در جلو رو باز کرد ماای گااااد پرستیژ...

و گفت: بفرمایید.

نیشم باز شد و ممنونی گفتم و سوار شدم خودشم سوار شد و راهی شدیم...

آهنگ لایتی توی ماشین پخش می شد، هیع اگه من الان ماشین داشتم آهنگای ساسی مانکن و گوبسی گوبسی می گوشیدم، والا آخه اینا چه آهنگیه خوابم گرفت .

خمیازه ی کش داری کشیدم آخه این خمیازه هه بی راه هم نیست ساعت یک شبه، الان من برم اینا من و راه نمی دن تو خونه...

نفسم و آه مانند بیرون فرستادم که بنی گفت: پس روی پیشنهاد بنده حتما فکر کنید.

خابالود سر تکون دادم یکی نیس بگه آخه این مگه می بینه تو سر تکون میدی؟

-متوجه شدید؟

دوباره مثل شاسکولا سر تکون دادم که دیدم برگشته داره من رو نیگا می کنه باترس گفتم: جلوتونو نگاه کنید.

برگشت وگفت: چرا جواب من و نمی دید؟

من: چند بار می گن باشه من دوبار گفتم.

بالحن متعجبی گفت: پس چرا من نشنیدم؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: چمیدونم لابد مشکل شنوایی دارید.

برگشتم دیدم اخماش درهم شد، خب به توجه دختر هرچی از دهنتم درمیادو میگی الان ساعت یک شب ترمز بزنه بگه از ماشین من گمشو پایین چه خاکی تو سرت می کنی؟ ابله الدنگ.

حرفی نزد، حتما داره فکر می کنه چجوری سربه نیستش کنم، والا.

بعد از چند دقیقه که دیگه خف گرفته بودم مقابل آپارتمان ترمز زد و گفت: بفرمایید.

-خیلی ممنون بفرمایید خونه.

وجی: هیع سیب گل بی شوهر ، آخه اینم پیشنهاده نصفه شبی به یه پسر میدی اونم توخونه ای که چهارتا دختره!

-برو باو توذهنت منحرفه خواهر خودشم هست ها...

وجی ژون قانع شد رفت و بنیامین جون گفت: دست شما درد نکنه میخاید تا بالا همراهیتون کنم اگه می ترسید.

سری بالا انداختم وگفتم: نوچ، ازچی بترسم صدنفر تو این محله از من می ترسن.

ابرویی بالا انداخت وگفت: بله.

نیشم و باز کردم و در ماشینش و باز کردم وگفتم: بازم ممنون شب به خیر آروم برونید نصف شبه خدافظ.

سری تکون داد وگفت: خدانگهدار.

از ماشین پیاده شدم و کلید در آپارتمان و برداشتم بازیدم و رفتم تو اووه چه سکوت سوزناکی .

به طرف پله هارفتم با این خابالودگی بیا از پله هم برو بالا شیطونه میگه برو تو آسانسور هرچه بادا بادا مبارک اِهم  
بیشخید قاطی فرمودم ، داشتم می گفتم شیطونه غلط کرده میگه با آسانسور برو گول نخوری دختر شیطون از نصف  
شب کارش و شروع میکنه .

با این افکار نفهمیدم کی رسیدم بالا آخ جون ، چه شانسی دارم من .

نگاهی به درخونه ی مانی انداختم عاخی دلم برایش تنگ شده که ...

انگار عادت کردم سربه سرش بزارم و حرصش و دربیارم و بعد خودمم حرصم دربیاد.

به طرف در خونش رفتم خواهر بدبختش حالا چه گناهی کرده نصفه شبی ، از خواب بی خوابش کنم این کم به من  
حرفای پر بار میزنه خواهرش هم اضافه میشه.

در هر حال از سکوت تو خونش معلوم بود خوابن مرغن دیه مثل دوستای خودم که از سرشب کپه شون و می زارن.

با خمیازه ای که کشیدم فهمیدم نه خودمم واقعی مرغم.

دستم و گذاشتم رو زنگ خونش و ده بار پشت سر هم زنگ زدم اونم به طور دهشتناکی و باکف دستم محکم می کوبیدم به در خونش، با تصور این که مانی بااون شورتک معروفش از رو تخت جفتک بزنه و بدوه سمت در نیشم تا بناگوش بازشد.

و قبل از هراتفاقی درخونه ی خودم و سریع باز کردم و رفتم داخل و آروم درش و بستم از تو چشمی نگاهمی به بیرون انداختم دیدم طفلک بدبخت با رکابی و خوشبختانه شلوار ورزشی پریده بیرون قیافه رو...

موهای پریشون و چشماش قرمز خندم گرفته بود دستم و گذاشتم رو دهنم . که نخندم یهو دیدم باخشم داره میاد سمت درخونه ی ما

باچشمای گرد بهش نکردم که...

مقابل در خونمون وایستاد و با قیافه ی خنده داری مشتش و برد بالا که بزنه رو در منصرف شد و دستش و انداخت پایین .

مقابل چشمی وایستاد و شروع کرد به خط و نشون کشیدن و بعدشم با عصبانیت رفت و در خونش و محکم زد بهم آروم خندیدم و برگشتم دیدم یا خدا روووح...

باچشمای گرد خواستم جیغ بزنم که نگار گفت:نترس منم .

دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم:وای خدانکشتت قلبم افتاد تو خشتکم.



خندید و گفت: ببینم به چی می خندیدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی ، تو نصفه شبی چرا بیداری؟

-تشنه ام شد گفتم یه خورده آب بخورم دیر اومدی؟

کفشام و در آوردم و

وارد حال شدم و گفتم: چه دیری خواهر، شما از سرشب می خوابید.

سری تکون داد و گفت: خیلی خب باچی اومدی؟

نیشم و باز کردم و گفتم: با داداش خوش اخلاقت.

با تعجب گفت: چی؟

-نخود چی با داداش داشت دیگه.

-با داداش من؟

-نه پس با داداش من خب آره دیه.

نگار: من گیج شدم درست حرف بزن.

-من درست حرف می زنم تو باور نمی کنی آبجی میگم با داداشتم او مدم باور کن من مگه به تو دروغ میگم؟ اصلا تابه حال بهت دروغ گفتم؟

-داداش من تو رو از کجا پیدا کرده؟

دستش و گرفتم رو مبل نشوندمش و گفتم: بیا بشین تا صبح از حس کنجکاوی سخته نکنی.

قضیه رو که برایش تعریف کردم اول دهنش باز موند ولی بعد لبخندی زد و گفت: پس هنوزم خیلی دل رحمه.

لبخندی زدم و گفتم: آره طفلک.

نگاهم کرد از اون نگاه هایی که صد تا معنی داره گارد گرفتم و گفتم: چیه؟ نصف شبی بدبذ نگاه می کنی؟

خندید و گفت: خدانگشتت منحرف ، میگم می بینی سرنوشت چه کارا که نمی کنه.

از جام بلند شدم و گفتم: پاشو پاشو ، نصفه شبی خواب نما شدی سرنوشت که زن نداره شایدم زن باشه شوهر نداشته باشه بی تربیت خودت از من منحرف تری برو بخواب این افکار ازت دور شن .

از جاش بلند شد و ضربه ای به بازوم زد و گفت: آدم نمیشی منظورم اینه که ببین چجوری تو و داداشم و سرراه هم قرار داده.

خندیدم و گفتم: بیا برو بخواب ژون ما خواب نما شدی، من خوابم میاد شب خوش.

سری تکون داد و گفت: خیلی خب شب خوش.

به اتاقم رفتم و لباسام و با لباس خوابام عوض کردم خودم و شوت کردم تو دروازه عه اون تخت خوابه حالا همون و طولی نکشید که خوابم برد...

مقابل آینه ی قدی اتاقم و ایستادم و یه نیگا به خودم انداختم میخام برم مراسم عقد نازی و نازگل و موندم چی بیوشم کلافه لباسامو درآوردم و نگاهی به ساعت انداختم شیش شد که سپهر گفت هفت میام دنبالت از صبح پامو نذاشتم از خونه بیرون حوصله مم سررفته دلم یه مسافرت یا تفریح موخاد...

در اتاقمو باز کردم و داد زدم: دریا بیا اتاقم کارت دارم

یهو دیدم دریا و مهتاب و نگار سه تایی اومدن خندیدم و گفتم؛خوبه گفتم دریا ها شما چرا اومدید؟

مهتاب: ناراحتی بریم؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:خیلی خب بابا جنبه داشته باش.

نگار نگاهی بهم انداخت و گفت:تو چرا آماده نشدی؟مگه نگفتی داداشت ساعت شش میاد دنبالت؟

سری تکون دادم و گفتم:آره ولی موندم چی بپوشم همه ی مانتو هام رنگش تیره است مشکلی و سورمه ای بد نیست این رنگی بپوشم؟

دریا ابرویی بالا انداخت و گفت:خب من چیکار کنم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:هیچی تو همیشه تو این موارد راهنمای خوبی هستی گفتم از تو کمک بخام.

نیشش تابناگوش باز شد و گفت: واقعا؟

مهتاب:بگیر بچه مون ذوق مرگ شد.

دریا مستی به بازوی مهتاب زد که جیغش رفت هوا خندیدم و گفتم: یه بار آدمیزاد مانند، باهم رفتار کنید نیمیرید که.

نگار: تو خودت و حرص نده عزیزم اینا همینطورین دیگه.

مهتاب: اوه چه هواشو هم داره

کم مونده بود جیغ بزخم دیگع بس ور زدن باحرص گفتم: اگه میخاید به این دهن به دهن گذاشتنا ادامه بدید من برم خودم یه خاکی تو سرم کنم

دریا: نه بمون من یه مانتو فیروزه ای رنگ دارم دوبار بیشتر نپوشیدما باشلوار کتان کرمی و شال کرمی بیوشی جیگر میشی کفشای پاشنه دارو کیف ست مهتابو هم ازش بگیر اونا هم فیروزه ای ان ماه میشی خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم: خیلی خب اگه ناراحت نمیشید...

یهو یه چیزی دنگ خورد پس گردنم بابهت برگشتم دیدم مهتابه جیغ زدم: چیه؟

مهتاب دست به کمر شد و ادای منو درآورد: خیلی خب اگه ناراحت نمیشید... دختره ی لوس ماوسيله های تورو میگیریم ناراحت میشی که الان زر میزنی.

دستامو به نشانه ی تسلیم بردم بالا و گفتم: خیلی خب باو نزن منو برید بیارید .

دریا رو به نگار گفت: ناموقع تو هم یه چیزی بزنی یه خورده رنگ و روش باز شه اینکه از آرایش چیزی سر در نیاره همینجوری پامیشه میره اینور اونور توقع داره شوهر هم پیدا کنه .

با چشمای گرد نیگاش می کردم مهتاب باخنده گفت: دمت گرم موافقم .

خلاصه این دو تا رفتن و من بادهن باز رو به نگار گفتم: اینا با من بودن؟

نگار باخنده هلم داد تو اتاقم و گفت: آره دیگه میبینن آرایش نمیکنی این حرفا رو میزنن.

روصندلی آرایشم نشوندم و گفتم: یه خورده از این قیافه خلاص شی و یه تغییر بکنی بد نیست .

-بابا من همین چند وقت پیش مهمونی بابام تغییر کردم چه خبره

خندید و گفت: میخای بگن سبب گل حسودیش کرده و بس ناراحتی حوصله نداشته به قیافه اش یه دستی بکشه.

با دهن باز نیگاش کردم و گفتم: واقعا میگن؟

در حالی که تیغو برداشت و شروع کرد به زدن موهای صورتم گفت: بله همه که مثل تو ساده نیستن

حرفی نزدم و ترجیح دادم نگار کارشو انجام بده ابرو هامم مرتب کرد و بعد شروع کرد به آرایش کردنم روبه روی آئینه و ایستاده بود و نمیزاشت ببینم داره چیکار میکنه هرچقدر هم سرک میکشیدم نمیشد که نمیشد نیم ساعت کارش طول کشید بالاخره ولم کرد وگفت: خیلی خب آماده ای.

هیجان زده گفتم: خب بزار ببینم خودم و .

نگار: نه لازم نکرده اول بزار اون دو تا بیان لباس تو بپوش بعد خودتو نگاه کن.

شونه ای بالا انداختم که همزمان مهتاب و دریا اومدن تو اتاقم با دیدنم هردو جیغی زدن که یه متر پریدم هوا وگفتم: خاک به سرم خیلی وحشتناک شدم؟

دریا پرید بغلم کرد وگفت: نه دیوانه خیلی خوشگل شدی وای باین قیافه ندیده بودم تورو.

مهتاب: وای خیلی جیگر شدی دختر خاستگارا رو تو هوا زدی.

خندیدم و گفتم: اوه در این حد خب بزارید منم خودمو ببینم دغ مرگ شدم.

اونا هم نداشتن خودم و نیگا کنم و لباسا رو بی تربیتا تنم کردن حیا ندارن که هرچقدر جیغ جیغ کردم بزارن خودم بپوشم تو گوششون نرفت که نرفت موهامو هم اتو کردن و حالت دار از زیر شالم ریختن بیرون هنوز ندیده بگم سپهر فکر نکنم منو تو ماشینش راه بده والا

بالاخره بعد از اینکه لاک فیروزه ای هم برام زدن ولم کردن و مقابل آئینه وایستادم تا خود تحفه مو ببینم...

مای گاد... شماره بدم خانومی؟ چه جیگره این که من نیستم پس کیه شاسکول؟

باتعجب داشتم خودمو نیگا میکردم نه واقعی این خوشگله منم؟ نه فکر نکنم من باشم

برگشتم رو به بچه ها گفتم: نگید این دختره تو آئینه منم منو مسخره کردید دوربین مخفیه؟

یهو هرسه شون از خنده ترکیدن اخمی کردم میگم دوربین مخفیه ها کجا من به اون خشگلی ام

اخمی کردم و گفتم: زهر مار خیلی بی شعورید چرا با احساسات من بازی میکنید فکر کردم واقعی خودمم

مهتاب باخنده گفت: خب الاغ پس تو نیستی کیه مثل اینکه داری تو آئینه نگاه میکنی ها

من: نه؟؟؟ این منم بگو تو

دریا باخنده گفت: پاتریک جون تو



چشم غره ای بهش رفتم و برگشتم دوباره به آینه نگاه کردم فکر کنم واقعی خودمم فقط یک تن آرایش رو صورتم بود و کلی تغییرم داده بود

ابروهام مرتب شده و گونه هام رژ گونه صورتی کم رنگ داره و مژه هام پر از ریمل چشمامو سیاه کرده و خط چشمی هم پشت پلکم که چشمامو کشیده تر نشون میداد یه سایه ی یک رنگ دودی که زیاد تو چشم نبود ولی خیلی حالت نگاهم رو تغییر داده و رژ لب جیگری و برق لبم روش موهامم که فرق کج از سالم بیرون ریخته بودن مانند که کیپ تنم و اصلا لعبتی شدم با اون کفش های پاشنه دار واو...

برگشتم و نگار بالبخت گفت: راضی هستی؟

لبخندی زدم و گفتم: آره ولی یه جوری منو آرایش کردی انگار میخام برم عروسی ننه ام بابا عقد کنونه سادست ها

مهتاب: بدبخت وقتی از اونجا بردنت خونتون دیدی یه ایل مهمون از اقوام دوماد و عروس اومدن شیرینی عقد کنونو بخورن و یه بزن و بکوب ساده هم داريد اونوقت میای دست مارو میماچی که مثل خر بین اون همه دختر خوشگل افاده ای که تورشونو واسه پسرا پهن کردن نموندی و تو، هم یه خودی نشون دادی.

این مهتاب ما یه خورده بد خلق تره چپ چپ نیگاش نکنید

سری تکون دادم و گفتم: اوکی نخور منو درهرحال تو عمرم هم چین آرایشی نداشتم دلم نمیخاد خود واقعی مو زیر یه خروار آرایش قایم کنم که چی؟

دربا بانیش باز گفت: که شوهر گیر بیاری

سری از روی تاسف تکون دادم وگفتم: آخه عقل کل امروز اگه کسی عاشق من شه عاشق این قیافه ی مصنوعی  
میشه و وقتی خودمو ببینه فرار رو برقرار ترجیح میده پس بهتره خود عادیم باشم

نگار: زیاد سختش نکن همه ی دخترا تو این سن وسال دلشون تنوع میخاد یه خورده اشکال نداره انقدر غر نزن

سری تکون دادم وگفتم: اوکی من تابع جمعم ولی دوروز دیه شوهرم از دستم فرار کنه میام گریبانتونو میدرم

دربا: اوکی مشکلی پیش اومد ما در خدمتیم

خندیدم و همزمان گوشیم خاموش روشن شد سپهر بود ردی دادم و روبه بکس گفتم: خب داداش خلمم اومد

ژستی گرفتم وگفتم: پسر کشم دیگه؟

دربا باخنده گفت: اوه تصورشم برات غیر ممکنه پات به بیرون برسه چند نفری کشته میدی

خندیدم و گفتم: اوکی بابا من میرم مواظب خودتون باشید کار زشت نکنید! پسر مسر دور از چشم من نیارید خونه که با من طرفید اگه آوردید زنگ بزنیید خودمم بیام

هرسه با تحکم گفتن: سیب

من: ژون سیب دوست خب برم دیه داداشم الان میاد میخورتم خدافظ

خلاصه باهاشون خدافظی کردم و پیش به سوی مراسم عقد کنون...

باکلی سفارش از سمت بچه ها بالاخره خونه رو ترک کردم درو که باز کردم و بیرون رفتم یهو صدای جینگ آسانسور اومدو درش باز شد و مانی ژان اومد بیرون اصلا خوشم میاد لحظات حساس باید این منو ببینه بااون کاری که من کردم الان این منو خفه نکنه خیلی کاره بادقت داشت براندازم میکرد فکر کنم نشناخت منو من میگم این اوسکوله شما بگید نه.

با لبخند دخترکشی گفت: سلام پس بالاخره موفق شدم یکی از دوستانی که خانوم رستگار باهاشون زندگی میکنه رو ببینم من همسایه ی روبرویی تون هستم مانی مجد خیلی خوشبخت.م

لبامو کشیدم داخل دهنم که بلند نزنم زیر خنده آخه وقتی داشتن عقل و شعور پخش میکردن این آدم رفته بوده دختر بازی میکرده والا به خدا

صدامو کش دار کردم و گفتم: اوه فکر میکنم قبلا افتخار آشنایی باشمارو داشتم آقای شورتک

با این حرفم بلند زدم زیر خنده که چشماش گرد شد و گفت: تو...

چشمکی بهش زدم و گفتم: نه تو خیلی مشنگی ها یه خورده برو رو عقل و شعورت کار کن

اخماش درهم گره خورد و گفت: چشم زی زی جون حتما، از کی تا حالا شبگرد شدی؟ مزاحم ملت میشی؟

چشمامو گرد کردم و گفتم: کی من؟

-نه پس من.

-آهان میگم اینکارا از دست من برنمیاد آخه به من میخوره همچین آدمی باشم؟

با حرص گفت: نه زبیده جون شما و این کارا

آخ دلم میخاست جفت پا برم تو صورتش والا زبیده خودتی و هفت پشتش

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: درهر حال من وقت ندارم باتو حرف بزوم خدافظ

-نخوری زمین

-اگه تو چشمای شورت، رو جمع کنی نمیخورم زمین.

به طرف پله هارفتم و باسرعت دویدم پایین به اندازه ی کافی سپهرو منتظر گذاشته بودم از آپارتمان که بیرون رفتم دیدم ماشینش دم آپارتمان درماشینشو باز کردم و پریدم داخل و باصدای جیغی گفتم:سلام عشقم بزن بریم سپهر با تعجب نگام کرد کم کم اخماش درهم شد وگفت:یعنی چه خانوم محترم سرتو انداختی مثل گاو اومدی تو ماشین بزن بریم عشقم؟ خجالت هم خوب چیزیه وای ازدست دخترای این دوره زمونه پیاده شو جان ما من حوصله در دسرن دارم.

باچشمای گرد گفتم:سپهر گاو خودتی و دوست دخترای الاغت من سیب گلم بیشعور.

حالا یکی بیاد چشمای ازکاسه دراومده ی اینو جمع کنه بابهت گفت: سیب گل؟

-نه پس زبیده خاتون بله سیب گلم دیگه.

-خدای من نشناختمت دختر.

چشم غره ای رفتم و گفتم: روشن کن بابا دیر نرسیم یه وقت

دست به سینه و بااخم نشستم سرجام من به بچه ها گفتم این تغییر کلی زیاد به درد من نمیخوره همش تقصیر

اوناست

ماشینش رو راه انداخت وگفت:خیلی خب بابا حالا چرا روترش میکنی نشناختمت دیگه تابه حال بااین قیافه ندیدمت

لب ورچیدم وگفتم:یعنی خیلی بد شدم؟

خندید و لپمو کشید و گفت: نه دیوونه همیشه یه قیافه ی بچگونه و ساده داشتی الان مثل خانوما شدی

خندیدم و گفتم: خوبه نمیدونستم با دوقلم آرایش کردن شبیه خانوما میشم

سپهر هم خندید ولی بالحن جدی گفت: من امروز رو بهت چیزی نمیگم انقدر آرایش کردی ولی از امروز بگذره نبینم انقدر آرایش کردی ها خوش ندارم کسی بهت چپ نگاه کنه

سری تکون دادم و گفتم: چشم داداش گلم فدای غیرتی بازی هات بشم

خندید و گفت: شیرین زبونی نکن شوهرت میدم ها

خندیدم و گفتم: آخ جون شوهر کو کجاست؟؟

سپهر سری از روی تأسف تکون داد و حرفی نزد

دقایقی بعد جلوی محضر ترمز زد و گفت: خب مثل اینکه همه هم اومدن من و تو آخریاش هستیم بدو بریم که تیربارونمون نکنن

باخنده از ماشین پیاده شدم و از بازوی سپهر آویزون شدم بی توجه به غرغراش به همراه هم وارد محضر شدیم همه ی نگاه ها چرخید سمت ما یا اکثر اما ما الان فکر میکنن من دوست دختر سپهرم میان دسته جمعی منو میکشن خدایا خودت نجاتم بده

وارد که شدیم همه با دهن باز نگامون میکردن چیه خو خوشگل ندیدن بانیش باز یه سلام کلی تحویل همه دادم همه اولش با تعجب نگامون میکردن سپهر که دید اوضاع زیاد روبه راه نیست باخنده گفت: به خدا سیب گله چرا اینجوری نگاه میکنید؟؟؟

همه چشماشون گرد شد ای خدا منو بکش نه نکش غلط کردم هنوز آرزو دارم میخوام شوهر کنم تو غلط میکنی شوهر کنی دختره ی ورپریده

دیدم نه همه هنوز تو شکن اخم ساختگی کردم و گفتم: اگه قراره تا صبح منو نگاه کنید اینا عقدشون دیر میشه ها...

همه به خودشون اومدن و عاقد گفت: خب به سلامتی شروع کنم دیگه؟؟

همه سرتکون دادم خب عرضم به حضورتان که مامان و ددی سارا و شادی بنی و سهراب سپهری و ننه شون نازی و نازگل و خاله جون در مراسم عقد حضور به هم رسانیده بودند اِهم اِهم جمله سنگین بود...

منم که اصلا دخترپرچونه ای نیستم رفتم پارچه ی سفید رو گرفتم خو چیه منم آرزو دارم

اونورشو هم سارا گرفته بود و خاله جون هم قند میسایید

عاقد جان شروع کرد به یه چیزایی گفتن من فقط منتظر بودم بگه و کیلم بگم عروس رفته گل بچینه شهرداری گرفتتش حالا اول نازی نشسته بود تا عقد کنن بعد نازگل بشینه خداروشکر به توافق رسیدن اگه من بودم لنگمو تو یه کفش میکردم که اول منو عقد کنن

خم شدم و درگوش نازی گفتم: منو هم دعا کن یه شوهر خوب گیرم بیاد

ریز خندید و سرتکون داد بانیش باز به سارا نگاه کردم که چشمکی بهم زد و آروم گفت:چی گفتی شیطون؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:خصوصی بود خواهر

چشم غره ای بهم رفت که همزمان عاقد گفت:وکیلیم؟؟

نیشمو باز کردم و گفتم:عروس رفته گل بچینه شهرداری گرفتش

همه زدن زیرخنده بعله دراین حد من بانمکم

عاقد:برای باردوم میفرمایم...

خب دوباره همون جملات که من چیزی ازشون سردر نمیارم

نگاهم رفت سمت بنی که پاروی پا انداخته بود شادمهرو آسمونمون و بابا کنارش نشسته بودن و گاهی باهم پچ پچ میکردن شادمهر نگاهش افتاد به من و چشمکی زد لبی به دندون گرفتم که ریز خندید

دوباره عاقد گفت وکیلیم اینبار سارا گفت عروس رفته گلاب بیاره



خولاصه بارسوم هم خطبه خونده شد و نازی بله رو داد شوهرشم که بله رو داد کلا دست وسوت بود که رفت رو هوا البته درشأن بقیه نبود سوت بزنی من سوت میزدم همه هم کف کرده بودن حلقه هاشنو انداختن دست هم عخی الاهی بگردم چه لحظه ای دلم خواست کچه...خاله جون صورت هردوشونوبوسید و بهشون تبریک گفت و دوتا ساعت ست بهشون هدیه داد یهو یادم افتاد ای دل غافل خاک تو سرم من هیچی کادو نگرفتم براشون خدامرگت بده سیب گل همه جا کارات همینطوره نچ چیکار کنم حالا...

نفسمو بیرون فرستادم فکر کنم ددی جونم فهمید قضیه از چه قراره که صدام زد:سیب گل جان یه لحظه بیا عزیزم

نیشم باز شد و به همراه بابا از اتاق عقد بیرون رفتیم و گفتم:جونم بابایی؟؟؟

خندید و گفت:شیرین زبون بابا کادو گرفتی؟؟

لب ورچیدم و گفتم:نوچ یادم رفت بابایی

دستشو برد تو جیب کتش و دوتا جعبه بهم داد و گفت: بفرما یکیش روبده به نازی یکیش هم از نازگل مامانت هم کادو خریده برای هردوشون فکر میکردم چیزی نگرفته باشی

نیشم باز شد و پریدم از گردنش آویزون شدم دوتا ماچ گذاشتم رو گونه اش و گفتم: فدای بابای گلم که انقدر به فکره مرسی باشه عاشقتونم

خندید و گفت:خیلی خب بریم

هردوباهم رفتیم داخل سارا داشت کادو شو میداد منم رفتم سمت نازی حالا نمیدونم چی هستن اینا

جعبه ی مخملی رو گرفتم سمت نازی وگفتم: بفرمایید ناقابله آبجی گلم مبارکتون باشه انشالله صدسال باهم زندگی کنید

هردو تشکر کردن و نازی در جعبه اش رو باز کرد وای دده قلبم وایستاد چه دستبند خشگلی یه دستبند طلا سفید که روش نگین کار شده بود و خیلی ظریف بود نازی کلی تشکر کرد نمیدونه اگه بابان بود من الان اینجا کف میشدم نوبت نازگل رسید که عقدشون کنن

و اونا رو هم عقد کردن و کادو هارو دادن حالا نوبت بخور بخیر بود آخ جون شیرینی یکی ندونه تو عمرم شیرینی نخوردم والا

کنار سارا و شادمهر و سپهر نشسته بودن داشتم شیرینی مو میخوردم که نازی صدام زد؛ سیب گل جان یه لحظه بیا

باتعجب نیگاش کردم دیدم کنار نازگل وایستاده و هردو دارن مشکوک نیگام میکنن باز چی شده

از جام بلند شدم سهراب سپهری داشتن با بنیامین حرف میزدن رفتم سمتشون و گفتم: بله؟؟ ازدواج هم کردید دست از سر کچل من برندارید اچیکار دارین؟؟

اینو بالحن شوخی گفتم نازگل باخنده گفت: نگو دست از سر کچل من بردارید که شوهر گیرت نمیاد مگه کچلی دختر

شونه ای بالا انداختم وگفتم: بله کچلم شک دارید؟؟

خندیدن و نازی گفت: پس اون شراره های آتیش چیه از شالت زده بیرون

لبی به دندون گرفتم و گفتم: نهج واقعاکه ازکی تابه حال انقدر هیز شدید آهان نمیخادبگید از وقتی شوهر کردید دیگه  
برید چشمتون دنبال زن مردم نباشه خوبه والا بی حیایی هم حدی داره

نازگل باخنده حلقه شو سمتم گرفت و گفت: بیا دستت کن

باتعجب نیگاش کردم و گفتم: چی؟؟ نکنه میخای حلقه تو بدی به من

نازی: زبون به دهن بگیر دستت کن تا کسی ندیده بنداز تو حلقه ی ازدواجت

باتعجب حلقه شو گرفتم و دستم کردم و گفتم: خب چیه؟؟

نازی هم حلقه شو در آورد و گفت: خب حالا حلقه ی نازگل رو بده حلقه ی منو دستت کن

متعجب نگاشون می کردم ایناچی میگن ها؟؟

حلقه رو در آوردم و حلقه ی نازی رو دستم کردم و بعد دادم به خودش و گفتم: نگفتید داستان چیه میخاید برید برام  
شوهر پیدا کنید؟؟

نازی باخنده گفت: نگران نباش چند وقت دیگه خود به خود پیدا میشه

-حالا من که نمیفهمم شما چی میگید

نازگل سلقمه ای بهم زد وگفت: میگن وقتی اولین بار حلقه ی کسی رو که ازدواج کرده دستت کنی بختت باز میشه ماهم حلقه موندادیم بهت بلکه بالاخره شوهر کنی

چشمام گرد شد و گفتم؛ واقعا؟؟ حالا چرا دوتا دوتا میدید دستم کنم میخاید دوتا شوهر گیرم بیاد؟؟

هر دو خندیدن شونه ای بالا انداختم من که به این چرندیات عقیده ندارم

بالاخره همه عزم رفتن کردیم، فرزانه جون تدارک یه جشن کوچیک داده بود حالا اینو کجای دلم بزارم؟؟؟

اقوام نزدیکش رو دعوت کرده بود و بااصرار مارو هم برداشتن بردن خونشون چه شود...

ماشین سپهر پیچید توی حیاط فرزانه جون اینا نه اینام بدنستن خاله جون هم چین میگفت متوسط گفتم مثل من بدبخت یه آپارتمان نقلی دارن نگو حیاط اینا آپارتمان منو می خره و آزاد می کنه والا...

همه رفتیم خونشون به به چه خونه ای عجب دیزاینی حال کردم بااین دیزاین سنتی اش ایول همه نشستن سر جاشون خو پس کو اون مهمونایی که ازشون حرف میزدن؟؟ دهه حوصلم سررفت خو

همه مشغول حرف زدن بودن طبق گفته های فرزانه چون تا یک ساعت دیگر مهمان های گرامی حضور به هم  
میرساندند نمیدونم از کی انقدر ادبی میحرافم

توی فکر بودم که دیدم فرزانه چون رفت سمت نازی و نازگل وگفت:عروسای گلم برای مهمونی امشب براتون لباس  
گرفتم تو اتاقاتونه

بعد رو به پسرش گفت:راهنمایی شون کنید تا لباس مناسب بپوشن

هرچهارتا سری تکون دادن و ازجا بلند شدن وراه افتادن سمت پله ها یه نیگا به خاله چون انداختم که لبش رو  
میجوید خو حق داره دیه میترسه برن بالا خاک برسری کنن خخخ خو راست میگم دیه چهارتاجوون نوگل نوشکفته  
برن تو یه اتاقی تنها نچ نچ افکارت روجمع کن سیب گل

یه نیگا به مامان انداختم کت و دامن زرشکی تنش بود و باخیال راحت نشسته بود بله دیگه این ننه ی من از من بهتر  
به سروتپیش میرسه سارا هم یه لباس بارداری خوشگل پوشیده بود کلا همه سروتپیشون برای مهمونی مناسب بود  
جز من وخاله چون که هر دو مانتو شلوار بودیم شونه ای بالا انداختم اینطوری بیشتر تو چشمی یعنی تو یه جمع که  
همه کت دامن و کت شلوار و بلوز شلوار و بلوز دامن پوشیدن دوتا مانتو شلوار بیشتر نظر هارو جلب میکنن

بله بله به دل داری دادن ادامه بده سیب گل چون

حالا خندم هم گرفته بود اینا رفتن بالا دیگه نیومدن

خم شدم سمت خاله که هی یه نیگا به بالا می انداخت هی لبش رو میجوید آروم گفتم:خاله چون نگران چی  
هستی؟؟

خاله برگشت نیگام کرد و گفت: نگران نیستم عزیزکم

خندیدم و گفتم: نصف آفریقا رو من سیاه کردم خاله جون نترسید نازی و نازگل، حتی سهراب و سپهر اونقدرام بچه نیستن عاقلن نهایتش دوتا ماچ و بوسه .

چشمکی هم بهش زدم که لبش رو دندون گرفت و گفت: از دست ت.و

حالت خاله اونقدر بامزه بود که قاه قاه خندیدم همه ی نگاه ها یهو اومد سمت ما

فرزانه جون بالبخند گفت: سیب گل جان باز داری نمک میریزی؟ بلند بگو ماهم بخندیم دخترم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: شرمنده در رده ی سنی شما نیست.

شادمهر ابرویی بالا انداخت و گفت: چند سالت عموجون؟

خندیدم و گفتم: بیست سالمه عموویی.

همه خندیدن نگاهم به بنیامین افتاد که بالبخند محوی نگام کرد و سری به چپ و راست تکون داد ژون لبخند محو دوست

بالاخره عروس دوماد تشریف آوردن عروس خانوما هر دو کت و دامن شیری رنگ خیلی شیکی پوشیده بودن آقا دومادا هم باهاشون ست بودن

اولین نفر من دیدمشون از جام بلند شدم و گفتم: به افتخار عروس دوماد یه کف مرتب.

همه شروع کردن به دست زدن و اونا هم بالبخند کنار هم نشستند

حالا بریم سر اصل مطلب من تا این دو تا رو اذیت نکنم آرام نمیشم که

زوم کردم رو نازی و نازگل که هر دو سراشونو پایین انداخته بودن و لپاشون یه خورده سرخ بود از بچگی باهاشون

بزرگ شدم دیه اگه نشناسمشون باید برم شوهر کنم والا

نگاهمو ازشون گرفتم و از جام بلند شدم خب برم یه خورده سربه سر سپهرو شادمهر و سارا بزارم

خودمو بین شادمهر و سارا جا دادم بقیه هم گرم حرف زدن بودن و حواسشون نبود دیه

نامحسوس دستمو گذاشتم رو شیکم سارا همزمان تکون خورد باذوق گفتم:وای سارا تکون خورد

خندید و گفت:هیش آرام زشته خاله شو میشناسه دیگه

شادمهر : سیب گل جان جات خوبه؟ منو از خانومم جدا کردی

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:حرف بزنی طلاقشو ازت میگیرم

دستاشو به نشونه ی تسلیم برد بالا وگفت: ما تسلیم

خندیدم و رو به سارا گفتم: هنوز جنسیت جوجوی خاله مشخص نیست

-نه هنوز نیست ولی بعضیا میگن دختر داری

من: وای خداکنه یه دختر بانمک و شیطون مثل من بیاری

شادمهر بین دوانگشت شصت و اشاره شو گاز گرفت و گفت: استغفرا...خدایا این دروغ میگه من یه دختر آروم میخام

مشتی به بازوش زدم وگفتم: از خداتم باشه بچه پرو

سارا خندید وگفت: خیلی خب حالا نکشید همو فردا میخام برم سونو برای جنسیتش

باذوق گفتم: وای اولین نفر به من زنگ بزنی بگی بچه چیه ها عاخی قربون جوجوی خاله بشم

سارا گفت: بینم سبب گل خیلی تغییر کردی اصلا نشناختمت دختر خیلی خوشگل و تو دل برو شدی اولش فکر

کردم دوست دختر سپهری گفتم برم چش و چالشو دربیارم



خندیدم که پرتقالی که سپهر داشت میخورد زد به گلوش سرفه ای کرد وگفت: چه کار به دوست دختر من بدبخت دارید

چشم غره ای بهش رفتیم و ساراگفت: من که میدونم از این کارا بلد نیستی داداش پس بی خود حرف نزن

خندیدم و گفتم: اوه اوه وضعت خرابه سپهر

سپهر خندید

یک ساعت با بگو بخند ما مثل باد گذشت و مهموناشون یکی یکی تشریف آوردن و بساط آهنگ هم به راه شد به به چه آقایون باکلاسی یکی شون رو تور کنم کارم درسته دیگه

نگاهی به اطراف انداختم خدایی خیلی شلوغ شده بود مهمونی ساده شون اینه؟؟وای به حال عروسیشون من که از جام تکون نخورده بودم میتراسم گم شم خو سابقه ی دزدیده شدن هم که دارم دیگه بدتر

توی افکارم بودم که گوشیم توی جیبم لرزید

برداشتمش و بادیدن اسم مهتاب ابرو هام بالا پرید خو دیر کردم دیه حق هم دارن نگران شن

اینجا که صدای موزیک زیاده برم تو تراس بهتره

تاموقع تماسش رو رد کردم چون نازی و نازگل رو درموقعیت مناسبی دام انداختم هرهرهر برم یه خورده سربه سرشون بزارم

از پشت دستمو دور گردن نازی و نازگل حلقه کردم وگفتم: چطورید عشخولای من؟

هردوتکونی خوردن و برگشتن آجیای گلم ترسیدن داشتن با یه دختره حرف میزدن نیش م و براشون باز کردم وگفتم: چیه؟ از وقتی عروس شدید از من دور شدید...!

چشم غره ای بهشون رفتم آخه از اول داشتن بااین دختره بگو بخند میکردن منم که حسود .

دختره رو به نازی و نازگل : بچه ها من یه سر میرم اون طرف الان میام.

و رفت زیر لب گفتم برو دیگه برنگرد نازی دلجو یانه گفت: عزیزم خب باید یه خورده با اقوام جدیدمون آشنا بشیم دیگه چرا حساس میشی.

اخمی کردم و دست به سینه و ایستادم وگفتم: نمو خام قهرم .

نازگل یه خورده خم شد و گونه مو بوسید و گفت: ببخشید دیگه آبجی.

نیشم شل شد وگفتم: باشه بخشیدم شیطونا بگید ببینم رفتید بالا چیکار کردید اومدید پایین انقدر سرخ کرده بودین؟

هردو چشماشون اندازه توپ گرد شد و گفتن: سیب گل!

خندیدم و گفتم: خو چیه راست میگم دیه تازه نوچ نوچ نازگل رژ لب تو حداقل درست می کردی حالا ما خودمونی هستیم بقیه چی؟

باترس دستشو گذاشت جلو دهنش و گفت: واقعا خراب شده؟

-شیطون به خودت شک داری ها مگه چیکار کردی که خراب بشه؟

دستشو از رو دهنش برداشت و گفت: بی حیا.

خندیدم و گفتم: بله بله خب من دیه میرم مواظب باشید حالا ماچ و بوس عب نداره کار به جای باریکش نکشه.

خواستن سمتم خیز بردارن که عقب عقب رفتم و شتلق خوردم به یه چیزی

قبل از اینکه تعادلم رو از دست بدم طرف دستم و گرفت سریع خوردم و جمع و جور کردم برگشتم دیدم عه بنیامین که عب نداره این خودمونیه.

یادم افتاد چند روز پیش تو آپارتمان خوردم بهش اونجا اخم کرد الان لبخندی زد و گفت: حواستون کجاست؟

دستم و از دستش جدا کردم ابرویی بالا انداختم و بالحن شیطونی گفتم: ببخشید حواسم پرت چشمات شد نفهمیدم چی گفتی؟

لبام رو غنچه کردم و ادامه دادم: چی شد؟ چی گفتی؟

گوشه لبم رو گاز گرفتم که نخندم با تعجب نیگام کرد و بی حواس گفت: شیطون.

خندیدم و گفتم: ببین آقا بنیامین به نگاری میگم بهم چی گفتید... روی من حساسه میاد کتکتون میزنه.

این دفعه خندید... خندید؟ نه... این خندید؟ ژون من خندید

یعنی از صدای خنده ی خوشگل و مردونه اش سهراب و سپهر که داشتن با دوتا پسر حرف میزدن برگشتن سمت ما چند تا دخترهم برگشتن چند تا چشم غره ی توپ به من رفتن یعنی بگم سهراب سپهری سخته کرده بودن شما باور نمیکنید الان خودمم دارم سخته میکنم این بنیامین جز اخم و تخم خنده هم یاد داشته؟

خنده اش خیلی کوتاه بود سریع خنده شو جمع کرد چهره ی جدی به خودش گرفت و گفت: حواست و جمع کن انقدر سربه هوایی با کس دیگه ای برخورد نکنی.

و قدمای بلندشو برداشت و رفت

حالا من این وسط موندم مغزم هنگولیده .

چرا همه این جوری بامن صمیمی میشن؟ تقصیر خودمه دیه به روشن می خندم فکر میکنن خبریه حالا اینم بیاد به جمع بیا های من اضافه شه والا سربه هوا؟ من سربه هوام؟

شیطونه میگه برو بگو خودتی

دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد ردی دادم و به طرف خروجی خونه رفتم از خونه که بیرون رفتم گوشیمو برداشتم و شماره ی مهتاب رو گرفتم گوشی که گذاشتم کنار گوشم نگاهم افتاد سمت بنیامین که بافاصله از من وایستاده بود پشتش به من بود .

که صدای مهتاب توی گوشی پیچید: الو سیب گل...

چرا صداش انقدر بغض داشت

متعجب گفتم: الو مهتاب، جانم؟ چی شده صدات چرا اینطوریه؟

بلند زد زیر گریه وگفت: سیب گل دریا.

دریا؟

صدای گریه ی مهتاب توی گوشم می پیچید و دریا گفتنش مغزم رو درگیر کرده بود... حس می کردم هر لحظه قلبم از کار بیفته با ترس گفتم: چی شده مهتاب چرا گریه می کنی مهتاب چ... چی شده؟

صدای نگار اومد که گفت: چرا گریه می کنی؟ بده به من گوشی رو بچه زهر ترک میشه.

صدای نگار توی گوشی پیچید: الو سیب گل جان.

آب دهنم رو به زور قورت دادم وگفتم: چی شده نگار؟ مهتاب چرا گریه می کنه؟ دریا چش شده؟ من... من می ترسم دارید اذیتم می کنید؟

نگار: آروم باش عزیزم فقط اگه می تونی خودتو برسون به این آدرس

داد زدم: آروم باشم؟ چی میگی نگار چطور آروم باشم وقتی مهتاب اونطرف داره زار میزنه و تو هم با این صدای گرفته داری باهام حرف میزنی لعنتی میگی چی شده دارم دیوونه میشم...

نگار: آروم باش دریا خودکشی کرده آوردیمش بیمارستان حالش رو به بهبوده تو فقط بی.

به معنای واقعی خشکم زد و گفتم: آ... آدرس و بده

آدرس بیمارستان رو که داد با دستای لرزون گوشی رو قطع کردم و انداختم توی کیفم اشکام راه گرفته بودن دریا خودکشی کرده؟ دریا خودکشی کرده...

صدای نگار توی گوشم می پیچید خواستم قدم اول رو بردارم که زانوهام تا خورد قبل از اینکه بیفتم یه نفر از بازوم گرفت و گفت: چی شده؟

به صورت بنیامین زل زدم و گفتم: دریا خودکشی کرده باید برم بیمارستان.

خواستم بازوم و از دستش جدا کنم اما محکم تر گرفتم تمام بدنم میلرزید دستش و گذاشت رو شونم و گفت: میرسونمت...

سوار ماشین بنیامین شدم و راه افتاد با آخرین سرعت ممکن داشت میروند حالا تو این گیرو دار حالت تهوع گرفته بودم موبایلم و برداشتم تا به بابا بگم که مهمونی رو ترک کردم.

حتی دستام میلرزید شماره ی بابا رو گرفتم یک بوق دوبوق سه بوق جواب نداد دوباره گرفتم این دفعه صدای بابا توی گوشی پیچید:جانم دخترم؟

باصدای لرزونی گفتم:الو بابا.

صدای بابا نگران شد وگفت: چی شده دخترم ببینم مگه تو مهمونی نیستی؟

-نه بابایی دوستم حالش خوب نیست بیمارستان بستریه آقای سعادت داره منو می رسونه بیمارستان.

-باشه دخترم آرام باش، می خای آدرس بده منم بیام؟

-نه بابایی گفتم نگرانم نشید خدانگهدار.

-کمک لازم بود زنگ بزن خدانگهدارت.

گوشی رو قطع کردم سرعت ماشین خیلی بالا بود حس کردم هر لحظه هی که خوردم میاد تو حلقم.

دستی تکون دادم و گفتم: یه...یه لحظه...

کنار کشید و ترمز زد پیاده شدم و کنار جدول ها نشستم و عوق زدم، حضور بنیامین رو کنارم احساس کردم معدم بدجوری می سوخت.

یه شیشه آب معدنی داد دستم و گفت: بیا صورتت و بشور، چرا باخودت این طوری می کنی؟ انشالله دوستت بهتر همیشه یه بلایی سرت بیاد خوبه؟

بادستای لرزون خواستم آب معدنی رو بگیرم که از بین دستام افتاد انگار دستام حس نداشتن زیر لب حرفی زد که نشنیدم.

سرشیشه رو باز کرد و مشتی آب زد به صورتم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: ممنون.

سری تکون داد و گفت: بشین تو ماشین میرم یه چیزی بگیرم بخوری الان میام.

آستین کتش رو گرفتم و گفتم: میخام هرچه زودتر برم بیمارستان.

اخمی کرد و گفت: رنگ تو صورتت نیست بچه می خای بری بیمارستان؟

اشکام دوباره راه گرفتن و گفتم: دوستم بیمارستانه.

دستی روی صورتش کشید و گفت: چرا گریه می کنی؟



-دوستم.

شونه هامو گرفت در ماشینش رو باز کرد و گفت: بشین تو ماشین چقدر تو لجبازی باشه میبرمت پیش دوستت.

سوار ماشین که شدم اونم نشست و راه افتاد زیر لب غر میزد و هی برمیگشت به من نگاه می کرد.

داخل محوطه ی بیمارستان که ترمز زد پیاده شدم خودشم پیاده شد و راه افتادیم سمت در ورودی...

بادیدن مهتاب و نگار

دویدم سمتشون و باگریه گفتم: مهتاب، نگار! چ

هر دو با دیدن من گفتن: سیب گل!

نفسمو بیرون فرستادم و گفتم: چی شد این کارو کرد؟

نگاردستی روی شونه ام کشید و گفت: نمی دونم، بعد از این که تو رفتی یه تماس باهاش گرفتم، ن که رفت تو اتاقش و حرف زد، باعجله آماده شد و از خونه زد بیرون، بعد از یکی دو ساعت که برگشت، خیلی داغون بود... هرچقدر پاپیچش شدم قضیه رو بفهمم چیزی نگفت نیم ساعت بعدش، منو مهتاب مشکوک شدیم چون از اتاقش نمی اومد بیرون، هیچ صدایی هم نمی اومد، جز چک چک آب رفتیم دیدیم درحمام بازه و...

بغض کرد و اشکاش ریخت لبم رو به دندون گرفتم و گفتم: خدالنت کنه باعث و بانیش رو الان حالش چطوره؟

– فعلا که مراقبت های ویژه است می خاستیم به خانوادش خبر بدیم گفتیم باز داستان می شه.

همزمان بنیامین اومد سمت ما، مهتاب آروم گفت: چرا باداداش نگار اومدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: پس باکی می اومدم؟

بنیامین پلاستیکی رو گرفت سمت نگار و گفت: بیا بخورید یه خورده سر حال بیاید انشاالله دوستتون بهتر می شه، نباید انقدر خودتون رو اذیت کنید، شما بهترید خانوم رستگار؟

سری تکون دادم و گفتم: خیلی ممنون خوبم، ممنون که منورسوندید.

سری تکون داد و گفت: خواهش می کنم وظیفه بود.

توی یه دنیای دیگه ای بودم درک نمی کردم که چرا دریا باید هم چین کاری بکنه شاید مشکل خانوادگی داشتن.

با اصرار زیاد نگار من و مهتاب به خونه برگشتیم اگر چه بودنمون هم مشکلی رو حل نمی کرد، زحمت رسوندنمون به خونه رو هم بنیامین کشید.

وارد خونه که شدم، نفس عمیقی کشیدم اونقدر فشارروانی داشتم که سردرد شدیدی گرفتم

یک راست رفتم سمت اتاق دریا، در اتاق، کامل باز بود.

رد خون، روی سرامیک های کف حال حالمو بهم زد.

اشکام سرازیز شدن که دست مهتاب، روی شونه ام قرار گرفت.

برگشتم و در آغوشش گرفتم و بلند زدم زیر گریه نمی تونستم قبول کنم که دریا هم چین کاری کرده .

صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم نمی خواستم توی این گیر و دار از همایونی و نوری حرف بشنوم، از جام بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم، لباسام و عوض کردم و از اتاقم بیرون رفتم .

مهتاب توی آشپزخونه داشت میز صبحونه رو آماده می کرد بالبخند گفت: سلام، صبح به خیر.

سری تکون دادم و گفتم: سلام، صبح تو هم به خیر، خبری از دریا نشد؟

لبخندش پررنگ شد و گفت: آره منتقل شده بخش، نگران نباش حالش خوبه.

سری تکون دادم و گفتم: خدا روشکر، من دیگه میرم سرکار.

-صبر کن ببینم چرا انقدر رنگت پریده؟ صبحونه بخور، بعد برو.

-خوبم، میل ندارم باید برم سرکار .

اومد سمتم و دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت: مطمئنی خوبی؟ میخای نرو سرکار من زنگ میزنم غیبت تو موجه می کنم.

لبخندی زدم و گفتم: آجی گلم، مدرسه که نیست موجه کنی، نگران نباش، دیشب بس گریه کردم سر درد دارم، اون دریا خوب بشه من می دونم چه بلایی سرش بیارم بی شوهر... اصلا فکر کنم از غم بی شوهری این کارو کرده باید بگردیم براش شوهر پیدا کنیم.

خندید و گفت: نه مثل این که خوبی برو بعد از ظهر که برگشتی باهم میریم ملاقاتش اصلا احتمالا تا شب مرخص شه.

سری تکون دادم و گفتم: اوکی دعا کن نشه چون دوباره باید برگرده .

خندید و گفت: حداقل صبحونه میخ وردی.

-به خدا نمی تونم وگرنه کیه که از صبحونه بگذره فعلا خدانگهدارت.

-به سلامت خدانگهدار.

از خونه که بیرون رفتم مانی هم اومد بیرون اصلا حوصله ش و نداشتم الانم به زور با مهتاب شوخی کردم که خیالش راحت شه یه جورایی امروز از اون روزاییه که اخلاقم مرغیه و هرکس پاپیچم شه رو قشنگ اولتی ماتوم میدم.

بالبخند گشادی گفت: سلام صبح به خیر زبیده بانو.

آروم سلام کردم و خواستم از پله ها برم پایین دلم نمی خواست این اعصاب مرغیه من شامل حال مانی هم بشه  
طفلک گناه این چیه؟

جز اینکه، گاهی اوقات سربه سرش می زارم و می خندم و اینم به روی مبارکش نمیاره؟

اولین پله رو که رفتم دیدم مانی هم داره کنار من از پله ها میاد پایین حرفی نزدم اینم حتما امروز رگ اوسکول بازیش گل کرده وگرنه کدوم آدم عاقلی وقتی آسانسور هست از پله بالا پایین میره منم تا سی سالگی آرتوروز زانو نگیرم خیلی کاره...

توی خودم بودم که مانی گفت: ببینم، توفکری؟ اتفاقی افتاده؟

سری بالا انداختم و گفتم: نه.

- دروغ میگی، امروز خیلی ناراحتی مثل همیشه بشاش نیستی.

برگشتم ونیم نگاهی به قیافه ی اخمو و جدیش انداختم و گفتم: واسه تو که خوبه سر حال نیستم اذیتت نمی کنم دعا کن همیشه همین طوری باشم.

اخمش پررنگ شد و برگشت نگام کرد و گفت: واقعا این طوری درمورد من فکر می کنی؟ من دیگه به شیطننتا عادت کردم سیب گل خانوم وقتی تورو این طوری می بینم حال خودم بدتر میشه پس زود خوب شو و بیا سربه سرم بزار باشه؟

متعجب نگاش کردم اسم منو از کجا فهمیده؟ حالا توی این چهره ی جدی و اخمو یه لبخند محو هم، می تونستم ببینم که با نگاه متعجب من پررنگ شد و گفت: چرا این طوری نگاه می کنی؟ برو پایین دیر میرسیم سرکارها.

ناخواست لبخندی زدم و پله هارو پایین رفتیم خواستم از آپارتمان برم بیرون که گفت: صبر کن من میرسونمت.

شونه ای بالا انداختم و لبخندی زدم و گفتم: ن پ میخای نرسون خجالتم خوب چیزیه بابا هم، باباهای قدیم  
نخواستیم آقا جون خودم با خط یازده میرم.

خندید که چال گونه هاش مشخص شد موبایلمو از جیبم در آوردم و الکی گرفتم کنار گوشم و گفتم: الو شهرداری  
اینجا دو تا چال گنده داریم که ملت رو اذیت میکنه بله بله همه میفتن توش، نمیدونم دامی چیزیه پس تا بیست  
دقیقه دیگه میاید؟ باشه صاحبش رو نگه میدارم.

و گوشیکم و انداختم تو جیبم باخنده گفتم: از دست تو.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خودت خواستی اذیتت کنم.

-باشه راحت باش بریم دیر شدها.

خندیدم و باهم به طرف پارکینگ رفتیم و سوار ماشینش شدیم و راه افتاد، دیگه اون حس بد رو نسبت به مانی ندارم  
یه جورایی به بودنش عادت کردم شاید، مانی هم به من عادت کرده که اون حرفا رو زد نمیدونم این عادت خوبه  
یابد...

سرمو به شیشه تکیه دادم و ترجیح دادم فعلا به این چیزا فکر نکنم .

وارد محل کارمون که شدیم همه چپ چپ نگاهمون می کردن آخه باهم وارد شدیم و من سر به سر مانی می زاشتم  
اونم غش غش می خندید .

دریا باچشم های گرد داشت مارو نگاه می کرد به طرفش رفتم و پریدم بغلش ماچش کردم و گفتم: سلام عشخول  
من دلم برات تنگ شده بو...د.

دریا با لکنت گفت:ت...تو...با مانی می خندیدی؟

بلند خندیدم و سری تکون دادم و گفتم: بله پس چی؟ بهت نگفتم یه روز، تورش می کنم؟ الان هم که بدجور تو، تور خودمه.

دریا سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: به جان خودم کشف نکردم تو چه موجودی هستی! خندیدم و گفتم: فرشته .

سرش و تکون داد و گفت:برمنکرش لعنت.

یهو دیدم خانوم نوری با چهره ی غضبناک به سمت ما میاد، با تعجب رو به دریا گفتم: این چرا قیافه اش خشمگین میزنه؟

دریا ضربه ای به پهلو زد و گفت:فاتحه ات خون دست،

این خاطر مانی رو خیلی میخاد.

ناخواسته اخم هام در هم گره خورد و گفتم: نه بابا بالا، بالا می پره بزار بیاد بینم حرف حسابش چیه.

دریا: گیس و گیس کشی راه نندازی ها، زشته.

نوری مقابلمون ایستاد و با اخم گفت: سرت به کار خودت باشه رستگار.

روبه دریا گفتم: پاش بیفته گیس و گیس کشی هم می کنم میخام بدونم اونو سننه!

با اخم رو به نوری گفتم: منظور؟ کشمش هم دم داره من خانوم رستگار هستم نزارید احترامی که براتون قائل بودن رو همین جا خورد کنم!

دست به کمر شد وگفت: دور و بر مانی صدر نیلک، از اولش هم می دونستم، دختری هستی که هرز میپری باید از همون روز تکلیف خودم رو باهات روشن می کردم.

چشمام رو ریز کردم و گفتم: روشن کن، ببینم چند مرده حلاجی؟

پوز خندی زد وگفت: توقع نداری که الان بچسبم به موهات و گیس و گیس کشی راه بندازم.

متقابلا پوز خندی زدم و گفتم: وجود این کارو هم داشتی خوب بود.

در عرض چند ثانیه چهره اش سرخ شد و با عصبانیت داد زد: من بی وجودم؟

نگاه همه ی همکارا چرخید سمت ما همایونی باختم به طرفمون اومد مانی هم که دیگه توصیفی براش ندارم .

همایونی رو به نوری گفت: چه خبره اینجا رو گذاشتی رو سرت مریم؟

نوری پوز خندی زد وگفت: از این خانم پیرس چه خبره اومده تو روی دختر خاله ات وایستاده می گه بی وجود.

همایونی با اخم به من نگاه کرد مریم جون دختر خاله شه؟ می گم چرا انقدر هواش رو داره .

همایونی باختم به من گفت: چی شده خانو م رستگار؟ از شما توقع ندارم.

باعصبانیت گفتم: من بگم چی شده؟ از ایشون پیرسید که اومده به من میگه سرت به کار خودت باشه، اطراف مانی

نیلک از اولش هم می دونستم هرز

می پری شما باشید چیکار می کنید؟ من توی افکار شما موندم یه روز نمی شه آدم با همکار خودش خوش و بش کنه و، وارد محل کارش شه نمی شه؟ باشه اگه نمی شه اگه من جاتون و تنگ کردم...



به طرف کیفم رفتم و انداختم روی دوشم و گفتم: من دیگه این جا کار نمی کنم تا بعضیا بفهمن تهمت زدن یعنی چه.

مانی با چهره ی سرخ از عصبانیت گفت: این چرند و پرندا چیه؟ مریم تو این حرفا رو زدی؟

مریم؟ چرا مانی با اسم کوچیک صداس زدی؟

خانوم نوری بغض کرد و گفت: تو از اول که وارد

این جا شدی و قرار داد بستنی یک بار نگاهت اومد سمت من؟ یک بار اومدی بگی مریم مشکلی نداری؟ من حرصم می گیره وقتی همش دور و بر این دختره می پلکی و باهم می خندین اعصاب من به اندازه ی کافی خورد هست تو با این کارات منو می چزونی.

سروش(همایونی)رو به مریم گفت: بس کن محل کار جای این حرف ها نیست.

همه متعجب به حرف زدن اونا گوش می داد و مانی منفجر شد: چرا باید همش دنبال تو باشم؟ یه بار دنبالت بودم واسه هفت پشتم بسه و بس بود خیلی هوام و داشتی؟ خیلی پشتم و ایستادی؟ کجا بودی وقتی بابات بهم گفت شغلم براش عاره، عاره، که دخترش با آدمی مثل من تو خیابون دست هم وگرو بگیرن و قدم بزنین چرا؟ چون نون بازوم و نمی خورم نون قیافه و هیکلرم رو می خورم چرا اون جا پشتم نمودی و بگی من دوسش دارم؟ به خاطر این که از بابات بیشتر بهت برسه رفتی موس موسش و کردی جلوی عالم و آدم منو خار و ذلیل کرد فکر نکرد من یه مادر و خواهر دارم که خودم باید خرچشون رو بدم چرا؟ چون بابام ورشکست شد و سخته کرد و مرد، چه طور وقتی بابام زنده بود مثل سگ می دوید دنبال خانواده ی ما و پسرم پسرم راه می انداخت، تا این که بابا رفت فهمید از ما چیزی به خودش و دخترش

نمی رسه آبروی منو جلو عالم و آدم برد و نامزدی مون رو درست شبی که می خاست تاریخ عروسی رو مشخص کنه بهم زد تو هم دهنه رو بستنی نگفتی من مانی رو میخام نگفتی با دار و نداریش می سازم عشقت همین بود؟ آره لعنتی لامصب همین بود؟

مریم بلند تر از اون داد زد: عوضی، بی انصاف اگه دوست نداشتم اگه به پات نمی موندم الان این جا چیکار می کنم؟ به خاطر تو بهترین پیشنهاد های کاری بهترین پیشنهاد های ازدواجم رو رد کردم که باتوباشم تو و بابا منو سر دوراهی قرار دادید انتخاب تو یا انتخاب خانوادم هیچ وقت با خودت فکر کردی برم دوباره برای به دست آوردن مریم تلاش کنم؟ فکر کردی چرا من همیشه هر جایی که هستی دنبالتم و هستم و میخام نشون بدم که هنوز عاشقتم؟ اونقدر غرور تو دوست داری؟ تو بعد از اون اتفاق حتی یک بار هم به خودت زحمت ندادی بیای با پدرم حرف بزنی و گرنه تو که رفتی من غوغا کردم بابا دلش نرم شد تو پاپیش نذاشتی.

این داد و بیداد ها با فریادی که سروش کشید خاموش شد: هر دو تون دهناتون رو ببندید.

صورت مریم خیس اشک بود و هق هق می کرد همه با دهن باز با مانی و مریم نگاه می کردن هضم این حرف ها برای من خیلی سنگین بود منی که هنوز غصه ی خودکشی دریا رو دلم تلنباره و نتونستم بشینم یه گوشه عر بزئم با شنیدن این حرفا حجم عظیمی از درد توی قلبم لونه کرد نمی دونم چرا...

کاش دهنم و می بستم اگه با این زمینه سازی من، دل مانی نرم شه و برگرده با مریم من چیکار کنم؟

من چیکار کنم؟ به من چه ربطی داره؟ چرا باید نگران این موضوع باشم مانی برای من کسیه که همیشه سر به سرش گذاشتم و خندیدم همین.

قلبم داد زد: همین؟

بلا تکلیف بین خودم و قلبم بودم ، یه حس ، یه حس خاص به این موضوع داشتم .

نفسم رو به سختی بیرون فرستادم چرا الان باید قلبم این حرفا رو مشت کنه و بکوبه تو دهنم؟

من که قسم خورده بودم من که باخدای خودم عهد کردم دل نبندم به هیچ مردی و الان...

اصلا دل بستم؟

چرا باشنیدن این حرف ها بغض کردم ؟

مگه عشق بغض با خودش میاره؟

قبل از این که چشم هام آبروم و ببرن دستی روی صورتم کشیدم باید نقاب خنده رو دوباره به صورتم میزدم رو به دریا که مبهوت به اونا نگاه می کرد گفتم: من میرم خونه شاید دیگه هیچ وقت نبینمت چون یک لحظه هم نمیخام اینجا باشم یا به اینجا برگردم .

دریا دستم رو گرفت و گفت: صبر کن سیب گل انقدر زود تصمیم نگیر ، مریم عصبانی بود یه حرفی زد.

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: حرمت ها که شکسته شد کاری نمیشه کرد دلم نمی خاد جایی کار کنم که حتی یه نفر به چشم هرزه نگام کنه همکار خوبی برام بودی مواظب خودت باش حلالم کن.

دستم رو محکم تر گرفت و موبایلش رو از جیبش در آورد و گفت: بی انصاف نباش نمی خوام این دوستی این جا تموم بشه شماره تو بهم بده یا از دست منم دلخوری؟

لبخندی زدم و گفتم: یادداشت کن تا از فاز خودشون بیرون نیومدن زود جیم شم.

خندید شمارم و سیو کرد و گفت: آدرس خونه تو هم بعد میگیرم من دست از سرت برنمیدارم .

خندیدم و گفتم: باشه خدانگهدارت.

- مواظب باش خدانگهدار.

همین که قدمی برداشتم صدای همایونی اومد: کجا به سلامتی؟

همه ی نگاه ها چرخید سمت من چشم غره ای به دریا رفتم که دستشو گذاشت رو دهنش و ریز خندید رو به همایونی گفتم: مثل اینکه امروز قراره پته ی همه بریزه رو آب تا منم به باد نرفتم بهتره برگردم خونه.

این رو بالحن شوخی گفتم ابروهای همایونی بالا پرید و گفتم: عصبی نیستی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: بی خیال من اعصاب عصبی بودن رو هم ندارم آقا سروش بس خندیدم و به روی خودم نیاوردم همه فکر کردن توسری خورم و هرکس سهمشو زده تو سرم الانم اگه کسی خیلی علاقه منده این فرق سر من بیاید بکوبید بهش!

همایونی اخم کرد و گفتم: این جمع غلط میکنه به شما تو سری بزنه .

\_در هر صورت دیگه افتخار کار کردن بامن تموم شد منم تا یه حدی توان دارم و ظرفیتم تکمیل اگه هر بار که با آقای صدر حرف بزیم یا بخندم قرار باشه این بساط راه بیفته ترجیح میدم سر کار نیام چون آقای صدر همسایه ی بنده هم هستن و رابطه ی ما صمیمی هست دوست ندارم مریم خانوم دچار سوء تفاهم بشن چون آقای صدر فقط برای من حکم همسایه و همکار رو دارن نه چیزی کم تر نه چیزی بیشتر.

نگاه خیره و دلخور مانی رو، روی خودم احساس کردم سرم رو انداختم پایین عشق نو نهالم با شنیدن این حرف گوشه ی قلبم کز کرد لب پایینم رو زیر دندون گرفتم و سرم رو بالا نگه داشتم و گفتم: از همکاری با تک تکتون خوشحال شدم .

همایونی باختم گفتم: کار مارو لنگ نزارید خانوم رستگار نیروی زبده مثل شما کم پیدا میشه.

خندیدم و گفتم: پس کاسه ی چه کنم چه کنم دستتون بگیرید که هم چین نیروی زبده ای رو از دست دادین .

همایونی وقتی دید از حرفم یکیه سری تکون داد و گفتم: بسیار خب موفق باشید حقوقتون به کارتتون واریز میشه .

و رو به کارکنانش گفتم: امروز تعطیل پس فردا می بینمتون.

وباختم چشم غره ای به مانی و مریم رفت .

\_هم چنین شما هم موفق باشید خدانگهدار.

از همه به جز مانی و مریم خداحافظی کردم .

کنار خیابون ایستادم منتظر تاکسی با نوک پام

به گوشه ی جدول آروم ضربه میزدم و سرم پایین بود سیلاب اشک هام هر لحظه بیشتر پافشاری میکردن که جاری شن لبم و دوباره گاز گرفتم دوباره و دوباره...

زیر لب زمزمه کردم: چرا؟ سیب گل تو که با خودت عهد بسته بودی؟ تو که برای ازدواج ممنوعی بودنت قسم خورده بودی چرا؟

این حس ناشناخته ی لعنتی چیه؟ چرا احساس تصاحب می کنم نسبت به مانی؟ چرا دلم نمی خاد با کس دیگه ای جز من حرف بزنه بخنده؟

ترمز ماشین روبه روم، رو از صدای بلند موزیکش احساس کردم سرم رو بلند کردم که شیشه های دودی رنگ پورشه پایین رفت و پسر فکول کروات ی لب خند مزخرفی زد و گفت: سوار شو خانومی تا در رکابت باشیم.

نفسم رو بیرون فرستادم و کمی جلو تر ایستادم که دوباره اومد جلو آگه یه خورده حالم بهتر بود با مشت و لگد میفتادم به ماشینش و خودش عوضی!

صدای لجنش دوباره خط کشید به اعصابم: خانومی چرا ناز میکنی بیا بالا قول میدم ناز تو بخرم چه عروسکی آخی چرا این طوری نگاه می کنی؟ سوار شو باهات خوب تا میکنم.

نفهمیدم چه طوری از ماشین بیرون کشیده شد و پرت شد روی زمین مانی رو دیدم که نشست روی سینه اش و چنان به باد مشت گرفتش که نفسم رفت و برگشت جیغی کشیدم و به طرفشون رفتم مانی فحش می داد و میزد: کثافت بی ناموس میخای در رکاب ناموس کی باشی بی شرف پدرس\*گ. می کشمت عوضی.

اشک هام راه باز کردن و گفتم: ولش کن تو. رو خدا ولش کن کشتیش مانی .

ولی دست بردار نبود این بار پسره هم به خودش اومد چنان مشت می کوبید تو دهن مانی که حس کردم قلبم رو از سینه ام در آوردن و گذاشتن کف دستم...

خودم رو بهش رسوندم و پیراهنش رو چنگ زدم و گفتم: تو رو خدا ولش کن کشتیش.

مانی دستش رو برد که خون دور لبش رو پاک کنه، که پسر با سر رفت تو صورتش جیغ خفه ای کشیدم و با کیفم محکم زدم تو سینه ی پسره و داد زدم: ولش کن عوضی.

مانی دستش رو گذاشت روی صورتش و ناله ای کرد پسره هم از فرصت استفاده کرد و سوارماشینش شد و باسرعت دور شد.

اشکام به پهنای صورت می باریدن میج دستش رو گرفتم: ببینمت خدا لعنتش کنه عوضی چیکارت کرد؟

دستش و از روی صورتش برداشت لبش پاره شده بود و خون جاری می شد از دماغش هم خون می اومد سریع زیپ کیفم روباز کردم و چند تا دستمال دادم دستش و گفتم: خون داره میاد.

اشکام بیشتر شد دستش رو گذاشت سرشونه ام و گفتم: بس کن گریه نکن .

ریموت ماشینش رو زد و گفتم: برو سوار شو.

\_داره خون میاد دماغت لبِت.

فشار بیشتری سرشونه ام داد و گفتم: گریه نکن دختر خوب، چیزی نیست خوبم سوار شو.

هر دو سوار ماشینش شدیم و چند تا دستمال کاغذی برداشت گذاشت کنار لبش و روی دماغش و گفتم: لعنتی.

هرچقدر تلاش می کردم اشک هام بند نمی اومد: همش تقصیر منه چرا خودت و انداختی وسط؟ من از پس خودم برمیام ببین با صورتت چیکار کرد به هیچ دردی نمی خورم همش دردسر درست می کنم.

بهبونه ی خوبی برای گریه کردن دستم اومده بودو های های گریه می کردم مانی ضربه ای به فرمون زد وگفت: از پس خودت برمیای؟ می موندم سرجام که اون بی ناموس هرچه لایق خودش رو به تو بگه؟ د، اگه از پس خودت بر می اومدی تو روی مریم وایمستادی فقط تو سری می خوری و می خندی، نفهمم؟  
غم نگات و تشخیص ندم؟ مگه با تو نیستم گریه نکن.

فین فین کردم وگفتم: چرا؟ مگه من آدم نیستم که گریه نکنم بغض دارم اون از دوستم که یه گوشه ی بیمارستان افتاده و خودکشی کرده اینم از شما که به من انگ هرز پریدن رو می زنید .

نفسش رو بیرون فرستاد وگفت: دلم رو آتیش نزن جان من گریه نکن.

هق هق کردم و آروم گرفتم دستی به شونه ام زد وگفت: گریه هات و کردی؟  
برگشتم نگاهش کردم و سرتکون دادم.

لب خندی زد که صورتش از درد جمع شد و گفت: پس میریم خونه.

سری تکون دادم و راه افتاد سکوت خفه کننده ای توی ماشین حاکم بود من از مانی فرار می کنم اون دنبال من.  
دست به سینه شدم و نفسم رو بیرون فرستادم که بی مقدمه گفت: من برات یه همکار ، یه همسایه ام؟



نگاهم رو به بیرون دوختم و جوابش رو ندادم نمی خواستم وقتی خودم از احساساتم باخبر نیستم ، چیزی بهش بگم .

عشق بامحبت بوجود میاد نه با کل کل و دعوا . باید جل و پلاسم رو جمع کنم از اون آپارتمان بیرون بزنم .

-با توأم جواب منو بده.

نگاهم رو به روبه رو دوختم و گفتم: نه بابام هم هستی.

نفسش رو بیرون فرستاد و سیستم ماشینش رو روشن کرد آهنگ غم انگیزی فضای ماشین رو گرفت.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم رو بهش گفتم: ممنون ببخشید که این طور شد .

وظیفه بود از این حرف ها نزن .

لب خندی زدم و به همراه هم وارد آپارتمان شدیم به طرف آسانسور رفت و گفت: نمیای؟ میخای با پله ها بری.

سری تکون دادم و گفتم: اگه می تونستم مرض نداشتم این همه پله برم بالا.

خندید و گفت: خیلی خب بداخلاق چرا نتونی؟

ابروهاش بالا پرید و به طرفم اومد وگفت: پس بهتره از پله ها بریم.

\_نمیخاد بیای من خودم میرم.

دستش رو گذاشت پشتم و هلم داد گفت: حرف گوش کن کتک میخوری.

خندیدم وگفتم: نه بابا دست بزن هم داشتی نمی دونستم.

مانی: بله یه چشمه شو ندیدی؟

لبم رو به دندان گرفتم وگفتم: بنده خدا بد کتک خورد.

مانی: حقش بود پسره ی الدنگ .

رو بهش گفتم: اگه میشه این راز فویبای من رو به کسی نگو فقط تو میدونی البته دوستانم و خانواده هم می دونن ولی غریبه ها نمی دونن.

سری تکون داد وگفت: خوب من جزء کدوم دسته ام؟ دوست یا خانواده؟

ته دلم گفتم خودم هم تکلیف خودم رو نمی دونم از این فکر لبخند غمگینی زدم و گفتم: باباجونمی دیگه این که سوال پرسیدن نداره راستی بابا نگفته بودی مامانم رو طلاق دادی چه مامان بد اخلاقی هم داشتم من خوب کاری کردی.

نفسش رو بیرون فرستاد به طبقه ی خودمون که رسیدیم رو بهم گفت: بفرما خونه.

\_ممنون برو زخما و تمیز کن بابایی عفونت نکنه .

سری تکون داد وگفت: تو هم برو صورتت رو بشور چشما پف کرده راستی چرا دوستت گوشه ی بیمارستان افتاده؟

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم وگفتم: خودکشی کرده.

با تعجب گفت: واقعا چرا؟

نیگاش کردم و لبخندی زدم گفتم: چمیدونم شاید از غم بی شوهری.

تک خنده ای کرد که صورتش دوباره از درد جمع شد وگفت: از دست تو کمک لازم داشتی خبرم کن درضمن یه چیزی رو میخام الان روشن کنم بین من و مریم هیچ چیزی نیست تو هم بچه بازی رو کنار بزاری و برگردی سر کارت کجا میخای کار کنی؟

دست به سینه شدم وگفتم: بچه بازی؟ بی خیال این بحث مناسب نیست تازه داره حالم بهتر میشه گند نزن بهش به من مربوط نیست چیزی بین تو و مریم هست یانه فقط روشنش کن که دهنش و هر جا رسید باز نکنه و چرند و پرند نگره.

لبخندی هم به روش زدم

ابروهاش درهم گره خورد و گفت: یعنی برات مهم نیست؟

جواب این سوالش رو ندادم و درعوض گفتم:

\_درضمن بابای گلم یه کار بهتر پیدا کردم برادر دوستم توی شرکتش یه منشی لازم دارن که من میرم اون جا راستی شغلم هرروزه دیگه نمی تونم بیام کاراتو انجام بدم اشکال نداره؟

دلخور گفتم: نه برادر دوستت مجرده یا متاهل؟

از این حرفش خندیدم و گفتم: چه فرقی می کنه؟؟

جدی گفتم: باید بابات اجازه بده یانه؟

دوباره خندیدم و گفتم: مجرده بابایی نمیدونی چه هلوپی هست خوشتیپ خوش هیکل خدا بخواد تورش می کنم.

اخمی کرد و گفت: برو بچه برو خونت تا یه فصل کتک نخوردی

خندیدم و گفتم: اوکی فعلا بابا جون خدانگهدار

سری تکون داد و به خونه رفتهم درو که بستم نفس عمیقی کشیدم و انرژی مثبت هامو مرور کردم.

پاورچین پاورچین وارد خونه شدم بد نیست مهتاب رو بترسونم صدای تق و توقش از آشپزخونه می اومد به طرف آشپزخونه رفتهم و آروم واردش شدم داشت واسه خودش ترانه میخوند و ظرف می شست: ما کنار هم نبودیم واسه یه مدتی شب و روزا سر می شد با غصه و ناراحتی تو چشمتا بارونی و من دوچشام خیره به در شده بودیم هر دو تامون متنفر از سفر، جاده ها راه اومدن، جاده ها کوتاه اومدن تو رو که عزیز ترینی هدیه دادنت به من، جاده ها راه اومدن جاده ها کوتاه اومدن تو رو که عزیز ترینی هدیه دادنت به من... قراره قراره یه قرار عاشقونه مارو بهم برسونه قراره قراره یه قرار عاشقونن مارو بهم برسونه.

به به اینا همشون شیش و هشت میزنن به طرفش رفتهم و از پشت دست هام رو دور کمرش حلقه کردم که جیغ بنفشی زد و بشقاب از دستش افتادو به چند تکه ی نامساوی تبدیل شد برگشت و با بهن به من نگاه کرد که بلند زدم زیر خنده و دستم رو میکروفون مانند جلوی دهنم گرفتم و گفتم: قراره قراره مهتاب رو عروس کنیم قراره قراره مهتاب رو سوار بر خروس کنیم.

از حالت بهتش در اومد و مستی به بازوم زد و گفت: جز جیگر بگیری قلبم افتاد.

نیشم رو باز کردم و گفتم: اوه اوه بکش پایین بر دارمش

متعجب گفت: چی رو؟

خندیدم و گفتم: قلبت رو دیگه مگه نیفتاده تو شورتت؟؟

چشماس گرد شد و جیغی زد و گفت: بی شوهر .

خندیدم و گفتم: ژون شوهر دوست حالا هم جارو خاک انداز بردار شاهکار تو جمع کن حوصله ی مجروح دادن رو نداریم والا.

با غرغر جارو خاک انداز رو برداشت و شروع کرد به جمع کردن خورده شیشه ها و گفت: خوبه تو من رو ترسوندی ها خیلی خری اصلا تو این موقع روز اینجا چیکار میکنی مگه نرفتی سرکار؟

روی صندلی نشستم و گفتم: چرا رفتم ولی منو پرت کردن بیرون.

موهاشو پشت گوشش زد و گفت: چرا؟

خندیدم و گفتم: مدرسان شریف .

باتعجب گفت: چی؟

-مدرسان شریف.

جارو رو برد بالا و گفت: به جون خودم اگه این بار مسخره بازی رو نزاری کنار با همین جارو میزنم تو فرق سرت.

زبونم رو تا ته در آوردم و گفتم: خو عرضه میخاد که تو نداری.

دوباره جیغ زد نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم: ببند گاله رو دبه هی جیغ جیغ خجالت بکش یکی فکر میکنه من دختر آوردم خونه.

سری از روی تاسف تکون داد و گفت: واقعا که خدا یه شوهری بفرسته برای تآ بلکه آدم شی.

خندیدم و گفتم: خیلی خب بابا .

مهتاب دولیوان چایی ریخت و گذاشت روی میز خودش هم رپی صندلی کنارم نشست و گفت: نگفتی چرا پرتت کردن بیرون؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی یه حس هایی به همون پسره ی مدل دارم بعد منو انداختن بیرون.

دستش رو گذاشت رو دهنش و گفت: دروغ؟

سری تکون دادم و گفتم: ننداختم بیرون خودم زدم بیرون یه دختری هست نامزد سابق مانی امروز اومد گفت دورو بر مانی نپلک و هرز میپری و این حرفا بعد مانی اومد و پته ی هردوشون ریخت رو آب از قضا این دوتا نامزد بودن و بابای دختره دبه در میاره و نامزدی بهم میخوره این دختره هم هنوز مانی رو دوشش داره منم با شنیدن حرف های

اون ها تازه متوجه شدم یه حس هایی به مانی دارم حوصله ی این که بمونم و خوب شدن این دو تا رو باهم ببینم ندارم .

لب ورچیدم وگفتم: من خیلی حسودم؟

مهتاب لبخندی زد و بغلم کرد وگفت: الاهی دورت بگردم گلم ، نه حسود نیستی .

\_می دونی مهتاب خیلی کلافه ام اصلا نمی دونم این حس چی هست؟

مهتاب با تعجب گفت: عاشق شدی روانی.

خندیدم وگفتم: نه ، اسمش عشق نیست مهتاب، چون وقتی می بینمش قلبم تاپ تاپ نمی زنه ، کف دستم عرق نمی کنه ، فقط بهش حس مالکیت دارم ، حسودیم می شه کسی جز من باهاش حرف بزنه .

خندید وگفت: ای دیوانه ، واقعا که .

خندیدم وگفتم:می بینی؟ خودم تکلیف خودم رو نمی دونم ،نه می دونم عاشق شدم نه هیچی فقط غصه می خورم من می رم اتاق دریا ببینم خبره .



باابروهای بالا رفته صفحه ی تلگرامش رو دوباره چک کردم یه دختر که یه آدرس براش فرستاده بود و گفته بود به این آدرس بیا و یه پسر که دریا چند تا عکس براش سند کرده بود و ازش توضیح خواسته بود و اونم کلی حرف زده بود دوباره عکسارو نگاه کردم دست های حلقه شده دور گردن پسر و اخم های پررنگ پسر، عکس بعد سردختر روی شونه ی پسر و چهره ی خندون پسر، سر در نمیارم.

نتش رو روشن کردم و روی تختش نشستم و پاروی پانداختم سیل پیام بود که به گوشیش اومد اسم پسر مسعود سیو شده بود اولین پیامش رو خوندم: دریا تو رو قرآن جواب بده به خدا اون طور که تو فکر می کنی نیست. دریا اون اومده بود من رو ببینه به خدا من به حرفاش می خندیدم چرا نیومدی جلو و ببینی چی به چیه؟

پیام های قبل دریا رو نگاه کردم که کلی حرف به پسر زده بود نفسم رو بیرون فرستادم، این ابله هنوز از چیزی مطمئن نشده هم چین کاری کرده؟

همزمان صدای زنگ گوشیش بلند شد، با دیدن اسم مستانه لبخند کجی زدم، برقراری تماس رو لمس کردم و گوشه رو کنار گوشم گرفتم صدای نگران پسر، توی گوشه پیچید: الو دریا جان عزیزم خوبی؟

اخم هام درهم گره خورد و گفتم: بفرمایید شما؟

دستپاچه گفت: شما؟ گوشه نامزد من دست شما چیکار می کنه؟

ابرو هام بالا پرید و گفتم: اوه، از کی تابه حال دوست من نامزد داشته و نمی دونستم.

نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد وگفت: میشه لطف کنید گوشی رو بدید به خودش؟

\_خودش که به خاطر کارای احمقانه شما افتاده کنج بیمارستان.

با شنیدن این حرف من، یا حضرت عباس بلندی گفت که قلبم افتاد تو خشتکم خدا ذلیلت کنه بچه م افتاد.

با استرس گفت: تورو خدا خانوم، راست می گید؟ جان مادرت سربه سر من نزار.

\_مگه من با، شما شوخی دارم، که بخام سربه سرتون بزارم.

مسعود: لطفا آدرس بیمارستان رو برام بفرستید.

\_فکر می کنم قبل از این که آدرس رو بهتون بدم بهتر باشه شمارو، ببینم یه سری موارد هست که باید روشن شن.

مسعود: پس آدرس کافی شاپم رو براتون می فرستم .

\_باشه منتظرم.

گوشی رو قطع کردم وای ننه، چه سخته جدی حرف بزنی، از جام بلند شدم همین الان باید برم تکلیف این دو نوگل نوشکفته رو، روشن کنم.

پاش بیفته می برمش بیمارستان و عاقد رو هم می برم تا تکلیفشون مشخص شه.

دستامو بهم گره دادم و به مسعود نگاه کردم که نگرانی از سر و روش می بارید وگفت: بفرمایید معجونتون رو میل کنید.

اخمی کردم وگفتم: ممنون، متاسفانه من مجبور شدم صفحه ی تلگرام دریا رو چک کنم و یه سری چیزا دیدم فکر می کنم دلیل اصلی خودکشی دوستم هم همون موارد بودن .

دستی به موهاش کشید وگفت: من خواستم بهش توضیح بدم اما اون زیادی عصبی و ناراحت بود.

\_منم اگه جای دوستم بودم عصبی می شدم چه توضیحی دارید برای این کارتون؟ این که دوست بنده رو دل بسته ی خودتون کنید و قول و قرار ازدواج بزارید بعد بایه دختر دیگه جیک تو جیک شید.

تکیه اش رو به صندلی داد وگفت: باور کنید اون چیزی نیست که شما فکر می کنید، رزیتا دختر خاله ی من و به گفته ی خودش عاشق من راستش من موضوع ازدواج با دریا رو برای خانوادم بازگو کردم و مادر هم به بقیه و این خبر چرخیده رسیده دست این خانوم و اون روز اومده بود دیدن من، من اول نمی دونستم چه خبره اون عکس که سرش رو شونه ی من بود و من می خندیدم یه سلام علیک کاملاً دختر خاله وپسرخاله ای بود و برای من عادی و بعد که حرفش روزد من اخم کردم که عکس هارو جابه جا برای شما فرستاده اصلاً نمی دونم چه کسی این عکس هارو گرفته، شده خودش و اون کسی که این عکس هارو گرفته میارم تا باهاشون حرف بزنید به جون مادرم من عاشق دریام حتی اگه بمیرم هم به اون خیانت نمی کنم اما اون انقدر به من، اعتماد نداشت که بزاره توضیح بدم.

و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد

نگاهم و جدی کردم وگفتم: باشه، من باور می کنم ولی باید با دخترخاله ی بیمار تون هم حرف بزنم تا مطمئن شم.

از جام بلند شدم و کیفم رو، روی شونه ام انداختم که گفتم: معجونتون.

لبخندی زدم وگفتم: ممنون میل ندارم درضمن...

کمی خم شدم و گفتم: شغلتون چیه؟

مسعود: این کافی شاپ از منه که گاهی بهش سر می زنم ولی دراصل مهندس برق هستم.

ابروهام بالا پرید خندم گرفته بود مهندس برق، کافی شاپ؟

سعی کردم جلوی باز شدن نیشم رو بگیرم و گفتم: آهان موفق باشید درضمن دریا امروز مرخص میشه راجع به شما باما حرف نزده و من خیلی دلگیرم اگه خواستید ببینیدش...

آدرس بیمارستان رو که قبل آماده کرده بودم روی میز گذاشتم و گفتم: این آدرس بیمارستان، توصیه می کنم رزیتا خانوم رو هم ببرید تا باورتون کنن درضمن از ملاقات من باشما و جزئیات حرف هام نمی خوام کسی چیزی بفهمه به اندازه ی کافی گند زده من دیگه حاضر نیستم ببینمش ما مثل خواهر بودیم حتما می خواسته کارت دعوت عروسیش رو هم برامون پست کنه و تهش بنویسه اگه نمیايد زنگ بزید به این شماره که غذای اضافه سفارش ندیم.

از جاش بلند شد وگفت: اشتباه نکنید، اون همیشه از شما و دوستانتون حرف زده اونقدر که می تونم بگم شما سیب گل خانوم هستید، نگران بود با بیان این موضوع از جمع دوستانه تون دورش کنید.

شونه ای بالا انداختم وگفتم: باید می گفت، فقط یکی از دوستانم بیمارستان همراه دریاست بهش بگید من چند روزی خونه نمیرم خیلی از دست دریا ناراحتم.

مسعود:میشه این کار رو نکنید می ترسم اینم از چشم من ببینه دیگه تو صورت من نگاه نکنه.

خندیدم وگفتم: اونقدر هم کم فکر نیست خوشحال شدم روز خوش.

و به طرف خروجی کافی شاپ رفتم.

موبایل و از کیفم برداشتم، خب الان به کی زنگ بزنم برم خونه اش تلپ شم؟ خونه ی خودمون که فازش نی بزار  
امشب رو برم خونه ی تیام ،یه خورده هم اذیتش کنم بد نیست.

شماره ی تیام رو گرفتم اوه اوه ،پیشوازت از پهنا تو حلقت: عشق اومده که با قلبم بازی رو شروع کنه،عشق اومده  
که دوباره من و زیر و رو کنه.

هنوز داشت می خوند که صدای نادخش تو گوشی پیچید: الو .

صداش خواب آلود بود نگاهی به ساعت مچیم انداختم وا،ساعت چهار بعداز ظهر رو چه به خوابیدن.

\_بیا جلو داداش ،نه نیا جلو مثل این که از خواب بیدارت کردم پاچه می گیری.

نفسش رو بیرون فرستاد وگفت: سلامت کو جوجه؟

\_خوردمش جوجه هم الان تو بغلت لالا کرده.

تک خنده ای کرد وگفت: جل الاخالق تو دیگه کی هستی؟

منم خندیدم وگفتم: من اونمی ام که سایه هم نداشت.

تیام: اوه اوه جمله ات سنگین بود.

\_مواظب باش قطع نخاء نشی من حوصله ی مریض داری رو ندارم آقای خواب آلو شیفت بودی؟

تیام خمیازه ای کشید وگفت:آره دیشب از ساعت هفت تا دوازده امروز اومدم هم گرفتم خوابیدم.

\_اوخی داداشی گلم ببخشید از خواب بیدارت کردم .

تیام:قربونت بشم .

\_نه ،میخای ویدایی من رو بکشه؟برو قربون خانومت شو راستی پاشو از خواب خانومت رو هم بیدار کن زشته می خاد براتون،مهمون بیاد.

با تعجب گفت: کی؟

خندیدم وگفتم: من دیگه.

همزمان یه تاکسی نگه داشت که پریدم بالا و آدرس رو به راننده گفتم و به تیام که سکوت کرده بود گفتم: اوو،حالا چی شده بابا یه شام و یه جا خواب که این حرف ها رو نداره نطق جمع شد.

به خودش اومد و گفت: عه، نه آبجی فکر کردم شوخی می کنی مثل این که جدی جدی داری میای.

خندیدم و گفتم: مزاحم نیام عشقم؟

همزمان صدای ویدا اومد که با صدای خواب آلودی گفت: کیه تیام؟

تیام: مزاحم همیشگی عشق من کی می خاد باشه؟

یهو جیغ بلندی زدم که راننده یک متر پرید هوا و داد زد: یا ابوالفضل.

حالا خندم گرفته بود هر چقدر لبم رو جویدم که نخندم نتونستم و بلند زدم زیر خنده تیام نگران گفت: چی شده؟  
چه اتفاقی افتاده.

بس می خندیدم دیگه نمی تونستم حرف بزنم و گوشی رو قطع کردم وقتی اخم های درهم راننده رو از تو آینه جلو دیدم نیشم رو جمع کردم و گفتم: ببخشید.

با اخم گفت: آبجی یه خورده رعایت کنید، فکر کردم با مخ رفتیم تو کامیون که این جوری جیغ زدی.



تک خنده ای کردم و مثل خودش گفتم: شرمنده داوش دیه تکرار نمی شه.

با تعجب نگام کرد که لبخندی تحویلش دادم و به بیرون خیره شدم حتما با خودش می گه این دختره اوسکول کم داره.

مقابل حیاط تیام که ترمز زد پیاده شدم و کرایه ش رو حساب کردم .

مقابل در حیاط تیام اینا ایستادم و زنگ آیفون رو فشردم که صدای ویدا پیچید : کیه؟

دستم و ، گذاشتم جلو دوربینش و گفتم:نون خشکیه تیام خشکه خریداریم.

خندید وگفت: بفرمایید.

و در باز شد .

وارد حیاطشون شدم یه حیاط نقلی و جمع و جور با دوتا درخت گیلاس و چند تا بوته گل سرخ .

مقابل درخونه شون ایستادم و تقه ای به در زدم که همزمان در باز شد و تیام و ویدا اومدن استقبالم نیشو رو باز کردم وگفتم: سلام داداش و زن داداش گلم دلم براتون تنگ شده بود.

پریدم ویدا رو بغل کردم ماچ کردم و به تیام دست دادم که باخم گفت: پس من چی؟

چشمام و گرد کردم و گفتم: نخود چی.

خندیدم و گفتم: خوش اومدی آبجی.

خندیدم و گفتم: چاکریم داوش.

اخمی کرد و گفت: چه طرزشه؟

به روی خودم نیاوردم و ویدا گفت: خوبی عزیزم؟

دستم و دور بازوش حلقه کردم و گفتم: عالی ام عشقم تو چطوری؟

باهم وارد خونه شون شدیم و تیام هم باخم اومد دنبالمون بچه ام رو تربیت من حساسه کاریش نمی شه کرد .

نگاهم دور تا دور خونشون چرخید من عاشق این جور خونه هام به دور از تجمل و سرشار از صمیمیت و عشق .

هال نقلی و جمع و جور که با یک دست مبلمان عسلی زینت داده شده بودو مبلمان پذیرایی شون با اون رنگ نسکافه ایش بد به دلم نشست .

روی مبل تک نفره توی هال نشستم و گفتم: خب ببخشید من انقدر یهویی اومدم.

ویدا درحالی که یه بشقاب با میوه گذاشت جلوم گفت:خوبی تو همینه دیگه پس چرا من عاشقتم چون یهویی رفتار می کنی.

خندیدم و گفتم:نگو داداشم حسودیش شه دیگه من و راه نمیده خونش.

تیام که تااون لحظه اخم داشت لبخندی زد وگفت: داداش غلط بکنه چرا جیغ می زدی دختر؟

بااین حرفش صحنه ی داد راننده و حرف خودش یادم افتاد و از جام بلند شدم دست به کمر شدم وگفتم: تو به من گفتی مزاحم آره؟

و به طرفش خیز برداشتم.

تیام جیغ دخترونه ای زد و بازوی ویدا رو گرفت وگفت: عزیزم این می خاد من رو بخوره نجاتم بده.

ویدا خندید منم از این لحنش خندم گرفت ولی عقب نشینی نکردم و رفتم سمتش اونم که فکر می کرد شوخی دارم باهش از جاش تگون نخورد همین که فهمید نه قضیه جدی هست از جاش پرید و پا به فرار گذاشت منم افتادم

دنبالش حالا این وسط ویدا از خنده ریسه می رفت دست آخر تیام کم آورد و دستاش رو به نشانه ی تسلیم برد بالا سرش و گفت: آقا غلط کردیم ببین پرستار مملکت رو چطور به غلط کردن می ندازن.

گردنش رو کج کرد وگفت: بیا گردن من از مو، باریک تر بزن.

پس گردنی محکمی نثارش کردم که چشماش گرد شد و دست چپش رو روی گردنش گذاشت وگفت: بی معرفت راستی راستی زدی؟

\_اگه باورت همیشه یکی دیگه بزنم؟

تیام یک قدم رفت عقب وگفت: نه کافی بود قانع شدم.

خندیدم که تیام رو به ویدا که هنوز می خندید گفت: یه وقت چیزی نگی ها شوهرت رو کتک زد.

ویدا با خنده گفت: حقته تا تو باشی بهش بگی مزاحم.

تیام لب ورچید با دیدن قیافه اش خندیدم وگفتم: نگاه کن تو رو خدا مثل بچه ها شده.

اونم با لحن بچگونه گفت: دیگه دوستون ندارم قهر قهر تا روز قیامت.

خندیدم و گفتم: بهتر.

رفتم سرجام نشستم تیامم برگشت سر جاش نشست و گفت: واقعا شب میخای بمونی؟

همزمان زنگ موبایلم بلند شد حالا چی هست؟

اگه دوستم داری دوستم داری سرت رو بالا کن یه نگاه به ما کن .

دختر ناز ایرونی سرتو بالا کن ها والا.

سریع برقراری تماس رو لمس کردم این دیگه زنگ بقیه مخاطبام بود

لبخندی به قیافه ی متعجب ویداد و تیام زدم خوچیه آهنگش واسه جلب توجه خوبه مثلا تویه مکان عمومی این زنگ بخوره همه سرشون رو بلند می کنن بهت نگاه می کنن اعتماد با نفست هم میره بالا خخخ.

با شنیدن الو گفتن های پشت تلفن اول یه نگاه به شماره ی ناشناس انداختم و بعد گفتم: بفرمایید

و باشنیدن صدای شخص پشت تلفن ابرو هام بالا پرید این دیگه شماره ی منو از کجا آورده.

باشنیدن صدای الوی دوباره اش به خودم اومدم و گفتم: بله بفرمایید شما یید آقا بنیامین؟

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: بله، فکر کردم اتفاقی براتون افتاده که جواب نمی دید شما کجایید؟

ابروی بالای انداختم و گفتم: خونه ی داداشم چطور مگه؟

بنیامین: کارای مرخصی دریا خانم رو انجام دادیم، قرار بود شب مرخص شه که زودتر شد مهتاب خانم اومدن بیمارستان و میگن عصبی از خونه زدید بیرون دنبال کسی که باعث شده دریا خانم این کارو، کنه حالتون خوبه؟

نیشم باز شد این بنیامین یه چیش میشه والا: آره خوبم، خوب کاری کردید من امشب خونه بر نمی گردم خونه ی داداشم اینا می مونم شما هم آبجیام و ببرید خونه خیالشون راحت فعلا نمی خام دریا رو ببینم راستی کسی نیومده بیمارستان؟

بنیامین نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: چرا چند دقیقه ی پیش یه نفر اومد و الان اتاق دریا خانم دارن باهم حرف می زنن.

\_ آهان، اون احتمالاً آقا مسعود باشن، من امروز باهاش حرف زدم و آدرس بیمارستان رو دادم تنها اومده؟

بنیامین: نه یه دختر خانم هم همراهش هست.

\_که این طور امیدوارم کاراشون خوب پیش بره ،یه جشن حسابی هم بگیریم.

بنیامین: شما نمی یاید؟ دوستتون بهونه تون رو می گیره .

\_نوچ نیام فعلا همگی بشینید در غم فراغ من اشک ها بریزید و ناله ها سر دهید .

صدای تک خنده اش اومد ناز بشی تو پسر چه جیگر می خنده آروم گفت: شیطان.

نیشم باز شد چشمکی به قیافه ی کنجکاو ویدا و تیام زدم وگفتم: اختیار دارید شیطونی از خودتونه.

بنیامین متعجب گفت: شنیدید؟

\_اختیار دارید، شیطان هستیم ولی ناشنوا نوچ خب فعلا امری باشه؟

بنیامین : خواهش می کنم ببخشید مزاحم شدم خدانگهدار.

من: قربون شما ،مراحمید خدانگهدار تون.

و گوشه رو قطع کردم .

لبخند خبیثی به صفحه ی خاموش موبایلم زدم و زیر لب گفتم: این یکی هم از دست رفت.

باصدای تیام به خودم اومدم: کی از دست رفت؟

خندیدم و گفتم: هیچ کس، خب پاشید تدارک ببینید شام باید چرب و چیلی باشه ها یه شب من این جا پلاسم.

ویدا باخنده گفت: چشم عزیزم.

رو به تیام گفتم: عزیزم می خای زنگ بزیم سارا اینا رو هم دعوت کنیم خیلی وقته نیومدن این جا.

تیام متفکر چونه اش رو خاروند وگفت: هوم، بد نیست یه جمع خانوادگی اوکی زنگ بزنی سارا و شادمهر و دعوت کن سپهر و شهریار رو هم من زنگ می زنم.

من: حالا یه کاره چه کار به شهریار دارید؟

تیام: دوستیم باهم خواهر .

شونه ای بالا انداختم وگفتم: چمیدونم از جیب من که نمی ره زنگ بزنی به هرکس دلتون می خاد فقط پشت سر من آه و نفرین نکنید ها بگید این سیب گل اومد تلپ شد مجبور شدیم بقیه رو هم دعوت کنیم.



تیام: نه آبجی نگران نباش.

رو به ویدا گفت: از بیرون سفارش بدم که اذیت نشی؟

ویدا: نه عشقم کاری نداره فقط من یه لیست تهیه می کنم از چیز هایی که نداریم و لازم دارم تو و سیب گل برید بخرید.

تیام از جاش بلند شد وگفت: پس من تا آماده می شم شما هم لیست و آماده کن .

با اخم مصنوعی گفتم: ببین یه روز اومدم خونشون ها چطور میخان از من کار بکشن.

تیام پس گردنی نثارم کرد وگفت: غر نزن خاله پیرزن

جیغی زدم و پریدم نیشگونش گرفتم ویدا باخنده سری برای ما تکون داد و رفت تا لیستش رو آماده کنه.

وارد فروشگاه بزرگ مواد غذایی که شدیم، دستم و دور بازوی تیام حلقه کردم وگفتم: داداش بگیر من و شنیدم این جا فروشنده هاش خیلی دافن می ترسم هم من از دست برم هم تو.

خندید و گفت: دست از پا خطا کنی من می دونم و تو.

\_عه تیام

چشم غره ای بهم رفت و گفت: حرف نباشه .

ایشی گفتم و به طرف دیگه ی فروشگاه رفتم و هرچی لازم بود و برداشتم و ریختم تو سبد از راه برگشت دیدم ، ای تیام ورپریده ی دختر باز ، داشت با صندوق دار خوش و بش می کرد بزار دارم برات بچه پرو .

کنار تیام ایستادم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم که دختره با چشم غره به تیام گفت: ازدواج کردی؟

قبل از این که تیام حرفی بزنه با بغض گفتم: بله پس چی فکر کردی؟

اشک تمساحم رو راه انداختم و گفتم: تازه باردار هم هستم.

دختره نگاهی به شکم نداشته ی من انداخت و باخم رو به تیام که مثل منگول هاداشت مارو نگاه می کرد گفت: از زنت خجالت نمی کشی ، از بچه ی توی شکمش خجالت بکش آقا، حسابتون هم با خریدای خانوم میشه سیصد تومن.

تیام همین طور که توی آمپاس بود کارتش رو گرفت سمت دختره و رمزش رو گفت آب مماغ خیالیم رو به پیراهن تیام پاک کردم که برگشت باخم وحشتناکی نگام کرد چشمکی بهش زدم که چشم غره ای بهم رفت نیشم باز شد که دختره کارت رو گرفت سمت تیام و روبه من گفت: عزیزم تو که بارداری داری نباید برای خرید بیای بیرون.

لب ورچیدم وگفتم: تیام که همه باشوهرم بریزن رو هم؟

لب به دندون گرفت وگفت: از من ناراحت نشید توروخدا شوهر شما یه خورده زبون بازه.

سری تکون دادم وگفتم: واسه همین تنهانش نمی زارم.

دختره چشم غره ای به تیام رفت وگفت: چرا ازش جدا نمی شی؟

دوباره اشک های تمساحم راه افتاد وگفتم: آخه دوسش دارم .

سری تکوم داد وگفت: معلوم که لیاقت نداره.

تیام به خودش اومد فشاری به بازوم داد وگفت: بهتره دیگه بریم عزیزم.

رو به دختره گفتم: همیشه انقدر بداخلاق خداحافظ.

دختره با ناراحتی خداحافظی کرد .

تیام تقریبا کشون کشون من و وسیله هارو با خودش از فروشگاه بیرون برد .

منم خیلی عادی سوار ماشینش شدم خودش که نشست چنان درش رو محکم کوبید بهم که گفتم الان ماشینش از وسط نصف می شه لبخندی زدم و گفتم: آروم برادر زشته.

اخم کرد و گفت: خیلی بی شعوری.

خندیدم و گفتم: خودتی حفته به من می گی خرمگس بعدشم مگه تو زن نداری؟ بزار به ویدا بگم.

اسم ویدا که اومد. تیام رنگش پرید و گفت

: واسه سرگرمی بود وگرنه من یه تای موی گندیده ی ویدا رو به اینا نمی دم.

\_بله بله حالا از خودش می پرسم ببینم می دی یانه.

تیام راه افتاد و مسیر به التماس کردن و غلط کردن تیام برای خبر ندادن به ویدا طی شد.

وارد خونشون که شدیم، تیام گفت: آجی خیالم راحت باشه دیگه؟

نیشم و باز کردم و گفتم: هوم، به شرطی که سرقولت بمونی.

سری تکون داد و گفت: قربونت بشم .

خندیدم و گفتم: ای زبون باز.

کیسه های خرید رو به آشپزخونه که بردیم، دیدم ویدا نیست .

صدای عق زدنش از سرویس بهداشتی می اومد.

تیام بانگرانی گفت: چشم شده؟

به همراه هم دیگه پشت در سرویس بهداشتی ایستادیم که ویدا ازش بیرون اومد، با رنگ و رویی پریده وقتی مارو

دید چشمش گرد شد و گفت: کی اومدید؟

ویدا دستپاچه سرش رو انداخت پایین و گفت: هیچی یهو حالم بد شد.

دست ویدا رو گرفتم و چشم غره ای به تیام رفتم و گفتم: خب حالا، بیا زن داداش من و بزن، بچه پرو به جای این که بغلش کنی بگی عشق من چی شده؟ حالت بده؟ می خای بریم دکتر. اومدی می گی...

اخمام رو تو، هم کشیدم و صدام رو کلفت کردم و گفتم: چی شده؟

دوباره چشم غره ای بهش رفتم و رو به ویدا گفتم: از اولش هم، همین بود ناراحت نشی زن داداش حالا بیا بریم آشپزخونه کلی خرید کردیم این تیام اخمو رو هم راه نمی دیم آشپزخونه باشه؟ هرکاری داشتی خودم کمکت می کنم اصلا می خای واسه این رفتار نادرستش امشب بهش شام ندیم هوم؟

تیام شاکی گفت: خیلی خب چرا مجازات شکمی می کنی آبجی ناسلامتی من داداشتم ها .

دوباره چشم غره بهش رفتم و به همراه ویدا به آشپزخونه رفتیم و، واقعا تیام رو راه ندادم آشپزخونه ویدا تو خودش بود و تیام هم مشخص بود زیاد حال و حوصله نداره، مدام با شکاکیت به ویدا نگاه می کرد و اونم از نگاه های تیام فرار می کرد .

در هر صورت ویدا رو باشوخی هام می خندوندم .

این که با هر بویی صورت ویدا جمع می شد و چند دقیقه به بهانه های گوناگون از آشپزخونه می رفت بیرون نظرم رو جلب کرده بود به همراه هم زنگ زدیم سارا اینا و سپهر، رو شام دعوت کردیم تیام هم چنان تو خودش بود وگاهی به شوخی های الکی من می خندید واقعا گیج شده بودم...

تقریبا همه ی کار،هارو انجام داده بودیم و مونده بود سالاد درست کردن که تیام اومد توی آشپزخونه و رو به ویدا گفت: ویدا هرچقدر کارکردی بسه برات ضرر داره.

ویدا لبش رو به دندان گرفت و نامحسوس به من اشاره کرد می دونستم یه چیزی هست که نمی خان من بفهمم.

خودم رو سرگرم خورد کردن کاهو ها کردم تا معذب نباشن .

ویدا گفت: نه ،خسته نشدم .

تیام به طرف ویدا رفت و آبکش رو ازش گرفت و بالحن جدی گفت:بیرون خودم به سیب گل کمک می کنم.

ویدا باناراحتی دست هاش رو شست و از آشپزخونه بیرون رفت چرا یهو این دو تا این جوری شدن؟

اگه می دونستم ،نمی اومدم خونشون شاید مزاحم شدم.

تیام مقابلم روی صندلی میز ناهار خوری نشست و باخم مشغول پوست کندن خیار هاشد .

بی حرف گوجه هاروحلقه کردم و به شکل گل روی کاهوها چیدم که گفت: کم حرف شدی؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم: اگه می گفتمی از حضورم توی خونت راضی نیستی شام نمی موندم داداش.

حرکت دستش متوقف شد .

بعد از چند لحظه گفت: این چه حرفیه؟ ببینمت.

سرم رو بلند نکردم یه جورایی دلم شکسته بود، اتفاقات این دوسه روز به اندازه ی کافی بد بود حالا این که این دوتا بخان به خاطر من دعواشون شه و رابطه ی قشنگشون خراب ناراحتم می کنه.

ناخواسته اشکم دراومد خاک تو سرم کنن ته تغاری که می گن منم لوس و نر والا .

وگر نه مگه هر تقی به توقی بخوره باید بشینی عربزنی؟

اصلا من دیگه از این اوضاع خسته شدم کاش بشه چند وقتی رو، ول کنم برم خارج شاید حالم بهتر شد .

صدای تیام دوباره اومد: باتوأم.



وقتی دید سرم و بلند نمی کنم نیم خیز شدو دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بلند کرد بادیدن اشک هام بهت زده گفت: چرا گریه می کنی؟

چونه م رو کشیدم کنارو میون اشک هام خندیدم و گفتم: الاغ گریه کدومه؟ بوی پیاز خورد به دماغم.

اخمی کرد وگفت: کدوم پیاز؟

یه نگاه به دور و بر انداختم دروغ هم بلد نیستم بگم آخه توی سالاد کاهو پیاز می زنن؟

اخمی کردم وگفتم: درهرصورت گریه کدومه؟

تیام بااخم گفت: کی گفته ما راضی نیستیم توی خونه ی ما نباشی؟

لب و لوچه ام آویزون شد وگفتم: رفتاراتون.

تیام اخمش پررنگ شد وگفت: این رفتارها دلیلش تونیستی دلیلش یه چیز دیگه است پس خودت رو اذیت نکن.

باشه اذیت نمی کنم، ولی تیام این آخرین باریه که من پا توی خونه ات می زارم من راضی نیستم شما دوتا به خاطر من...

قبل از این که حرفم تموم بشه صدای ویدا اومد...

ویدا: داری عمه می شی سیب گل، دلیل ناراحتی های بین ما اینه نه تو.

با تعجب به تیام و ویدا نگاه کردم و گفتم: چی؟

تیام دستی بین موهاش کشید و اشاره ای به ویدا کرد و گفت: این خانوم ومی خاد بچه مون رو سقط کنه، می خاد سقطش کنه واسه همین ما انقدر باهم اختلاف داریم .

با بهت به ویدا نگاه کردم و گفتم: چرا؟

ویدا اشک هاش سرازیر شد و گفت: سیب گل به خدا فقط یک بار می خواستم این کارو بکنم چرا چون اولش بود و افسرده شدم که نکنه تیام ناراحت شه چون همیشه می گفت دوست ندارم زود بچه دار شیم منن از ترس این که ناراحت یا عصبی شه خواستم سقطش کنم که فهمیدم و الان نسبت به من شکاک شده هر حرکتی که می کنم، فکر می کنه می خام بچه مون رو بکشم در صورتی که من دوستش دارم .

نگاهم به تیام افتاد که اول میبوت شد بعد اخماش درهم گره خورد و گفت: تو به چه حقی هم چین فکری کردی؟ مگه من بی شعورم که بچه ی خودم محصول عشقم رو دوست نداشته باشم؟

ویدا باهق هق گفت: الان بس می کنی یانه؟ فهمیدی چرا خواستم سقطش کنم؟ غلط کردم ، با این رفتارات به من و به بچه فشار میاری.

تیام سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین منم حرفی نزدم نمی تونستم تو مسائلتون دخالت کنم .

نفسم رو بیرون فرستادم همیشه فکر می کردم وقتی عاشقانه یه نفر رو دوست داشته باشی هیچ وقت باهاش اختلافی نداری اما الان می فهمم که حتی باعشق هم ازدواج کنی مشکلات وجود دارن یا به قولی مشکلات نمک زندگی هستن.

بی حرف به کارم رسیدم تقریبا بیست دقیقه ای گذشته بود که فین فین ویدا تموم شد و صورتش رو شست خواست از آشپزخونه بیرون بره که تیام از جاش بلند شد و بی هوا دستش رو کشید و محکم بغلش کرد.

خب خب، بچه ها نگاه ها درویش شه نه چ این تیا ما هم جوگیره نمی بینه مجرد اینجا نشسته ها .

لبم رو دندون گرفتم که خندم نگیره از جام بلند شدم و پشت بهشون مشغول شستن ظرف ها شدم که صدای تیام اومد خب نمی تونم گوشام رو بگیرم دیگه تنها کاری که تونستم بکنم همینه پشت بهشون ظرف بشورم اگه می رفتم بیرون گند میزدم به حالشون انگار حضور من و پاک فراموش کردن .

تیام: ببخشید که اون حرف هارو می زدم عشقم ، توچه طور هم چین فکری کردی؟

ویدا با بغض گفت: وقتی همیشه حرف از بچه می شد باخنده یا شوخی با اخم و جدیت موضوع رو ماست مالی می کردی ، یا از این که دوست نداری زود بچه دارشی حرف می زدی منم فکر کردم که این موضوع تو رو ناراحت می کنه ، من به خاطر این که عشق زندگی ناراحت نشه از پاره ی تنم می خواستم دل بکنم نمی دونی چقدر عذاب کشیدم .

تیام: معذرت می خام عزیزم، من و ببخش من خیلی خوش حالم که قراره یه کوچولو به جمع ما اضافه شه برام خیلی عزیزه ویدا مواظب میوه ی عشقمون باش ببخشید که باهات بد رفتار کردم نفسم.

ویدا: خیلی دوست دارم تیام .

تیام: از من بیشتر؟

صدای خنده ی هردو که بلند شد لبخندی روی لبم نشست

یعنی روزی می رسه که یه نفر، این طور عاشق من باشه؟

شاید اگه مانی عاشق مریم نبود...

نفسم رو آه مانند فوت کردم عشق یک طرفه به چه درد می خوره؟ جز عذاب کشیدن چی نصیبت می شه؟

کاش مریم نامی وجود نداشت، تا عاشقانه هام رو با مانی تقسیم می کردم.

از کی به این جا رسیدم؟ مگه چند وقته که با مانی آشنا شدم؟

عشق همیشه انقدر یهویی میاد و یهویی تخریب می کنه؟

با احساس سوزش شدیدی توی دستم آخی گفتم و چاقو از دستم افتاد توی سینک.

با سرازیر شدن خون توی سینک دستم رو محکم گرفتم که صدای نگران تیام و ویدا اومد: چی شد؟

کف دست چپم رو محکم تر گرفتم و گفتم: هیچی خوبم .

تیام به طرفم اومد و دستم رو گرفت و گفت: ولش کن.

دستم رو، رها کردم که تیام با دیدن زخمش صورتش جمع شد و روبه ویدا گفت: عزیزم لطفا جعبه ی کمک های اولیه رو بیار.

ویدا دستپاچه به طرف کابینت رفت و تیام با اخم گفت: حواست کجا بود؟

لبخندی زدم و به چشمای شماتت گرش نگاه کردم، ابرو هام رو بالا فرستادم و لبام رو غنچه کردم و گفتم: اوم  
، داداشی حواسم به چشمت بود نفهمیدم چی گفتی. هوم، چی گفتی؟

تیام اخمی کرد و گفت: صدبار بهت نگفتم این حرف رو به کسی نزن؟

همزمان ویدا جعبه رو آورد وگفت: وای خدای من! دستت خیلی خون میاد.

لبخندی زدم وگفتم: نترس زن داداش بادمجون بیم آفت نداره.

تیام نچی کرد و درحالی که ضدعفونی رو برداشت گفت: باز از اون حرفا زدی. درضمن حرفت یادم نرفت.

خندیدم وگفتم: عه داداشی، من فقط به تو گفتم.

البته فکر کنم به بنیامین هم گفته باشم اگه تیام بفهمه منو می کشه.

با احساس سوزش شدیدی صورتم جمع شد و لبم رو به دندان گرفتم، دستم رو اول با ضدعفونی شست و بعد پانسمان کرد وگفت: خیلی خب، اینم از این .

ویدا نگاهی به دستم انداخت و گفت: دست چپته؟

خندیدم وگفتم: آره زن داداش .

خودم نگاهی به دستم انداختم که باند از وسط کف دستم رد شده بود و دور مچم گره خورده بود آثار ضدعفونی هم روی دستم بود .

با صدای ویدا به خودم اومدم: تیام چرا به سیب گل می گی این حرف رو نزنه.

تیام خندید و موهای ویدا رو بهم ریخت و با صدای لاتی گفت: خوش ندارم ناموسم واس کسی این طوری ناز کنه .

بلند خندیدم و گفتم: چی میگی بابایی؟

رو به ویدا گفتم: باور نکنی ها حسودیش میشه آخه یه بار این حرف رو به پسر عموم زدم اونم کلا محو من شد آخه نه که من خوشگلم این گودزیلا هم کم مونده بود بزنه دک و پوز من و پسر عموم رو یکی کنه ،پس چرا من تو خونه موندم یکی دوبار این جمله رو به کار ببرم پریدم ولی این شوهر تو حسوده چشم نداره من ازدواج کنم.

ویدا خندید و تیام باختم گفت: من و یاد اون روز ننداز که هنوز کتک اون کارتو نخوردی ،دختر که نباید واسه غریبه ها انقدر ناز کنه.

نیشم و باز کردم و گفتم: کجا من ناز کردم؟ صدام ناز که قیافه مم خوردنی تازشم غریبه کدومه؟ پسر عمو جونم بود.

تیام خواست به طرفم خیز برداره که پا به فرار گذاشتم دست خودش نیس پسر مون یه خورده وحشی بار اومده.

خب کارا تموم شده بود و منتظر مهمانان گرامی بودیم ،اونقدر واسه باردار بودن ویدا خودم رو به در و دیوار زدم که الان حال ندارم خداکنه بچه شون پسر باشه بچه ی سارا هم دختر باشه چه شود...مخصوصا اگه دخمل سارا به خاله سیب گلش بره و انقدر ماه باشه پسر تیام هم به تیام بره و انقدر شوخ و احمالو و غیرتی باشه ...

از افکارم که اومدم بیرون همزمان صدای زنگ آیفن اومد ویدا خواست بلند شه که سریع از جام پریدم و گفتم: نه، من باز می کنم .

تیام: بزار خودم باز کنم.

بی توجه به طرف آیفن رفتم و گوشی رو برداشتم قیافه ی سپهر و شادمهر اینا در تیر رأس بود صدام رو نازک کردم و گفتم: کیه؟

شادمهر: ببخشید خانوم نون خشکیه؟

خندیدم و گفتم: نمکدون، نه نون خشکی نداریم یه دوماه داریم که دیگه به دردمون نمی خوره خریدارین؟

صدای خنده شون که بلند شد درو باز کردم

ویدا و تیام هم واسه استقبال اومدن .

وارد که شدن گرم باهمه احوال پرسیدیم حالا من یه جووری رفتار می کردم انگار خونه ی خودمه والا البته می دونم خونه ی من و تیام نداره .



همه که نشستن نگاهی به جمع انداختم ویدا و تیام کنار هم سپهر و شهریار کنار هم سارا و شادمهر کنار هم و گرم حرف زدن بودن.

جیغ یادم افتاد از سارا پیرسم بچه شون چیه

باصدای تقریبا بلندی گفتم: خانوما آقایون لطفا ساکت رو رعایت بفرمایید.

همه ساکت شدن و گفتم: ضمن عرض تبریک به خودم که همزمان هم دارم عمه می شم هم خاله .

نگاهی به تیام انداختم که ابرو انداخت بالا یعنی نگو .

چشمکی زدم و ادامه دادم: خب سارایی بچه ات چی بود؟ سوگولی یا کاکولی؟

اول همه متعجب به سپهر بدبخت نگاه کردن و سارا چند تا چشم غره به سپهر رفت ،سپهر خودش رو جمع و جور کرد وگفت: من که کاری نکردم.

بلند زدم زیرخنده آخی داداشم کاری نکرده خو راست می گه.

رو بهشون گفتم: خب داداشم راست می گه کاری نکرده، تیام کاری کرده.

این و که گفتم همه منفجر شدن.

لبم رو به دندون گرفتم خاک به سر بی آبروت کنن سیب گل وای جلو شهریار سوتی دادم، با خودش می گه دختره تربیت نداره.

همه برای تیام و خانومش اظهار خوش حالی کردن و سارا رو بهم گفت: سیب گل جان بچه ی ما هم دختره.

جیغی زدم و گفتم: ای جونم خاله قربونش بره.

همه خندیدن و منم سراسر وجودم ذوق شد.

طبق برنامه ریزی بچه ها قرار شد اول هفته ی دیگه همگی راهی شمال بشیم، خیلی یهویی سارا و ویدا این بحث رو وسط کشیدن و منم خردوق اونقدر حرف زدم که قرار شد ببرنمون شمال، البته شادمهر خیلی مخالفت می کرد به خاطر اوضاع سارا ولی چون زنگ زدن از دکترش پرسیدن همه چی اوکی شد

قرار شد من و دوستانم و شادمهر و سارا و شهریار به همراه تیام و ویدا به همراه سپهر و یکی از دوستاش اول هفته ی دیگه راهی شیم، منم تصمیم گرفتم امشب رو سرخر تیام و ویدا شم و فردا شب مثل بچه ی آدم برگردم خونمون، آخر هفته هم که عروسی دو قلو هامونه آخ جووووون، پنج شنبه شب عروسی نازی و نازگل و شنبه هم راهی شمال شاید این تنوع ها یه خورده من رو به حال خودم برگردونه و آدم شم .

از تاکسی پیاده شدم و به طرف آپارتمان راه افتادم، خب ساعت هفت صبح هست و تیام و ویدا، من و، از خونشون پرت کردن بیرون، خخخ الکی مثلا طفلکی ها خواب بودن من فرار کردم.

وارد آپارتمان که شدم، از شانس خوشگلم با مانی برخورد کردم یعنی اگه به موقع جاخالی نمی دادم مستقیم رفته بودم میان بازوان تنومندش اوه جمله عشقولانه بود کمرم شکست.

خیلی خوش حال شدم سر صبحی چشمم به جمالش روشن شد الهی نمیرم گوشه ی لبش کبود ه هنوز، به خاطر من کتک خورد، حالا از عشقش که به من نمی ماسه یه خورده قیافه ی نحسش رو عه ببخشید کسی که به کسی که دوستش داره نمی گه نحس، من ورژن جدیدشم داشتم می گفتم قیافه ی خوشگلش رو ببینم چیزی ازش کم نمی شه.

در هر صورت اخمام رو درهم کشیدم و گفتم: سر صبحی میخای بری کله پزی؟ جلو رات رو نگاه کن.

و به قیافه ی بشاشش زل زدم همیشه همینه دیگه صبح ساعت هفت پا میشه میره میدوه کم داره من ساعت هفت اوج خواب نازمه اگه کسی بخواد بیدارم کنه می زنم شتکش می کنم.

لبخند پهنی زد وگفت: به به سلام صحبت به خیر سیب سرخ عصبی می زنی؟

ابروهام بالا پرید حالا از کی این بامن صمیمی شده؟ یه بار مارو رسوند خونه ها.

از این سیب سرخ گفتنش خوشم نیومد جبهه مو حفظ کردم وگفتم: خوبه من به تو بگم منا؟

خندید و گفت: منم خوبم تو چطوری؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: خیلی پرو هستی.

دستش رو آورد جلو در یک حرکت ناگهانی لپ بنده را گرفت و محکم فشار داد .

چنان محکم که آخ بلندی گفتم و دستم رو گذاشتم گونه و با جیغ گفتم: خیلی بی تربیتی، بی شعور دردم گرفت.

یه خورده تو صورتتم خم شد و گفت: ببینمت، اوم قیافه ی عصبیت خیلی جالبه دختر اگه واسه من داغ کنی همین طوری لپت رو می گیرم می کشم ببینم کی جلو دارم میشه .

باچشمای گرد نگاهش می کردم ، نه این یه چیزیش شده من می گم شده شما هی بگید نشده نکنه اینم خر گاز زده ؟

عه سیب گل خودت این حرف رو بزنی مردم چی فکر می کنن؟

باخم گفتم: بار آخرت بود دستت به صورتتم خورد، حدو حدود داشته باش.

اخماش درهم گره خورد و با چشمای ریز شده گفت: کجا بودی که سر صبحی برگشتی؟ از دیروز ندیدمت شب هم

نیومدی خونه؟

ابروهام تا بیش ترین حد ممکن بالا رفت و گفتم: از کی بپای من شدی؟

جدی گفت: از وقتی که بابات شدم .

خندیدم و گفتم: سلام صبح به خیر بابایی من خوبم تو خوبی؟

اخمش پیرنگ شد و گفت: من رو مسخره می کنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نوچ .

مانی دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت: منتظرم توضیح بده...

دستم و گذاشتم روی دستش و از روی شونه ام جداس کردم که بادیدن باند دور دستم ،دستم و گرفت بهش نگاه کرد و گفت:چی شده؟

با خودم فکر کردم این همه به من محبت می کنه ، بهش وابسته شدم ، یا بهش عادت کردم ما دعواهامون ، بیشتر از محبت هامون بوده ، شاید این حس که من اسمش و گذاشتم عشق ، عشق نیست و عاده ، چون وقتی دستم رو گرفت هیچ حسی نداشتم ، جز عصبی شدن.

انگاری زیادی خیال بافم .

دستم و از دستش جدا کردم و گفتم: چیزی نیست یه خورده برید تو بهتری؟ گوشه ی لب ت کبوده.

لبخندی زد و گفت: چیزی نیست من خوبم مطمئن باشم تو هم خوبی؟

مستقیم تو چشمات زل زدم و گفتم: خوبم، چطور نگران منی؟

دست و پاش رو گم کرد مشخص بود اما زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت: نگران دخترم نباشم؟

نا خواسته پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد و گفتم: خودت هم خوب می دونی این پدر و دختری فقط یه حرفه ، پس بس کن، نه تو پدر واقعی من هستی نه من دختر تو !.

لبخندی زد و گفت: دوست چی؟ دوست هم نبودیم؟

\_دوست؟

لبخندی زدم آره مانی دوست من بود با لبخند گفتم: آره دوست هایی که همیشه باهم کل کل می کنن، حالا فهمیدم چی به چیه .

متعجب نگاهم کرد ، من فکر کردم عاشق شدم نگو که، به عنوان دوستم دوستش داشتم ، ولی این دوست داشتن باید حد خودش رو رعایت کنه ، چون وقتی به بودنش در کنار مریم فکر کردم حسودیم شد .

به هر حال اون دوست من نه کم تر ، نه بیش تر، شدم مثل اون دوست هایی که با رفیقشون خیلی صمیمی ان بعد رفیقشون می ره با کس دیگه صمیمی می شه و اونم میشه اسپند روی آتیش .

خاچ توسرت سیب گل ، که حسرت رو درک نکردی .

میگم من از این عرضه ها ندارم.

به هر حال یه خورده خط قرمز هارو برایش باز کنم بد نیست، تا حدش رو بدون.

اخمام رو درهم کشیدم و گفتم:

این رفتارت من و اذیت می کنه ،دلم نمی خاد برای من نگران باشی مخصوصا الان که نامزدت داره سعی می کنه برگرده من دلم نمی خاد حرف و حدیث پشتم باشه، که سیب گل رستگار چسبیده به مانی صدر و تلاش می کنه که دو نفر که باهم نامزد بودن و هم رو عاشقانه دوست داشتن بهم نرسن تراژدی غم انگیزیه نه؟ آخرش هم من آدم بده ی داستانم ، من فقط به عنوان یه دوست نگاهت می کنم ، پس تو هم مثل یه دوست باش ، اما بیا زیاد صمیمی نشیم چون به مشکل برمی خوریم .

مانی توی شک بزرگی فرو رفت و ناراحت شد .

یعنی انقدر بد بیان کردم؟

شونه ای بالا انداختم ونفس عمیقی کشیدم و بدون این که نگاهش کنم راهم رو به طرف ورودی کج کردم.

ناراحت شدم که ناراحت شد ، ولی حرف هام همه درست بود این رفتار مانی باعث می شه ، خودم هم به حسم شک کنم .

نمی دونم چی شد فقط حس کردم دستم با شتاب کشیده شد و پرت شدم توی آسانسور ، بسته شدن در آسانسور اخم های درهم و چهره ی سرخ مانی، دکمه ی طبقه ی چهار ، بند اومدن نفسم، خس خس سینه ام.

انگار مانی تازه متوجه حال من شد .

چشمام روبه سیاهی می رفت که مانی صورت تم قاب گرفت و گفت: سیب گل حالت خوبه؟ صدای من و می شنوی؟  
سیب گل خوبی؟

انگار مانی داشت داد می زد اما ، صدا برای من نامفهوم بود ، چرا این کارو کرد مانی که می دونست از آسانسور می ترسم.

پلک هام رو از روی هم برداشتم ، چه اتفاقی واسه من افتاده؟

باید آوری این که توی آسانسور بودم با مانی یه دفعه نفسم رفت.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم سرم رو بلند کنم تا ببینم کجام، این جا که به بیمارستان نمی خوره.



صورت‌م رو که برگردوندم با دیدن مانی اخم هام درهم گره خورد ابله می دونست از آسانسور می ترسم.

حواسش به من نبود و سرش پایین بود و دست توی موهایش می کشید و زیر لب انگار به خودش بد و بی راه می گفت.

نمی دونم چی شده که جون سالم بدر بردم اولین باری که این موضوع رو فهمیدم بیست طبقه توی آسانسور تنها گیر کردم و تا مرز مردن پیش رفتم، دست آخر جنازه مم توسط بابا توی بیمارستان برده شد.

خوشبختانه این جا چهار طبقه بیشتر نبوده و گرنه الان زنده نبودم.

نفس عمیقی کشیدم و هوا رو تویه ریه هام کشیدم.

با نفس عمیقی که کشیدم مانی سرش رو بلند کرد و هول شده گفت: بیدار شدی؟ خوبی؟

خواستم تکون بخورم که با دیدن سرم توی دستم اخم کردم، دوباره نگاهی به اطراف انداختم این جا که اتاق ی مانیه.

از جاش بلند شد و به طرفم اومد و گفت: تکون نخور، یک ساعته بی هوشی خوبی؟

چشم غره ای بهش رفتم و ازش رو برگردوندم چرا این کارو کرد؟

وجی: بااون حرف هایی که تو بهش زدی، منم بودم یادم می رفت از آسانسور می ترسی و می بردمت تو آسانسور حسابت رو می رسیدم.

من: عه بی تربیت، مگه نمی تونی بیرون حسابم رو بررسی؟

وجی: نه خیر، تو آسانسور بهتر رسیدگی میشه.

من: برو بابا.

مانی کنارم روی تخت نشست و گفت: از دست من دلخوری؟

جوابش رو ندادم نگاه اخمالودم رو به عکس زشتش روی دیوار اتاقش دوختم.

آه آه بااون چال گونه اش، انگار عقده داره، همه چال گونه اش رو ببینن ایش همش لبخند می زنه .

پشت دستم که سرم داشت توسط مانی نوازش شد، دستم رو عقب کشیدم و برگشتم باخم نگاهش کردم .

چهره ی مظلومی به خودش گرفت و گفت: اخم بهت نمیاد، آشتی؟ دوست خوبم؟

همین طور باخم نگاهش می کردم که گفت: به جان عزیزم، که می خام دنیاش نباشه یادم رفت!

خیلی از دستش ناراحت بودم ، ازش توقع نداشتم ، توقع نداشتم وقتی بهش اعتماد کردم و راز فوبیام رو بهش گفتم این بلا رو سرم بیاره .

صورتتم رو برگردوندم که اشکم جاری شد ، پشش زدم .

مانی نگران گفت: ببینم درد داری؟ مم می رم الان می گم دکتر بیاد اتاق باشه؟ گریه نکن سیب گل من که گفتم غلط کردم به جان عزیزم از عمد نبود.

و نفسش رو دردناک بیرون فرستاد و از اتاق بیرون رفت .

تقه ای به در اتاق خورد و همزمان در باز شد.

اشکام رو پاک کردم، خاک توسر لوس و نرم کنن .

باظاهر شدن یه دختر قد بلند و زیبا توی درگاه کلا ، فکم افتاد .

واو ، مای گاد چه خوشگله !.

واستا ببینم این کیه دیگه؟

دختره لبخندی به روم زد و اومد سمتم گفت: سلام خانومی بهتری؟

متعجب نگاهش کردم که گفت: من دکتر شیوا حسینی هستم دختر دایی مانی .

ابروهام بالا پرید و گفتم: سلام.

باهمون لبخندش یه خورده با سرمم ور ،رفت و من دقیق تر نگاهش کردم .

قد بلندوهیکل کاملا رو فرم ،چشمای کشیده ی مشکی بابروهای قاب گرفته شده ی قهوه ای روشن لب های جمع و جور و سرخ و بینی مناسب با گونه هایی که فکر کنم عمل کرده .

درکل خیلی خوشگل بود و موهای نسکافه ای رنگش از زیر مقنعه ی مشکیش بیرون زده بود .

نگاه مهربونش رو که دیدم به خودم اومدم که گفت: حالت که کاملا خوبه مانی جان گفت درد داری، کدوم قسمت بدنت؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم: قلبم.

لبخند محوی زد و گفت: نکنه با پسر عمه ام دعوا کردی آره؟ به چه جرأت قلب دختر نازی مثل تو رو شکسته بزار گوشش رو می کشم.

خندیدم که گفت: نمی دونی چه جوری خودم رو رسوندم این جا، مطب بودم مریض داشتم، گوشیم زنگ خورد دیدم مانی زنگ زده جواب که دادم گفت زود خودت رو برسون این جا که دختری که برام خیلی مهمه حالش بده، حالا من موندم فکر کردم مانی کاری کرده ام می دونی من ماما هستم، فکر کردم...

ولش کن حالا می دونستم از این عرضه ها نداره خودم رو رسوندم دیدم قضیه از چه قراره حالا حالت خوبه؟

یه خورده از فکری که این کرده گونه هام گر، گرفت.

نکنه اومده به مانی هم گفته کاری کردی!

نچ عجب گیری کردیم ها.

باصدای شیوا به خودم اومدم: خب می تونم اسم زیبات رو بدونم؟

لبخندی زدم و گفتم: سیب گل.

دستش رو سمتم دراز کرد وگفت: خوشبختم.

دستش رو توی دستم فشردم وگفتم: هم چنین.

دستم رو که رها کرد چشمکی بهم زد وگفت: خیلی هم رو دوست دارین؟

خندیدم وگفتم: چی باعث شده این طور فکر کنی؟

ابرویی بالا انداخت وگفت: اون دیوانه،هیچ وقت اون طور حالش خراب نشده بود تقریبا برات بال بال می زد.

شونه ای بالا انداختم وگفتم:حق هم داشته اگه می مردم خونم می افتاد گردنش .

شیوا:چطور؟

من: آخه می دونست من از آسانسور،می ترسمم ایم یعنی فوییا دارم دیگه،ولی شاسکول دست من رو گرفت و پرت کرد تو آسانسور اینم نتیجه اش.

خندید وگفت: شاسکول؟جالبه. ولی فکر نمی کنم از ترس این طور شده باشه ،خیلی بی قرار بود .

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم که با این کارم بلند تر خندید وگفت: ده دقیقه ی دیگه سرمت تموم می شه، نمی خام توی مسائل خصوصی تون دخالت کنم فقط اگه می شه هرچه سریع تر یه عروسی حسابی راه بندازید.

باخنده گفتم: باو، چه مسئله خصوصی؟ ما فقط باهم دوستیم، همین اونم نه دوست دختر دوست پسر ها، دوست معمولی که می زنن تو سر و کله ی هم، عروسی هم انشاء... با مریم جون!

این حرفم رو که شنید ابروهایش بالا پرید و متفکر بهم چشم دوخت، مثل بازجو ها، مطمئن نگاش کردم اگرچه خود اوسکلم فکر کردم عاشقشم ولی الان می دونم به عنوان دوست دوست دوشش دارم همین، عشق خیلی پیچیده تر از این حرفاست عشق با محبت بوجود میاد نه با دعوا و کل کل، این صد بار، همزمان در اتاق باز شد و سرمانی اومد تو و گفت: تموم نشد؟

شیوا: چرا بیا تو کارت دارم.

مانی وارد اتاق شد و مظلوم هردومون رو نگاه کرد قیافش شبیه الاغ شرک شده بچه ام، خخخ خو گربه اش واسه این لندهور حیف.

با حرکت ناگهانی شیوا چشمم اندازه ی توپ گرد شد.

به طرف مانی بی چاره رفت و گوشش رو محکم گرفت

طوری که سر مانی به پایین متمایل شد و با بهت گفت: آخ چیکار می کنی، ول کن شیوا، آخ آخ، دردم گرفت ول کن گوشم کنده شد.

شیوا: چیکار کردی این خانوم محترم و ، که می گه قلبم درد می کنه؟ تا اعتراف نکنی ولت نمی کنم.

مانی با تعجب نگام کرد و گفت: من؟ به خدا کاری نکردم، سیب گل بگو من کاری نکردم گوشم کنده شد.

من: نه ، قلبم روشکستی ، من که زورم بهت نمی رسه بزار دختردایی ات حسابت رو برسه.

مانی با شنیدن این حرف من متعجب نگاهم کرد که گفتم: شیوا جون ولش کن ، من مثل بعضی ها سنگدل نیستم.

شیوا ولش کرد و گفت: فقط به خاطر گل روی سیب گل.

بی توجه به مانی که به من زل زده بود سرمم رو بستم و روبه شیوا گفتم: من حالم خوبه اگه می شه این و، از دستم جدا کن تا برگردم خونه!

شیوا: هنوز مونده ده دقیقه صبر کن.

من: نه ، خوبم اگه می شه جداش کن مزاحم شمام نمی شم ، برید مطبتون.



مانی با اخم او مد طرفم و سرمم رو باز کرد و گفت: تا این تموم نشده از جات تکون نمی خوری.

اخم هام درهم گره خورد و گفتم: تو چه کار به من داری؟ می خام برم خونمون.

مانی بالجبازی گفت: همین که گفتم، حق نداری از این جا تکون بخوری.

\_تو چته چرا همش زور می گی؟ لابد الان اگه به حرفت گوش ندم دستم رو می گیری پرت می کنی توی آسانسور آره؟ اصلا به تو چه؟ می خام برم، هیچ کس هم نمی تونه جلو دارم بشه.

آن چنان بامشت زد توی آینه ی قدی اتاقش که ...

من و شیوا هر دو جیغ بلندی زدیم و، شیشه خورده بود که روی زمین ریخت.

بابهت دستم رو گذاشتم روی دهنم و باچشمای از حدقه بیرون زده که حالا توش اشک هم، جمع شده بود بهش خیره شدم.

نگاهم روی دستش چرخید، که خون از بین انگشتاش سرازیر می شد و می ریخت روی سرامیک های کف اتاقش.

اشکام گوله گوله، روی صورتم سر خوردن!

شیوا زودتر از من به خودش اومد و به طرفش رفت و باتشر گفت: دیوانه این چه کاریه کردی؟ کل اتاقت شد خورده شیشه .

دست مانی رو توی دستش گرفت و بادقت نگاهش کرد ،اما مانی باچشم های قرمز به من نگاه می کرد و من ،اشک هام ناخودآگاه جاری می شدن.

شیوا عصبی ادامه داد: وقتی باکسی مشکل داری باید باهاش حرف بزنی،نه این که دغ دلیت رو توی وسایل دیگه خالی کنی.

به من نگاه کرد وگفت: تو هم نباید لجبازی کنی ، نمی بینی این اعصاب نداره ، من موندم کدوم آدم عاقلی می خاد زن این شه ، غد اخموی یک دنده .

مانی دستش رو از دست شیوا بیرون کشید وباخم گفت: ممنون که تمام خصوصیاتم رو گفتی.

شیوا هم متقابلا اخم کرد وگفت: بی خود واسه من اخم نکن، الان می رم جعبه ی کمک های اولیه رو میارم دستت رو پانسمان کنم همین جا بشین .

روبه من گفت: این طوری به من نگاه نکن حرف حق می زنم .

کاری که مانی کرد، اونقدر کوبنده بود که سکوت کنم.

نگاهم رو به مانی دوختم که مچ دستش رو گرفته بود و می فشرد، و به من خیره شده بود.

لب باز کرد و گفت: من...

لب باز کردم و گفتم: تو خیلی خری .

متعجب نگاهم کرد و، خواست حرف بزنه که، دستم و به معنای سکوت بالا بردم و گفتم: هیس، هیچی نگو، دستت خون میاد.

همزمان در اتاق باز شد و شیوا اومد داخل، بدون حرف به طرف مانی اومد و گفت: بشین دستت رو پانسمان کنم.

مانی دستش رو جلو برد و شیوا در حالی که دلخور بود دستش رو اول ضد عفونی کرد و پانسمان کرد و گفت: تا دوسه روز باید باندش رو عوض کنی، هر بار ضد عفونیش کن، خداروشکر زیاد عمیق نیست که بخیه بخواد .

مانی آروم تشکر کرد و شیوا به طرفم اومد و سرمم که تموم شده بود بست و سوزنش رو از دستم بیرون کشید.

سوزش کمی احساس کردم و یه پنبه رد سرم قرار گرفت.

و شیوا گفت: نگهش دار و فشار بده.

سری تکون دادم و گفتم: دستت درد نکنه زحمت کشیدی خانوم دکتر خب چقدر شد تقدیم کنم؟

اخمی کرد و گفت: خواهش می کنم، خجالت بکش.

خندیدم و صاف نشستم و گفتم: فکر کنم، این رگ اخمو بودن توی خاندانتون موجوده.

چی نگام کرد که قیافه م رو مظلوم کردم و گفتم: مثلا من مریضم ها نباید باهام، بد رفتار شه.

این دفعه خندید و نگاهش به دستم افتاد و گفت: ماشااا...هردوتون کم دارید.

خندیدم و گفتم: خیلی ممنون، که کم دار بودم رو به رخم کشیدی.

خندید و لپم رو کشید.

شیوا رو به من ادامه داد: چند سالته؟

\_هوم بیست چطور مگه؟

متفکر نگاهم کرد و گفت: قصد ازدواج نداری؟

آخ جون خاستگار برام پیدا شد.

خخخ خوخیه ندیدم بدیدم دیه ، حالا چه خودم رو وعده می دم ها.

یه نگاه به مانی انداختم که منتظر به من و شیوا نگاه می کرد رو به شیوا گفتم: چطور مگه؟

لبخندی زد و گفت: راستش داداشم قصد ازدواج داره ، بیست و هشت سالشه و پرستاره از آقای هم چیزی کم نداره چند وقته دنبال دختر خوب و خانواده دار ، هستیم .

باچشمای گرد یه نگاه به شیوا انداختم .

قبل از این که من جواب بدم مانی گفت: لازم نکرده شما برای سیب گل خاستگار بیاری، ممنون که کمک کردی.

شیوا نگاهی به مانی انداخت وگفت: چرا؟ نمی خام فرصت به ای خوبی رو از دست بدم.

مانی: فعلا شما برگرد مطبت .

شیوا باخنده گفت: باشه.

به طرف من اومد و گونه مو ماچ کرد وگفت: خب،خوش حال شدم از آشنایی باهات سیب گل جان ،من دیگه می رم خدانگهدار.

منم که کلا مخم تعطیل شده بود،خدافظی کردم و به بیرون رفتن شیوا و مانی از اتاق زل زدم.

واقعا این چه وضعیه؟هنوز من چیزی نگفتم گذاشت رفت .

خاستگار هم خاستگرای قدیم!

بی خیال افکارم شدم، یه نگاه به ساعت انداختم بله ده شد که، از جام بلند شدم خوشبختانه لباسام تنم بود سوزن سرم رو هم پشت دستم زده بودن، که الان بد می سوزه، حالا برو خونه تا یک هفته واسه نگار توضیح بده چیکار شدی سیب گل خانوم .

نفسم رو بیرون فرستادم عجب گیری کردم ها ،هرجا می رم یه نفر باید باشه بهم گیر بده، به خصوص نمی خام کسی از این ماجرا مطلع بشه.

تخت مانی رو مرتب کردم و پنبه رو از روی دستم برداشتم ،لبم رو گاز گرفتم داره کبود می شه!

خاصیت سبزه بودن هم اینه البته شاید سفید پوستام همین طور شن که حتما می شن!

یعنی قشنگ مشخصه که سوزن بهش خورده.

توی فکر بودم که چی کار کنم نگار دستم و نبینه واین که تو فکر بودم.

همزمان در اتاق باز شد و مانی اومد داخل ،با دیدنم لبخندی زد وگفت: حالت بهتره؟

پشت چشمی براش نازک کردم انگار نه انگار زد آینه ی اتاقش رو داغون کرد، انگار نه انگار مسبب حال بد من شد .

یه نگاه به خورده شیشه ها انداختم وگفتم: اینا رو جمع کنی خطرناکه.

نگاهش به شیشه‌ها افتاد، اخم کرد و گفت: باشه .

\_خب من دیگه می‌رم، بار آخرت باشه که من رو، اون طور بی‌هوا پرت کنی تو آسانسور و گرنه من می‌دونم و تو .

ناراحت گفت: اونقدر عصبی شدم که یادم رفت.

سری تکون دادم و گفتم: بله، وقتی عصبی می‌شی همه چی یادت می‌ره، من دیگه می‌رم خونه.

خواستم به طرف در اتاقش برم که راهم رو سد کرد.

سرم رو بالا نگه داشتم، تا بتونم قیافه اش رو ببینم و با اخم گفتم: چیه؟

خندید و گفت: می‌دونی خیلی کج خلقی؟ من موندم کی می‌خاد تو رو بگیره.

اخمم پررنگ شد، یه خورده ازش دور شدم و گفتم: اونش دیگه به تو ربطی نداره، هر کس باشه پیداش می‌شه این یک، دو من غلط بکنم که ازدواج کنم.

ابروهاش بالا پرید و گفت: چطور؟



\_تا به حال ازدواج ممنوعی دیدی که ازدواج کنه؟

متعجب نگاهم کرد وگفت: ازدواج ممنوع؟

سری تکون دادم وگفتم: هوم ندیدی؟

مانی دستی به چونه اش کشید وگفت: واقعا؟ حتی زمانی که شخصی که دوشش داری رو پیدا کنی؟

باحرص گفتم: نوچ، شخصی که دوسم داره باید پیدام کنه، یعنی من شاسکول نیستم یه نفر، رو دوست داشته باشم بعد برم ازش عشق گدایی کنم، اصلا تو مگه تا به حال دیدی دخترا برن بگن فلانی من تو رو می خام؟ اون فلانی اگه من رو دوست داشته باشه و یه خورده عرضه و غیرت داشته باشه خودش میاد طرفم اونجا هم خودم یه کاریش می کنم، حالا هم می زاری برم؟

یه خورده لحنم رو شوخ کردم وگفتم: یا زنگ بزnm مریم بیاد؟

این و که گفتم چنان سرخ شد که گفتم این الان می زنه من و، می کشه.

باخم وحشتناکی نگام کرد وگفت: خوشت میاد اسم اون و، بیاری؟ چرا همش گند می زنی به حال من؟ خوشت میاد بزnm دکور این خونه رو بیارم پایین آره؟

آب دهنم رو قورت دادم مگه من چی گفتم؟ بد گفتم؟

\_چیه؟ مگه حرف بدی زدم؟ خیلی حساس شدی ها.

ضربه ی محکمی به پیشونیش زد و با صدای بلندی گفت: ابله .

منم صدام رو بلند کردم و گفتم: چیه؟ فقط بلدی صدات رو بلند کنی؟ منم بلدم ولی نمی خام داد بزنی ، چون حرمت دوستیمون بهم می خوره ، می شکنه.

حرفم رو قطع کردم و گفتم: شیوا راست می گه تو اخلاق نداری ، برو دنبال عشقت ، زیادی داری توی کارهای من دخالت می کنی خوشم نمیاد ، دلم نمی خاد احساسی به من پیدا کنی و مدیون مریم شم اون دوست داره همون روز محل کار فهمیدم نزار بفهمم لیاقت عشق نداری ، اگه من به جای مریم بودم... اگه جای اون بودم و با یه حرف پدرم جا می زدی دیگه تو روت هم نگاه نمی کردم چه برسه به این که بخام دنبال بدوم و به خاطرت موقعیت های کاری و ازدواجم رو از دست بدم ، هرکس دیگه هم بود ، با احساس این که دخترش تو خطره شاید نامزدی رو بهم بزنی اون عصبی بوده و حالا که آروم عشقت رو بدست بیار خودت رو گول نزن ، چون دوستمی چون فهمیدم درست مثل صمیمی ترین دوست هام دوست دارم بهت می گم.

خواستم از کنارش رد شم که مچ دستم رو محکم گرفت و گفت: فقط یه دوست ؟

توی چشمات نگاه کردم و گفتم: آره فقط یه دوست تو چی؟ مثل یه دوست دوسم داری؟

مانی لبخندی زد و گفت: مثل یه دوست .

لبخندی زدم و دستش رو فشردم و گفتم: برو دنبال عشقت چون هست، یه روز پشیمون می شی ، این رو دوستانه بهت گفتم امیدوارم خوشبخت بشی .

و در اتاقش رو باز کردم و به سرعت از اتاقش از خونه اش بیرون زدم .

در خونه اش رو که بستم ...

همزمان با خروج من، آسانسور توی طبقه ی ما ایستاد و درش باز شد.

یه خورده حالم گرفته بود .

بادیدن بنیامین که از آسانسور بیرون اومد .

بنیامین سرش رو که چرخوند بادیدن من نگاهش رنگ تعجب گرفت و گفت: سیب گل خانوم.

نفس عمیقی کشیدم .

لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم: به به سلام داداش آبجی نگارم خوبید؟

تعجب نگاهش از بین رفت ، لبخند محوی زد و گفت: سلام ممنون شما خوبید؟ احساس کردم ناراحتید؟

باناراحتی سرتکون دادم و گفتم: هم چین بی راه هم نبوده هستون، می خاستم برم خونه رام ندادن الانم این جا عر می زدم.

متعجب نگام کرد که نیشم و باز کردم و گفتم: منظورم این گریه می کردم.

اخم هاش درهم گره خورد و گفت: کی راهتون نداده؟

خندیدم و گفتم: شوخی کردم ، ولی دلم برای دوستام تنگ شده خواستم برم داخل گفتم الان برم با دمپایی میفتن به جونم که دیشب کجا غیبت زد ، حالا درسته دل تنگم ها ولی تحمل درد کشیدن ندارم اونم با دمپایی.

تک خنده ای کرد ای ژان بین چه ناز می خنده.

وجدان نازنینم: بیا ، بنیامین یه کیس مناسب.

من: عه وجی ، راه افتادی ها مثل این که از بنیامین خوشتر اومده .

وجدان: بله ، قد و بالا نداره ، که داره ، چشمای مثل دریا نداره که داره ، اخلاقی هم که تابه حال بی احترامی نکرده ، چی می خای دیگه.

حالا خندم گرفته بود ، این وجدان هم به چه چیزا ، دقت می کنه ها ، یه نگاه به چشم هاش انداختم ، ای جون ، جون میده بری توش شنا .

بین روحیه ی من رو عشق .

بنیامین ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت: پس خوب شد من اومدم ، نگران نباشید نمی زارم کتک بخورید.

همزمان دوباره آسانسور ایستاد و در باز شد، کنجکاو به در خیره شدم و با دیدن شیوا متعجب نگاش کردم .

لبخندی زد و از آسانسور اومد بیرون و گفت: وای سبب گل ، بس که مانی بدخلقی کرد یادم رفت موبایلم رو ببرم ، نصف راه رو رفتم یادم اومد برگشتم تو خوبی؟ سرمت...

دیدم اگه جلوش رو نگیرم پته ی من بی چاره رو می ریزه رو آب ، تک سرفه ای کردم و با ابرو به بنیامین که بادقت به حرف ها ی شیوا گوش می داد اشاره کردم.

با دیدن بنیامین ساکت شد.

یعنی من موندم این دریای خروشان رو چطوری ندیده، اینا خانوادتن منگولیسیم بار اومدن .

لبخندی به روش زدم وگفتم: بله، شیوا جون خوبم .

شیوا متعجب یه نگاه به من یه نگاه به بنیامین انداخت وگفت: معرفی نمی کنی؟

ابرویی بالا انداختم وگفتم: ایشون آقا بنیامین، برادر دوست من هستن که اومدن از خواهرشون سر بززن.

شیوا ابرویی بالا انداخت و ادامه دادم: ایشون هم شیوا جون از دوستان قدیمی من هستن، که امروز باهاشون آشنا شدم .

د، بیا از دوستان قدیمی من، که امروز باهاشون آشنا شدم؟

یعنی خاچ تو سرت سیب گل بااین حرف زدنت که کلا گند می زنی.

یه نگاه به هردوشون انداختم معلوم حسابی دلشون می خاد دهنشون رو باز کنن، و به من بی چاره بخندن .

رو به هردوشون گفتم: خجالت نکشید راحت باشید.

همزمان هردو شروع کردن به خندیدن، سری از روی تأسف برای خودم تکون دادم.

همین طوری خاستگار هارو می پرونی دیه!

بنیامین و شیوا باهم اظهار خوشبختی کردن، خوشم میاد کیس مورد نظر آقاست، واس دست دادن اقدام نکرد.

شیوا در حالی که لپم رو می کشید گفتم: خب دیگه برو عزیزم مزاحم نمی شم منم می رم موبایلم رو بردارم.

سری تکون دادم، با اجازه ای گفتم و رفت زنگ خونه ی مانی رو زد.

در خونه ی مانی باز شد و مانی باقیافه ی راضی دم در ظاهر شد.

ازش رو برگردوندم و رو به بنیامین گفتم: باشه پس آقا بنیامین، من در می زنم پشت شما قایم می شم اگه دمپایی زدن بخوره به شما.

خندید و گفت: باشه نگران نباش مواظبت هستم.

برگشتم نیم نگاهی به مانی انداختم که لبخندی بهم زد و به من و بنیامین نگاه کرد و چشم غره ای رفت .

لبخند دندون نمایی زدم.

صدای پر اعتراض شیوا اومد: برو اون طرف دیگه مانی ، عه بزار برم تو گوشیم جا مونده مریض دارم باید زود برگردم  
مطب.

مانی به خودش اومد و کنار کشید .

زنگ خونه رو فشردم و منتظر پشت بنیامین ایستادم .

برگشت و بالبخند گفت: نترسید ، چیزی نمی شه.

لبخند مکش مرگی زدم و گفتم: تا وقتی شما رو به روم هستید، از چی بترسم؟



و پلک زدم.

مهربون نگام کرد، وای من چرا به چشمای آبی لامصب این دقت نکرده بودم؟ اصلا این کجا بداخلاق ببین چه مهربون.

درخونه ی مانی، بسته شد.

همزمان درخونه باز شد.

پشت بنیامین پناه گرفتم، اونقدر ماشا... قد بلند و چهارشونه هست که به هیچ وجه من دیده نمی شدم.

صدای نگار اومد: سلام داداش خوبی؟ خوش اومدی بفرماید داخل.

بنیامین: سلام نگار جان خوبم تو خوبی؟ دوستتون برنگشت؟

صدای نگار غمگین یا شاید دلخور شد و گفت: نه.

از پشت گفتم: سلام نگاری دلم برات تنگ شده بود.

نگار: خدا مرگم، ببین توهم زدم فکر کردم سیب گل اومده، داداش شما هم شنیدی؟

بنیامین: توهم نزدی خواهر من.

همزمان از پشت بنیامین سرک کشیدم و گفتم: من اینجام.

نگار باچشم های گرد گفت: سیب گل.

خندیدم و پریدم از گردنش آویزون شدم و گفتم: جون سیب گل چقدر دلم برات تنگ شده بود.

نگار بغلم کرد و گفت: سلام بی معرفت، خوب مارو ول کردی رفتی.

باخنده گفتم: خواستم یه خورده دلتون برام تنگ بشه.

از آغوشش که بیرون اومدم نگار گفت: بیاید داخل، اتفاقا خوب وقتی اومدید مهمون داریم...

بادیدن مسعود که سر به زیر، کنار دریاروی مبل دونفره ای نشسته بود و مهتاب که روی مبل تک نفره بود، ابرو هام بالا پرید.

چقدر دلم برای دریا و مهتاب تنگ شده بود.

نگار باصدا ی تقریبا بلندی گفت: بچه ها ببینید کی اومده.

حالا هم چین می گه ببینید کی اومده، انگار یک قرن هست که ازشون دورم والا به خدا.

هرسه همزمان سرشون رو بلند کردن، و بادیدن من، مهتاب و دریا هردو باسرعت از جاشون بلند شدن .

یه خورده عقب رفتم وگفتم: بابا راسته امروز، روز جهانی بغل کردن خوشگل هاست، ولی به جون خودم اگه دست به من بزنیید جیغ می زنم.

کل خونه ترکیید.

مهتاب درحالی که می خندید، دیدم اشک هایش هم جاری شد و اومد محکم بغلم کرد .

ضربه ای محکم به پشتم زد وگفت: عوضی دلم برات تنگ شده بود.

ضربه ای به پشتش زدم وگفتم: نهج ، خرس گنده ، چرا گریه می کنی؟ برمی گردم همون جایی که بودم ها.

از بغلم جدا شد وگفت: بی معرفت، فکر کردم بر نمی گردی.

لبخندی زدم و گفتم: دیوونه مگه می شه شما سه تا گودزیلا رو ول کرد، انگار یک قرن فرار کردم ها.

مهتاب: وقتی یهو بری برنگردی و جواب مون رو ندی انگار یک قرن که چه عرض کنم بیشتر هست که رفتی و برنگشتی.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم: فدای آبجی عزیزم بشم، ببخشید دیگه نمی رم.

نگاهم به دریا افتاد که سربه زیر یه گوشه ایستاده بود، رو بهش گفتم: چیه نکنه نامزدت گفته از هرگونه نزدیک شدن به سیب گل دوری گزینی.

نگام کرد، چشمش دو دو می زد، نگاهی به دستش انداختم که هنوز باندپیچی بود.

آروم اومد سمتم و زیر لب گفت: سیب گل.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: چیه؟ مظلوم نمایی می کنی؟ هنوز یادم نرفته چه چیزایی رو از خوهرات پنهون کردی، یادم نرفته چه کار احمقانه ای کردی.

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد و اشکاش جاری شد، لبش رو گاز گرفت و گفت: شرمنده ام.

محکم بغلش کردم و گفتم: خاچ تو سرت، چرا گریه می کنی، اِه تقی به توقی می خوره شروع می کنن به عر زدن، خیلی خب بخشیدمت .

بافین فین گفت: بخشیدی؟

ماچش کردم و گفتم: اگه دماغتو با مانتوم پاک کنی عاقت می کنم.

باخنده از آغوشم جدا شد و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

دست به کمر گفتم: عه پس چرا ماچم نمی کنید؟ ها؟ اگه دلتون تنگ شده چرا ماچم نکردید؟

هرسه ریختن سرم و کلی بوسم کردن .

باخنده و شوخی از خودم جداشون کردم و با مسعود هم که به همراه بنیامین بالبخند شاهد دیوانه بازی های ما بودن، احوال پرسی کردم .

احتمالا همین روزا یه عروسی دیگه هم افتادیم.

با بحث هایی که اون شب شد، متوجه شدیم بله خبرهایی هست، از قرار معلوم این دو زوج نوگل نوشکفته، باهم دیگه آشتی کردن البته طوری که دریا تعریف کرد از این ور اون ور زدن های مسعود، من که کف کردم.

بالاخره مشخص شد که اون عکس ها یه سوء تفاهم بزرگ بوده و واقعا مسعود اون روز راستش رو به من گفته.

حالا مارو باش چه زود پسر خاله شدیم .

از فکر بیرون اومدم و به نگار و مهتاب نگاه کردم که داشتن فیلم می دیدن، البته از قیافه شون مشخص که هیچ چیز هم نمی فهمن آخه عقل کل ها اومدن فیلم زبان اصلی رو، بدون ترجمه گذاشتن جلوشون دارن نگاه می کنن من به اینا چی بگم الان؟

اولش مسخره شون کردم، که گفتن می فهمیم و الان هم معلومه که مثل الاغ دروغ گفتن.

راستی امشب مراسم خاستگاری دریاست و دریا رفته خونه ی پدریش چقدر غریبی مون کرد امشب، حالا می فهمم وقتی من نیستم اینا چی می کشن.

فردا شب هم که عروسی نازگل و نازی هست آخ جون عروسی.

دو سه روزی می شه که به هیچ وجه پام رو از خونه، بیرون نذاشتم، دلم نمی خاد چشم تو چشم مانی بشم، تا حال و هوام عوض شه، والان دارم می فهمم که حسم اونقدر ها هم خاص نبوده که بخام از دوریش صبح تا شب، شب تا صبح اشک بریزم، والا مگه مغز خوردم.

بچه ها همش بهم گیر می دن چرا نمی ری بیرون، منم هی دکشون کردم.

هان یادم افتاد، مهتاب و دریا و نگار اوکی رو دادن واسه رفتن به شمال، چه حالی بکنیم ما، نچ نچ این چه طرز حرف زدن سیب گل.

البته دریا گفت بدون نامزدم جایی نمی رم، که منم گفتم گور پدر ضرر، اونم ور دار باخودت بیار.

افکارم رو پس زدم و از جام بلند شدم و رفتم سمت بچه ها و گفتم: آخ وقتی نمی فهمید، چرا ادعا می کنید؟ پاشید جمع کنید حوصله ام پوکید.

مهتاب بااخم و جدیت گفت: سیب گل، تمرکز رو بهم نزن دارم فیلم می بینم.

کلافه به طرف پریش برقم رفتم و تلویزیون رو، نامحسوس از برق کشیدم.

هر دو با تعجب، به صفحه ی سیاه تلویزیون خیره شدن و نگار گفت: عه چی شد؟

منم الکی خودم رو زدم به اون راه و گفتم: برق رفت.

هر دو با تعجب به من نگاه کردن و مهتاب گفت: واقعا؟

حالا خندم گرفته بود، دانشجو های مملکت مارو ببین.

نگار: نه مثل این که واقعا برق رفت.

خندیدم و گفتم: واقعا متأسفم واسه اون بی چاره هایی ، که دوز دیگه شما کار فرما شون می شید ، اگه برق رفته پس این چیه روشن؟

و به لامپ اشاره کردم .

مهتاب خندید و گفت: اُمم ، بابا هنوز تو فاز فیلم بودم ، چقدر جذاب بود مگه نه نگار؟

نگار هم با خنده گفت: واقعا ، اونقدر تأثیر داشت یادم رفت برق بره لامپ هم خاموش می شه ، در عجبم چرا تلویزیون خاموش شد؟

با خنده سیم تلویزیون رو نشونشون دادم ، جیغ هر دو به هوا رفت .

با خم و دست به کمر گفتم: حوصله ام سر رفت، پاشید بریم یه دوری بزنیم .



نگار: امان از تو، فردا صبح زود وقت آرایش گاه گرفتم برات برو زود بخواب، آخ دوازده شب کی می ره بیرون.

\_عه خب خوابم نمی یاد نگار، دریا می خاد عروس شه ما سه تا ترشیدیم.

مهتاب و نگار خندیدن و گفتم: آره بخندید، پوسیدن هم خنده داره والا، عه عه دیدید این دریا چطور پا روی قوانین مون گذاشت؟ من این و ببینم می زنم شتکش می کنم، اصلا دیگه بی خیال مهتاب جان الان برق عشق رو، توی نگاه تو می بینم برو شوهر کن خواهر، نگار تو هم راحت باش.

مهتاب: بی خیال بابا، من تا وقتی عشق زندگی ام رو پیدا نکنم شوهر نمی کنم.

باخته گفتم: آه، عشق من پیر بغل عمویی!

خلاصه اونقدر چرت و پرت گفتیم و خندیدیم، که دیگه من هلاک شدم و در پی در آغوش گرفتن رخت خوابم، به اتاقم پناه بردم.

یه نگاه به خودم توی آینه انداختم، وای چه خوشگل شدم، انگار خودم عروس تشریف دارم والا به خدا.

آرایشگر با لبخند گفت: راضی هستی عزیزم؟

سری تکون دادم و گفتم: بله، ولی قرار نبود انقدر زیاده روی بشه، آخه من، از آرایش زیاد خوشم نمیاد.

بازربه ی آرومی که دریا بهم زد، ساکت شدم.

آرایشگر هم چنان بالبخندگفت: چرا آخ عزیزم؟ یه خورده از ساده بودن فاصله گرفتی دیگه، این هم یه جور تنوع.

لبخندی زدم و گفتم: اوکی ممنون.

آرایشگر که رفت، دریا باجیغ گفت: روانی، چه خوشگل شدی امشب.

باخنده گفتم: نبینم که باز نشستی، منتظر چی هستی؟ تو جشنشم بشینی باید پاشی برقصی، خوشگلا باید برقصن، خوشگلا باید برقصن.

غش غش خندید و ضربه ای به بازوم زد وگفت: ببند سیب گل.

باخنده گفتم: نگارو مهتاب کوشن؟

دریا: رفتن اون طرف یه خورده به خودشون برس.

\_هوم، راستی موهات خیلی قشنگ شده، بهت میان.

با ذوق گفت: واقعا؟ ممنون.

خندیدم آهان ، امشب عروسی نازی و نازگل و دوستان من هم دعوتن ، دریا بی شوهر، عه راستی شوهر داره می کنه ، به هر حال موهاش رو استخونی کرده و خیلی بهش میاد ، از خودم بگم براتون ، موهام رو انقدر کشیدن که کلی حرف خوشگل نثار روحشون کردم ، فرقم سربالا و کل موهام پشت سرم شینیون شده بود ، آرایش لایتم هم زیادی صورتم رو باز کرده بود اصلا از این رو به این رو شدم ، حالا نگید دختره ندید بدیده خو هستم ، تا به این این طور آرایش ها نکردم.

از جام بلند شدم از لباسم بگم یه لباس کوتاه سفید مشکی، قسمت بالا تنه ام گیپور و سفید با آستین کوتاه های سفید از همون جنس ، دامنش هم کوتاه و مشکی که سر رشته ای از جنسش ندارم ، قسمت پایین دامن یه تیکه سفید کار شده بود و چند تا چین داشت دامن و دور کمرم هم یه کمر بند مشکی پارچه ای که به لباس دوخته شده بود.

خلاصه خیلی لباسم قشنگه و بااون پاهای لختم که بر عکس صورتم سفیده زیاده توی چشم هست.

کفش های پاشنه دار مشکی هم پام و دیگه نمی دونم چی بگم.

خوشبختانه زنونه مردونه جداست من کلا عاشق این طور مجالسم چون راحتم.

سایپورتتم رو پوشیدم اون جا در میارم الان زشته، مانتوی کرم رنگم رو هم پوشیدم و شالم رو ، روی موهام مرتب کردم و رو به دریا گفتم : بریم عشقم.

نگارو مهتاب هم به جمع مون اضافه شدن این دو تا هم قشنگ شدن و هلو برو تو گلو.

نگارو مهتاب با دیدنم کلی جیغ جیغ کردن که چقدر خوشگل شدی و کلی فحش نوش جان کردم و در آخر باماشین نگار راهی شدیم.

عروسی تموم شده بود و به همراه بکس رفتیم واس خدافظی ، به ژون خودم اونقدر خوش گذشته بود اونقدر رقصیده بودم که نای راه رفتن نداشتم ، با اون کفش های پاشنه دارم پاهام آس و لاش شده بود.

به طرف نازی و نازگل و سهراب سپهری رفتیم که داشتن با همه خدافظی می کردن ، دستم و انداختم دور گردن هردوشون و ماچشون کردم که هردو یکه خورده نگام کردن، خندیدم و همزمان صدای خنده ی بکس مون و شوهراشون بلند شد ، رو به سهراب سپهری گفتم: امیدوارم خوشبخت بشید ، مواظب خواهری گل من باشید ، نه که بردیدشون بعد نزارید بیان به ما سر بزنی ها، که با سر می زنمتون.

خندیدن و سهراب گفت: اختیار دارین ، خواهر زن این چه حرفیه.

سپهر: شما هم از خواهراتون سر بزنیید .

سری تکون دادم و گفتم: خیلی خب .

دست نازی و نازگل رو گرفتم و گفتم: بیاید این طرف کارتون دارم.

دریا و مهتاب و نگار نیششون باز شد ، می دونن چی کارشون دارم هرهرهر.

دریا باشیطنت همیشگی اش گفت: نازی جون نازگل جون مواظب خودتون باشید، نبینیم فردا بستری شدید.

مهتاب: هوم، یا شاید فردا جواب آزمایش مثبت رو ببینیم و سیب گل مون دوباره خاله شه.

نگار بلند خندید و منم با نیش باز گفتم: اصلا نترسید ها ، این شب خیلی عزیزه.

یهو هردوشون سمتمون هجوم آوردن و جاتون خالی نیشگون های دردناکی نوش جان کردیم ، ولی خدایی ارزشش رو داشت .

با خنده گفتم: اگه بخواید امشب این طور وحشی بازی در بیارید ، می فرستتون خونه ی مامانتون یه خورده رام باشید ، زشته .

نازی باحرص گفت: باشه ، حالا هرچی می خای بگو ، ولی نوبت خودت هم می شه.

باخنده گفتم: من که عاشق این نوبتم .

نازگل لبش رو گاز گرفت وگفت: بی حیا .

خندیدم و نازی روبه دریا گفتم: حالا آخر ماه که عروسی خودتون بود بعد نوبت ، توهم می شه.

ابرویی بالا انداختم وگفتم: واسه دریا که برنامه ها دارم ، قراره اون شب عزیز با بچه ها بریم زنگ خوشون رو بزنیم فرار کنیم.

همه خندیدن که سارا اومد واسه خدافظی، یه خورده هم جلو سارا سر به سرشون گذاشتیم که سارا متوجه شد باید در هرچه سریع تر شوهر دادن ما کوشا باشه.

خلاصه بعد از خداحافظی مامان و سارا هم به جمع ما پیوستن و از تالار بیرون رفتیم .

همه منتظر بودن و آقایون هم توی محوطه در رفت و آمد.

رو به مامان و سارا گفتم: بابا اینا کجان؟

مامان: اون طرف ، ببین بابات داره اشاره می کنه .

برگشتم دیدم ژونم سپهر و بابا و شادمهر و بنیامین و ایستادن و هشت تا چشم دوخته شده به ما.

شالم رو جلو کشیدم و گفتم: خب پس برید دیگه.

سارا: نمی خای بیای به بابا اینا سلام کنی؟

لبم و دندون گرفتم که مامان گفت: بیا، دوستات رو هم معرفی می کنی بد نیست.

حالا این مامان من رو نگاه کن ها ، چه از آب گل آلود ماهی می گیره.

سری تکون دادم و گفتم: خیلی خب .

رو به بچه ها گفتم: میانین؟

نگار: داداش منم هست، زشته سلام ندیم.

سری تکون دادم و گفتم: خب پس ، دالتون ها به پیش.

همه شون زدن زیر خنده إلا مامان گلم ، یه چشم غره بهم رفت که درجا به خودم جیش کردم .

از دور به آقایون خانواده مون نگاه کردم قربونشون نشم ، چه تیپ دخترکشی زدن ، البته بنیامین به من ربطی نداره ، ولی چون از دریا ی چشماش خوشم اومده یه خورده خواهرش قربونش بره به من چه .

داداش سپهرم کت و شلوار اسپرت سورمه ای پوشیده بود و از هرزمان دیگه ای ، جیگر تر شده بود .

خدایا اینا عروسیشون بگیره بعد من خودم شوهر می کنم ، البته اگه پیدا شد.

مقابل آقایون ایستادیم و اول دوستان گل من احوال پرسسی کردن و منم معرفی شون کردم ، همون طور که فکر می کردم وقتی نگار رو معرفی کردم بابا و سپهر متعجب شدن و یه خورده بیشتر تحویلش گرفتن، البته دوست گل منم که خجالتی ، این داداش منم بی راه نیست ها ، هی دوست من و نگاه می کرد .

خلاصه معرفی که شدن شادمهر رو به من گفت: خب، خواهر زن شما چطوری؟

اخمی کردم و دست به کمر گفتم: یه بار دیگه بگو خواهر چی؟

باخنده گفت: اوه اوه ، خواهر خانوم شرمنده.

لبخندی زدم و گفتم: هان، این شد خوبم شوهر خواهر گلم ، تو چطوری؟



شادمهر: شکر منم خوبم.

خب خداروشکر. بابا سپهر آقا بنیامین شما چطورید خوبید؟

هر سه همزمان نگاهم کردن و بابا گفت: خوبم دختر گلم .

سپهر: قربونت آبجی کوچولو خوبم.

ابرویی و اسش بالا انداختم و نامحسوس به نگار اشاره کردم که نیشش باز شد ، حالا من می گم این سرو گوشش می جنبه شما بگید نه نمی جنبه .

آقا بنیامین بالبخت نادرش گفت: ممنون خانوم رستگار.

این خانوم رستگار گفتنش یعنی خاچ تو سرت سیب گل توهم باید فامیلش رو بگی.

شادمهر رو بهم گفت: برای مسافرت شنبه آماده ای دیگه؟

من: هوم ، من و دوستانم باهم میایم شما هم با هرکی دوست دارید بیاید.

شادمهر باخنده گفت: دستت درد نکنه یه وقت تعارف نکنی ها.

\_بابا اولاً ماشین از من نیست، دویوما جا نداریم .

شادمهر سرتکون داد وگفت: من و خانومم و شهریار با یه ماشین میایم ، سپهر و دوستش به همراه تیام و ویدا با یه ماشین ، پس شما هم یه ماشین هستید دیگه آره؟

سپهر: البته دوست من گفت شاید تنها نباشه و خودش ماشین بیاره .

من: اوه ، یه کاره چرا می خاین همه تون بچپین تو دوسه تا ماشین ؟ هرکدومتون یه ماشین بر می داشتید دیگه این طوری اذیت می شید ها .

شادمهر: گفتیم صرف جویی کنیم اون همه ماشین همش هم خالی، سپهر و شادمهر که مجردن ، رفیق سپهر هم مجرد من و تیام هم که خانواده مون دونفر بیش نیس ، این طور همه باهم باشیم ، هماهنگ تر هم هستیم.

شونه ای بالا انداختم وگفتم: نمی دونم والا صلاح کار خویش ، خودتون می دونید .

بابا: به به می بینم برنامه چیدین حسابی بزرگ ترهارو هم که نمی برید.

من : نوچ ، شما مجردی برید بابایی، درضمن کلید اون ویلای خوشگلتون رو هم لطف کنید که کارتون خواب نشیم .

همه خندیدن و سپهر رو کرد به بنیامین که ساکت بود و گفت: بنیامین جان، توهم حتما میای که ناراحت می شیم.

بنیامین: نه ممنون مزاحم جمع خانوادگی تون نمی شم.

سپهر: چه فرقی داره برادر من ، خواهرت هم هست ، بهتره خودت هم باشی ، شرمنده زودتر نگفتم داداش کلا ، این چند روز بس سرم شلوغ بود ، از تو یادم رفت .

بنیامین: دشمنت شرمنده .

سپهر: روی اومدنت حساب کنم؟

سری تکون داد و گفت: یه سری برنامه هام رو باید تلفنی مرتب کنم اگه درست شد حتما میام.

به به ، کل بود نیز به سبزه آرایش شد ، چه سفری بشه این سفر...

نمی دونم چقدر آهنگ گوش دادم که خوابم برد .

با تکون ها و صدای نادخ مهتاب، از خواب بیدار شدم .

درحالی که خمیازه ی کش داری می کشیدم گفتم:ها...ه، هوم ؟

چیه مهتاب؟ ولم کن ، بزار بخوابم .

مهتاب: پاشو رسیدیم .

باتعجب نگاهی به اطراف انداختم ، چیزی جز خیابون و درخت وجود نداشت . اخم کردم و گفتم: من و ، مسخره کردی؟

مهتاب: عه ، پاشو دیگه ، ظهر شده ، نگه داشتن بریم نهار بخوریم ، بعد راه بیفتیم .

\_آهان ، من نهار نمی خوام ، سیرم ، در هارو قفل کنید برید من می خوابم .

مهتاب: تنبل بازی درنیار ، داداش نگار اومد خودت جوابش رو می دی؟

\_اوکی تو برو ، بگو سیب گل گرسنه نیست ، می خاد بخواب .

مهتاب با غرغر گفت: مارو باش، با کی اومدیم سیزده به در ، خانوم همش خواب ، همه رفتن غذا بخورن ، من نشستم ناز این و می کشم.

در ماشین بسته شد و رفت .

آخیش، بگیرم بخوابم ، هیچی از خواب بهتر نیست اونم سر ظهر ، اگرچه خیلی گرسنم ولی خواب رو عشق است ، از طرفی زیاد تو چشم مانی و مریم نباشم بهتر.

سرم و به پشتی ماشین تکیه دادم و پلک هام رو ، روی هم گذاشتم ، تازه داشت خوابم می برد ، که در سمت من باز شد .

حتما مهتاب اومده باز من و با خودش بیره.

با چشم های بسته گفتم: مهتاب جان ، برو ناهارت رو کوفت کن ، خواب نازنین من و بهم نریز ، غذا نخام باید برم کی رو ببینم ؟ اصلا گیرم غذا بخوام ، نمی بینی مانی و نامزدش هم اومدن ؟ دلم نمی خاد زیاد ببینمشون .

چشمام رو باز کردم که یه خورده داد و بیداد کنم ، بلکه ولم کنه بره ، اما دیدن بنیامین کب کردم.

با اخم های درهم گفتم: برای ناهار نگه داشتیم پیاده شید.

حرفی برای گفتن نداشتم ، پس پیاده شدم .

وای خدای من ، اگه سوؤتفاهم پیش بیاد چی ؟ یا اگه فکر بد کرده باشه باشه؟

اگه به نگار بگه ، نگار به سپهر.

نه ، اصلا ولش کن ، به این چیزا فکر نکن .

فکرم خیلی درگیر بود و ، وارد رستوران شدیم . با دیدن باغ بزرگش دهنم باز موند ، واو ، عجب جایی ، پر از دار و درخت و گل و بلبل، چه مکان عاشقانه ای ، ژون الان بچسبم به بنیامین جون چه شود.

با صدای بنیامین به خودم اومدم : خانوم ها اون طرف هستن و آقایون این سمت ، واسه این که راحت باشید .

برگشتم با یه دنیا تشکر نگاهش کردم ، نگاش رو ازم دزدید و گفت: بفرمایید .

قدم هام رو ، سمت تختی که دخترا نشسته بودن برداشتم .

همشون حسابی گرم حرف زدن بودن .

صدام رو بلند کردم و گفتم: بدون حضور سیب گل و سخن گفتن؟ ترورتون می کنم اگه غیبت کرده باشید .

همه ی نگاه ها سمت من اومد ، حتی نگاه سنگین آقایون رو هم، روی خودم احساس کردم .

برگشتم با شادمهر و شهریار و تیام احوال پرسى کردم .

همین که برگشتم ، نگاه دقیق مهتاب رو ، شکار کردم . لبخندی به روش زدم که گفت: پاینداز می خای؟ بشین دیگه.

\_هوم بده ، زود پاینداز می خام .

خندید ، کنارش نشستم و گرم حرف زدن شدیم .

بعد از چند دقیقه غذا مون رو آوردن ، جاتون سبز کوبیده بود با دوغ به من که خیلی چسبید چون دو پرس خوردم و سر این قضیه ، بچه ها کلی بهم هرهر خندیدن.

اونقدر هم تیکه نوش جان کردم ، که دیگ عاصی شدم ، مهتاب و دریا شورش رو در آورده بودن .

با حرص از جام بلند شدم و گفتم: آقا مسعود .

دریا با ترس گفت: غلط کردم ، زشته بشین .

\_نه من باید نامزدت رو آگاه کنم ، چه اعجوبه ای گرفته .

مسعود گفت: بله؟

\_اگه دوست داری خانونت از این سفر سالم برگرده، بیا لطفا جمعش کن ، که می زخم کتلت شه .

مسعود: اوه چه خبره؟

تیام: چی شده آبجی؟

\_نیگا داداش تیام ، اینا من و مسخره می کنن ، می گن تو که جا نداشتی غذا بخوری ، چرا دو پرس خوردی .

تیام باخنده گفت: مسخره نکنید آبجی م رو ، باید انرژی داشته باشه تا مارو از شیطنتاش مستفیز کنه .

خندیدم و گفتم: مثل این که این جا خیلی بهتون خوش گذشته ، تصمیم ندارید راه بیفتید؟

بااین حرف من ، همه از جاشون بلند شدن .

دریا با حرص گفت: خبیث ، می زاشتی یه خورده دیگه بمونیم.

زبونم رو در آوردم و گفتم: هرهرهر ، شنیدم گفتمی از این جا خوشم اومده ، گفتم تلافی کنم .



جیغی زد و لنگ کفشش رو برداشت تا من و بزنه ، همزمان سپهر داشت رد نی شد از کنارمون ، منم جیغی زدم  
پریدم پشت سر سپهر ، قایم شدم .

و گفتم: داداشی نیگا می خاد من و ، بزنه .

سپهر گیج به دخترا نگاهی کرد ، که یهو دیدم لنگ کفش دست نگار ، نگار بی چاره هم جا خورده بود ، هی به کفش  
نگاه می کرد هی به سپهر .

سپهر باخنده گفت: خواهر من و می خاید بزینید؟

نگار دستپاچه گفت: اِمم...نه ...من...دریا!...

حالا این وسط دریا و مهتاب و سارا و ویدا و مریم ،هرهر می خندیدن .

رو به سپهر گفتم: داداش ، دریا می خواست من و بزنه ، نگار ازش گرفت .

سپهر بالبخند مکش مرگی گفت:می دونستم ، آخ از نگار خانوم بعیده .

گونه های نگار گل انداخت الاهی بگردم .

خلاصه همگی راهی شدیم .

حالا مسیر ته باغ تا در باغ ، شادمهر و سارا باهم بودن ، تیام و ویدا ، دریا و مسعود ، نگار و سپهر و مانی و مریم حتی شهریار و مهتاب ، ای جان ببین چه شیش شدن همگی .

بنیامین هم پشت سر اونا و منم پشت سر بنیامین ، ما دوتا از اول طفلکی به دنیا اومدیم والا .

جالب این که بنیامین اصلا حرفی به نگار و سپهر نمی زد البته داداش گل من و نگار هم خیلی محترمانه باهم برخورد داشتن و بی جنبه بازی نمی کردن .

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم ، موبایلم رو از جیبم در آوردم و سر جام ایستادم .

این فضا جون می ده واس عکس گرفتن، اونم با این فازی که اینا گرفتن .

دوربین گوشیم رو تنظیم کردم ، بالاخره عکاس بودنمون هم باید یه جا به درد بخوره دیگه ، همزمان داد زدم : بچه ها.

و همه برگشتن به من نگاه کردن و تیک ، اینم یه عکس که واس خودش خاطره می شه . از خودم هم یه سلفی گرفتم .

البته بماند ، که بچه ها غر زدن چرا نگفتی می خای عکس بگیری و این حرف ها .

کنار ماشین ها ایستاده بودیم ، ویدا و سارا هوس بستنی قیفی ، کرده بودن و آقایون رفتن تا بستنی بخرن ، نه نه ، باردار هم نیستیم یه نفر نازمون رو بخره !.

حالا خوب صدقه سری این ها به ما هم بستنی میرسه .

بچه هداشتن در مورد بارداری سارا و ویدا حرف می زدن و کنجکاو می کردن ، سارا چهار ماه دیگه وضع حمل داره و ویدا هم که تازه گرفته !.

هان؟

گرفته؟

باور کنید بی تربیت نیستم ، یه خورده بی شیله پيله حرف می زنم همین!.

توی عالم خودم بودم که سارا اومد دم گوشم گفت: ببینم به نظرت از وقتی شهریار، دوستت رو دیده سروگوشش نمی جنبه؟

سری تکون دادم و گفتم: بله بله ، می جنبه.

سارا: خب تو چرا حرص می خوری؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و عکسی که ازشون گرفته بودم رو ، آوردم مقابل صورتش و گفتم: می بینی؟ همیشه من تمهام.

ناخواسته اشک توی چشمام جمع شد.

توی آغوش سارا فرو رفتم و گفتم: الاهی دورت بگردم ، اشک خواهر گلم رو نبینم .

متوجه نگاه متعجب دخترا شدم و آرام گفتم: نکن، الان همه می فهمن.

سارا که ولم کرد خندیدم و رو به دخترا گفتم: ببینید ، خجالت نمی کشه ، وسط خیابون و یار بغل گرفتش، شوهرش نبود من طفلی رو بغل کرد، حالا شانس آوردم و یار چیز دیگه نگرفته اش.

همه خندیدن و ویدا گفت: سیب گل ، منم بغل خواست .

یه خورده عقب نشینی کردم و گفتم: دست به من بزنی جیغ می زنم ، خوبه والا بزار شوهرت بیاد ، هر کار دلت خواست بکن .

نگار باخنده گفت: دختر من و ، اذیت نکنید .

لبخندی به روش زدم و گفتم: اینا مامانیم می گیره می زنتون ، فکر نکید بی کس و کارم.

متوجه نگاه سنگین سارا شدم، سرم رو بلند کردم با غم نگاهم می کرد .

لبخندی به روش زدم که ، کنارم ایستاد و دستم رو گرفت .

گاهی اوقات داشتن یه خواهر هم می تونه آرومت کنه .

دستم آروم روی شکمش قرار گرفت .

با احساس حرکت ریزی زیر دستم ، یه لبخند از ته دل زدم و با ذوق گفتم: قربونش برم الاهی ، خاله فداش شه .

سارا خندید ، این بار حرکت با سرعت بیش تری انجام شد که ذوق مرگ شدم .

سارا باخنده گفت: می بینی؟ خاله اش رو شناخته.

خندیدم و سارا گفت: یه سوال بپرسم راستش رو می گی؟

پلک زدم و گفتم : هوم ، پیرس.

سارادستم رو ، محکم گرفت و گفت: عاشق شدی؟

سارا: دروغ نگو، پس چرا انقدر توی خودتی؟

لبخندی زدم و گفتم: نوچ ، یه حس دوستی صمیمانه است همین .

همزمان تیام رسید و باخنده گفت: خب ، اول خانوم های باردار ، بعد بقیه .

سارا بالبخند رو به تیام گفت: پس بقیه کوشن؟

تیام: دارن میان .

سارا بستنی اش رو گرفت .

تیام به طرف ویدا رفت و بستنی اش رو داد بهش ، رو به تیام گفتم: داداش ، یه خورده به خانومت برس ، وسط خیابون ،

هوس بغل کرده ، اومده من و بغل کنه .

تیام شیطون به ویدا نگاه کرد ، ویدا جیغی زد که خندیدم و تیام گفت: آره خانومی؟ بغل می خای؟

حالا این تیام ما هم چه پروست ها خجالت هم نمی کشه .

دختر که سرخ کرده بودن ، با چشم غره گفتم: هوی ، مجرد این جا داریم ها ، خجالت بکش.

تیام خندید و گفت: من موندم این خانوم گل من ، از چی تو خوشش اومده که خواست بغلت کنه .

همزمان بقیه هم رسیدن ، و بستنی ها تقسیم شد .

رو به تیام گفتم: بعدا می گم از چی من خوشش اومده .

آقایون متعجب به ما نگاه می کردن .

نگاهم به مانی و مریم افتاد ، که باخنده بستنی شون رو می خوردن .

شونه ای بالا انداختم و همین که خواستم بستنی ام رو بخورم ، کج شد افتاد رو زمین !

یعنی اشکم داشت درمی اومد، همه زدن زیر خنده .

چشم غره ای بهشون رفتم و گفتم: ای کوفتتون شه .

با لب های ورچیده به بستنی خوردنشون نگاه می کردم .

که بنیامین گفت: الان می رم براتون می خرم .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: نه نمی خاد زحمت می شه .

بنیامین: چه زحمتی؟ زشته همه دارن بستنی می خورن شما دست خالی باشید .

سپهر: بزار خودم می رم داداش.

بنیامین: نه الان برمی گردم .

و با قدم های بلند دور شد .

ابروهام بالا پرید و یه نگاه به جمع انداختم ببینم اینا هم تعجب کردن؟ دیدم نه ، فقط نگار بالبختند خاصی نگام می کرد .

شونه ای بالا انداختم و گوشیم رو برداشتم و گفتم: بزارید یه عکس ، از بستنی خوردنتون بگیرم تا تموم نشده .



همه کنار هم ایستادن و مریم گفت: خانوم عکاس ، ژست چطوره؟

خندیدم و گفتم: اختیار دارید ، شما سرور ما هستید .

مانی بالبخند نگاهم کرد ، شاید این لبخند به این خاطر باشه که با مریم خوب برخورد کردم ، هرکس غیر از من بود با اون حرف هایی که از مریم شنید ، توی صورتش هم نگاه می کرد .

بی خیال افکارم شدم و ازشون فاصله گرفتم ، دوربین موبایلم رو تنظیم کردم که دریا گفت: پس تو و آقا بنیامین چی؟

باخنده گفتم: با ایشون خصوصی سلفی می ندازم بدون ، بد قیافه ها که عکسمون خراب نشه .

و عکس رو گرفتم .

دیدم به به ، بنیامین پشت سرم ایستاده و بستنی به دست .

باخنده گفتم: شنیدید؟

سرتکون داد که تیام گفت: دستت درد نکنه آبجی ، بد قیافه هم شدیم دیگه.

\_بله پس چی؟ بی خود فکر خود خوشتیپ پنداری به سرت نزنه که اصلا نیستی.

بنیامین بستنی رو بهم داد با لبخند گفتم: دستتون درد نکنه، تو زحمت افتادید.

بنیامین هم متقابلا لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم ، فقط دست مزد من یادتون نره.

با تعجب نگاهش کردم، می خاد پولش رو بگیره؟

با همون قیافه ی متعجب گفتم: چقدر شد؟

لبخندش یه خورده پررنگ شد و گفت: سلفی خصوصی دیگه.

ابروهام بالا پرید و چشمام رو ریز کردم و دقیق نگاهش کردم که گفت: نکنه بهتون نمیام؟

دستپاچه گفتم: نه نه ، خیلی میانین ، نه یعنی ، مگه می شه نیاین ، اصلا بیاین عکس رو بگیریم.

تک خنده ای کرد، دوربین جلوی گوشیم رو تنظیم کردم ، و یه خورده نزدیک به بنیامین ایستادم ، یه خورده بهم نزدیک تر شد ، طوری که گرمای تنش رو احساس می کردم .

سریع عکس رو گرفتم و ازش فاصله گرفتم و گفتم: خب اینم دست مزدتون .

بنیامین: ممنون فقط ، این دستمزد من نبود ، دستمزد من تپی گوشی خودم سیو می شه.

دیگه این دهن باز من جمع نمی شد .

گوشیش رو از جیبش در آورد و گفت: ترجیح می دم ، دستمزدم توی گوشی خودم باشه.

شونه ای بالا انداختم و کنارش ایستادم و یه عکس دیگه گرفت .

برگشتم دیدم همه دارن مارو نگاه می کنن .

اما همین که نگاه من رو دیدن خودشون رو زدن به کوچه علی چپ.

شونه ای بالا انداختم و به طرف ماشین بنیامین رفتم و بهش تکیه دادم و مشغول خوردن بستنی ام شدم .

بستنی رو که خوردیم سپهر گفت که راهی شیم .

همگی سوار بر ماشین ها شدیم و راه افتادیم .

برعکس اون بار که خوابیدم ، این بار اصلا خوابم نمی برد ، صدای خرو پف نگار ومهتاب هم که بلند بود .

من طفلی فقط نیم ساعت خوابیدم .

حوصله ام پوکیده بود.

بالاخره رسیدیم ویلا رو به بنیامین گفتم: آقا بنیامین شما که خواب نیستید؟

از آینه ی جلو نگاهم کرد وگفت: نه خیالتون راحت .

درهای ویلا باز شد و همه ی ماشین ها ،ردیف وارد ویلا شدن و ماشین های توی پارکینگ پارک شدن.

مهتاب و نگار رو بیدا. کردم و وسیله عارو برداشتیم و همگی راهی شدیم .

همه خواب آلود بودن و مشخص بود که از شام ، خبری نیست .

وارد ویلا که شدیم سپهر گفت: خانوم ها ، آقایون ، دوتا اتاق بالاست ، دوتا هم پایین ، یکی از اتاق های پایین چهار

نفره است یکی هم اندازه ی اتاق سه نفر جاداره ، و تکمیل می شید حالا خانوما می خاید بالا باشید یا پایین؟

سارا: من که با این شکم نمی تونم پله ها رو بالا پایین کنم ، واسه ویدا هم ضرر داره ، ما پایین می مونیم .

آقایون با ذوق وسیله هاشون رو برداشتن و گفتن: باشه پس شب خوش.

دست به کمر گفتم: هوی، شام چی؟ دریا چی؟ من جوج می خام اونم کنار دریا.

تیام وا رفته گفت: چی؟ سیب گل ما خسته ایم ها ، ناهار خوردین که.

خندیدم و گفتم: باشه ، فردا صبح زود بیدار شید ، باید بریم دریا ، بعد جنگل شب هم کنار دریا جوجه .

شادمهر: باسیب گل اگه اومدیم بیرون ، نمی زاره یه آب خوش از گلومون پایین بره .

دست به کمر و باختم نگاشون کردم ، ببین چه واسه من جبهه گرفتن .

مسعود باحالت زاری گفت: خدا خودش به خیر کنه .

لنگ کفشم رو درآوردم و...

سری تکون دادم و گفتم: بله بله ، می جنبه.

سارا: خب تو چرا حرص می خوری؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و عکسی که ازشون گرفته بودم رو ، آوردم مقابل صورتش و گفتم: می بینی؟ همیشه من تمهام.

ناخواسته اشک توی چشمام جمع شد.

توی آغوش سارا فرو رفتم و گفتم: الاهی دورت بگردم ، اشک خواهر گلم رو نبینم .

متوجه نگاه متعجب دخترا شدم و آرام گفتم: نکن، الان همه می فهمن.

سارا که ولم کرد خندیدم و رو به دخترا گفتم: ببینید ، خجالت نمی کشه ، وسط خیابون و یار بغل گرفتش، شوهرش نبود من طفلی رو بغل کرد، حالا شانس آوردم و یار چیز دیگه

نگرفته اش.

همه خندیدن و ویدا گفت: سیب گل ، منم بغل خواست .

یه خورده عقب نشینی کردم و گفتم: دست به من بزنی جیغ می زنم ، خوبه والا بزار شوهرت بیاد ، هر کار دلت خواست بکن .

نگار باخنده گفت: دختر من و ، اذیت نکنید .

لبخندی به روش زدم و گفتم: اینا مامانیم می گیره می زنتون ، فکر نکید بی کس و کارم.

متوجه نگاه سنگین سارا شدم، سرم رو بلند کردم با غم نگاهم می کرد .

لبخندی به روش زدم که ، کنارم ایستاد و دستم رو گرفت .

گاهی اوقات داشتن یه خواهر هم می تونه آرومت کنه .

دستم آروم روی شکمش قرار گرفت .

با احساس حرکت ریزی زیر دستم ، یه لبخند از ته دل زدم و با ذوق گفتم: قربونش برم الاهی ، خاله فداش شه .

سارا خندید ، این بار حرکت با سرعت بیش تری انجام شد که ذوق مرگ شدم .

سارا باخنده گفت: می بینی؟ خاله اش رو شناخته.

خندیدم و سارا گفت: یه سوال بپرسم راستش رو می گی؟

پلک زدم و گفتم : هوم ، بپرس .

سارادستم رو ، محکم گرفت و گفت: عاشق شدی؟

بابهت نگاهش کردم وگفتم: نه .

سارا: دروغ نگو، پس چرا انقدر توی خودتی؟

لبخندی زدم وگفتم: نوچ ، یه حس دوستی صمیمانه است همین .

همزمان پیام رسید و باخنده گفت: خب ، اول خانوم های باردار ، بعد بقیه .

سارا بالبخند رو به پیام گفت: پس بقیه کوشن؟

پیام: دارن میان .

سارا بستنی اش رو گرفت .

پیام به طرف ویدا رفت و بستنی اش رو داد بهش ، رو به پیام گفتم: داداش ، یه خورده به خانومت برس ، وسط خیابون ،

هوس بغل کرده ، اومده من و بغل کنه .



تیام شیطان به ویدا نگاه کرد ، ویدا جیغی زد که خندیدم و تیام گفت: آره خانومی؟ بغل می خای؟

حالا این تیام ما هم چه پروست ها خجالت هم نمی کشه .

دختره که سرخ کرده بودن ، با چشم غره گفتم: هوی ، مجرد این جا داریم ها ، خجالت بکش.

تیام خندید وگفت: من موندم این خانوم گل من ، از چی تو خوشش اومده که خواست بغلت کنه .

همزمان بقیه هم رسیدن ، و بستنی ها تقسیم شد .

رو به تیام گفتم: بعدا می گم از چی من خوشش اومده .

آقایون متعجب به ما نگاه می کردن .

نگاهم به مانی و مریم افتاد ، که باخنده بستنی شون رو می خوردن .

شونه ای بالا انداختم و همین که خواستم بستنی ام رو بخورم ، کج شد افتاد رو زمین !

یعنی اشکم داشت درمی اومد، همه زدن زیر خنده .

چشم غره ای بهشون رفتم و گفتم: ای کوفتتون شه .

با لب های ورچیده به بستنی خوردنشون نگاه می کردم .

که بنیامین گفت: الان می رم براتون می خرم .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: نه نمی خاد زحمت می شه .

بنیامین: چه زحمتی؟ زشته همه دارن بستنی می خورن شما دست خالی باشید .

سپهر: بزار خودم می رم داداش.

بنیامین: نه الان برمی گردم .

و با قدم های بلند دور شد .

ابروهام بالا پرید و یه نگاه به جمع انداختم ببینم اینا هم تعجب کردن؟ دیدم نه ، فقط نگار بالبخند خاصی نگام می کرد .

شونه ای بالا انداختم و گوشیم رو برداشتم و گفتم: بزارید یه عکس ، از بستنی خوردنتون بگیرم تا تموم نشده .

همه کنار هم ایستادن و مریم گفت: خانوم عکاس ، ژست چطوره؟

خندیدم و گفتم: اختیار دارید ، شما سرور ما هستید .

مانی بالبخت نگاهم کرد ، شاید این لبخند به این خاطر باشه که با مریم خوب برخورد کردم ، هرکس غیر از من بود با اون حرف هایی که از مریم شنید ، توی صورتش هم نگاه می کرد .

بی خیال افکارم شدم و ازشون فاصله گرفتم ، دوربین موبایلم رو تنظیم کردم که دریا گفت: پس تو و آقا بنیامین چی؟

باخنده گفتم: با ایشون خصوصی سلفی می ندازم بدون ، بد قیافه ها که عکسمون خراب نشه .

و عکس رو گرفتم .

دیدم به به ، بنیامین پشت سرم ایستاده و بستنی به دست .

باخنده گفتم: شنیدید؟

سرتکون داد که تیام گفت: دستت درد نکنه آجی ، بد قیافه هم شدیم دیگه.

\_بله پس چی؟ بی خود فکر خود خوشتیپ پنداری به سرت نزنه که اصلا نیستی.

بنیامین بستنی رو بهم داد با لبخند گفتم: دستتون درد نکنه، تو زحمت افتادید.

بنیامین هم متقابلا لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم ، فقط دست مزد من یادتون نره.

با تعجب نگاهش کردم، می خاد پولش رو بگیره؟

با همون قیافه ی متعجب گفتم: چقدر شد؟

لبخندش یه خورده پررنگ شد و گفت: سلفی خصوصی دیگه.

ابروهام بالا پرید و چشمام رو ریز کردم و دقیق نگاهش کردم که گفت: نکنه بهتون نمیام؟

دستپاچه گفتم: نه نه ، خیلی میانین ، نه یعنی ، مگه می شه نیاین ، اصلا بیاین عکس رو بگیریم.

تک خنده ای کرد، دوربین جلوی گوشیم رو تنظیم کردم ، و یه خورده نزدیک به بنیامین ایستادم ، یه خورده بهم نزدیک تر شد ، طوری که گرمای تنش رو احساس می کردم .

.سریع عکس رو گرفتم و ازش فاصله گرفتم و گفتم: خب اینم دست مزدتون .

بنیامین: ممنون فقط ، این دستمزد من نبود ، دستمزد من تپی گوشی خودم سیو می شه.

دیگه این دهن باز من جمع نمی شد .

گوشیش رو از جیبش در آورد و گفت: ترجیح می دم ، دستمزدم توی گوشی خودم باشه.

شونه ای بالا انداختم و کنارش ایستادم و یه عکس دیگه گرفت .

برگشتم دیدم همه دارن مارو نگاه می کنن .

اما همین که نگاه من رو دیدن خودشون رو زدن به کوچه علی چپ.

شونه ای بالا انداختم و به طرف ماشین بنیامین رفتم و بهش تکیه دادم و مشغول خوردن بستنی ام شدم .

بستنی رو که خوردیم سپهر گفت که راهی شیم .

همگی سوار بر ماشین‌ها شدیم و راه افتادیم .

برعکس اون بار که خوابیدم ، این بار اصلا خوابم نمی برد ، صدای خرو پف نگار ومهتاب هم که بلند بود .

من طفلی فقط نیم ساعت خوابیدم .

حوصله ام پوکیده بود.

بالاخره رسیدیم ویلا رو به بنیامین گفتم: آقا بنیامین شما که خواب نیستید؟

از آینه ی جلو نگاهم کرد وگفت: نه خیالتون راحت .

درهای ویلا باز شد و همه ی ماشین‌ها ،ردیف وارد ویلا شدن و ماشین‌های توی پارکینگ پارک شدن.

مهتاب و نگار رو بیدا. کردم و وسیله عارو برداشتیم و همگی راهی شدیم .

همه خواب آلود بودن و مشخص بود که از شام ، خبری نیست .

وارد ویلا که شدیم سپهر گفت: خانوم ها ، آقایون ، دوتا اتاق بالاست ، دوتا هم پایین ، یکی از اتاق های پایین چهار نفره است یکی هم اندازه ی اتاق سه نفر جاداره ، و تکمیل می شید حالا خانوما می خاید بالا باشید یا پایین؟

سارا: من که پایین شکم نمی تونم پله ها رو بالا پایین کنم ، واسه ویدا هم ضرر داره ، ما پایین می مونیم .

آقایون با ذوق وسیله هاشون رو برداشتن و گفتن: باشه پس شب خوش.

دست به کمر گفتم: هوی، شام چی؟ دریا چی؟ من جوج می خام اونم کنار دریا.

تیام وا رفته گفت: چی؟ سیب گل ما خسته ایم ها ، ناهار خوردین که.

خندیدم و گفتم: باشه ، فردا صبح زود بیدار شید ، باید بریم دریا ، بعد جنگل شب هم کنار دریا جوجه .

شادمهر: باسیب گل اگه اومدیم بیرون ، نمی زاره یه آب خوش از گلومون پایین بره .

دست به کمر و باختم نگاشون کردم ، ببین چه واسه من جبهه گرفتن .

مسعود باحالت زاری گفت: خدا خودش به خیر کنه .

\_تا سه می شمارم اگه یه نفرتون پایین باشه من می دونم و شما .

آقایون با ترس و لرز وسیله هاشون رو جمع کردن و فلنگ رو بستن حالا دخترا همگی از خنده غش کرده بودن .

خلاصه باهم به توافق رسیدیم که من و دریا و نگار تو یه اتاق مریم و مهتاب و سارا و ویدا تو یه اتاق .

من که از خستگی نرسیده به اتاق هلاک شدم .

صبح زود از خواب بیدار شدم حالا هرچه به آقایون زنگ می زدم که باروح و روانشون بازی کنم و بفرستمشون برن خرید لامصب ها خاموش بودن حالا روم هم نمی شد به بنیامین زنگ بزنم .

بی خیال شدم و گفتم باشه خودم آماده شم برم خرید که نگار از خواب بیدار شد و بادیدنم گفت: به به سحر خیز شدی .

تونیک قرمز رنگم رو پوشیدم با ساپورت جورابی مشکی و شال قرمز و گفتم: بله به آقایون زنگ می زنم که جواب نمی دن برن چیزی بخرن خودم باید برم.

نگار باچشم های گرد گفت: این چه تیپیه؟



بانیش باز گفتم: خوشگل شدم؟

خندید و گفت: عالی می دزدنت ها شغل قرمزی جان.

خندیدم و گفتم: ای جون دزدیدن دوست ، طرف لارج هم که باشه کیف می دع واس دزدیدن.

نگار: خب برو بالا بیدارشون کن.

\_نوچ می ترسم لخت باشن ، حالا بیاو درستش کن.

قهقه زد و گفت: دیوانه.

\_اودتی من می رم ، تو هم تاموقع چایی بزار .

سری تکون داد و گفت: مواظب باش ندزدنت.

سری تکون دادم حالا کفش هام رو هم صندل های قرمز و مشکی پوشیدم و از ویلا زدم بیرون.

یه ده بیست دقیقه پیاده روی کردم تا رسیدم به نونوایی و چند تاسنگک گرفتم و بعدش هم رفتم به سوپری و هرچی واسه یه صبحانه عالی لازم بود رو خریدم .

از خلیفه ی بابام می بخشم ، والا به خدا کارتم رو شارژ کرده بود بابای گلم.

حالا یه عالم وسیله رو کی ببره تا ویلا؟

یاخدا کمش چهل دقیقه راه .

نون سنگا تو یه دستم ، یه عالم وسیله تو یه دست دیگه .

حالا تو این ویری هیری ، عه ببخشید اون هیری ویری ، گیج شدم بس وسیله دستم گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن .

وسيله هارو گذاشتم رو زمین و گوشیم رو با دست خالیم برداشتم و بادیدن شماره ی بنیامین ابرو هام بالا پرید و جواب دادم: بله؟

بنیامین: الو سلام کجایید؟

\_به به آقا بنیامین، صبح عالی زیر قالی ، خوب خوابیدید؟ من فلک زده موندم با وسیله ها .

\_سر میلان بیست دقیقه هم پیاده روی داره اون حالموندم .

بنیامین: بمونید من میام دنبالتون از جاتون تکون نخورید .

وقطع کرد.

با ابروهای بالا رفته به گوشیم نگاه می کردم .

بی تربیت رو من قطع می کنی؟

خشم ازدها .

وسيله هارو برداشتم و خودم راهی شدم .

ده دقیقه ای گذشته بود که باصدای بوق ماشین یه متر پریدم هوا، برگشتم یه چند تا فحش نرو ماده به صاحب ماشین بدم .

که دیدم بنیامین از ماشین پیاده شد و سمتم اومد .

بی هوا وسیله هارو از دستم گرفت و گفت: مگه من نگفتم بمون همون جا .

باخم گفتم: خوب یه چیزی بدهکار شدم ها.

باخم گفت: زنگ می زدی من پیام.

\_عه ، حتما گوشی عمه ام خاموش بوده .

بنیامین وسیله هارو گذاشت تو ماشین و در جلو رو برام باز کرد وگفت:من که گوشیم خاموش نبود به من زنگ می زدی.

\_خب روم نشد .

سوار شدیم و بنیامین ماشین رو راه انداخت .

بین راه بنیامین نیم نگاهی بهم انداخت وگفتم: بله؟

خندید وگفت: شنل قرمزی ندیدم.

دست به سینه و حق به جانب گفتم: خداروشکر عمرتون کفاف داد ببینید.

برگشت گفتم الان می زنه دهنم رو سر ویس می کنه ، اما تک خنده ای کرد و چیزی نگفت.

به ویلا که رسیدیم ، وسیله هارو به کمک هم برداشتیم و راهی شدیمن بادیدن مانی که داشت توی محوطه داشت

ورزش می کرد گفتم : به به سلام صبح به خیر

لبخندی به روم زد وگفت: سلام صبح به خیر ، شرمنده باعث زحمت شدیم .

\_آره دیگه ، هرچه زحمت گردن من بی چاره ، وقتی همه موبایل هاتون رو خاموش کنید همین می شه دیه .

مانی: باید به من زنگ می زدی، من گوشیم رو، روشن گذاشتم .

من: شمارت رو نداشتم ، تک بزن تا سیوش کنم ، الان هم بفرما داخل ، که همین که میز چیده شه ، همه چیز غارت .

برگشتم دیدم بنیامین باخم نگام می کنه ، وا ، این چش شده ؟

متعجب گفتم: چیزی شده؟

باهمون اخم گفت: نه ، بفرمایید داخل .

شونه ای بالا انداختم و به خونه رفتیم و تا تونستم به آقایون تیکه انداختم .

آخر سر هم مجبور شدن میز صبحانه رو اونا بچینن و باخنده و شوخی صبحانه رو خوردیم .

بعد از صبحانه همه به اتاقاشون رفتن تا لباس بپوشن بریم دریا ، بعد جنگل و شب هم دوباره دریا .

توی اتاق داشتم آماده می شدم ، که صدای **SMB** گوشیم بلند شد .

دکمه های مانتوی سورمه ایم رو بستم و شلوار جین مشکی ام رو پوشیدم ، شال مشکی هم روی موهام انداختم و اسپرت های سفیدم رو پوشیدم .

ضد آفتاب و یه رژ ساده به لبام زدم که دوباره گوشیم صدا داد .

یه نگاه به دریا و نگار انداختم ، که داشتن آرایش می کردن و حواسشون به من نبود .

موبایلم رو برداشتم و پیام رو باز کردم، شماره ی ناشناس بودو نوشته بود: تو شماره ی برادر دوستت که زنگ بزنی بهش بگی بیاد دنبالت رو داری ، اون وقت شماره ی من رو نداری .

خندیدم ونوشتم you?

و سند کردم بلافاصله پیام اومد: که شما؟ خیلی بی معرفتی شماره ی من رو سیو کن .

این دفعه بلند تر خندیدم .

نگار و دریا با تعجب بهم نگاه کردن .

لبخند دندون نمایی بهشون زدم ، مشغول کار خودشون شدن .

سریع تایپ کردم: اوکی ، حرص نخور شمات الان به نام شورتک سیو شد .

واقعا هم اسمش رو ، شورتک سیو کردم .

اونم نامردی نکرد و گفت منم شنل قرمزی سیوت کردم ،ای بابا عجب همه به شنل قرمزی بودن ما گیر می دن ها .

شاید واقعا خیلی شبیه شدم .

خلاصه بکس آماده شدن و همه توی حیاط جمع شدیم .

یه نگاه به آقایون انداختم ، مای گاد یک تیپای دخترکشی زده بودن که من دهنم باز مونده بود .

دختر هارو هم که دیگه چی بگم؟

حالا من مونده بودم تو کار این دخترا که چقدر وقت گذاشتن انقدر آرایش کردن؟ اصلا خودم راحتم نهایتا آماده شدنم یه ربع طول می کشه .

سپهر که رفته بود سویچ ماشینش رو بیاره ، اومد و همگی راه افتادیم .

آخ جون دریا!...

از ماشین پریدم پایین و بی توجه به غرغر های نگار و مهتاب ، تا خود ساحل دویدم که دیگه نفس نفس می زدم .

خیلی شلوغ بود اونقدر که حال می داد یه آهنگ بندری بزاری و شروع کنی به رقصیدن .

همه اومدن لب ساحل ، رو به دخترا گفتم: من می خام برم شنا ، قسمت خانوم ها میان؟

سارا و ویدا: ما که نمی تونیم .



دریا و مهتاب و نگار و مریم: آرایشمون خراب می شه .

باچشم های گرد نگاهشون کردم و گفتم: چی؟ الاهی برید زیر نوزده چرخ با آرایش هاتون .

بیهو کل آقایون ترکیدن .

سپهر گفت: خواهر من فایده نداره ، از این خانوم ها آبی واسه تو گرم نمی شه .

کوله ام رو برداشتم و گفتم: به درک ، خودم می رم ، شما هم بشینید آقایون رو نگاه کنید ، که با شورتک می پرن تو آب .

سارا و ویدا شروع کردن به خندیدن و شهریار گفت: حالا چرا شورتک؟

به به چه عجب یه صدایی از این دراومد .

واقعا حرص می خوردم ، آخ اومدیم تفریح اینا فکر آرایش ، الاهی هرچی وسیله آرایش هست نابود شه .

روبه شهریار گفتم: بی خیال ، مگه غیر این؟

شادمهر: سیب گل جان برو تو لاین خانوم ها ، انقدر غر نزن برات ضرر داره .

\_باشه یک ساعت دیگه همین جا می بینمتون .

با قدم های حرصی سمت قسمتی که خانوم ها شنا می کردن رفتم .

مایوم رو پوشیدم و کوله ام رو یه گوشه گذاشتم .

قسمت خانوم هارو با یه چیزی شبیه به پرده جدا کرده بودن ، تا خانوم ها راحت شنا کنن ، همه داشتن بدنشون رو چرب می کردن که آفتاب سوز نشه .

منم خودم قسمت هایی رو که می تونستن چرب کردم و شیرجه زدم تو آب .

حالا یه رفیق هم توی آب پیدا کردم و حسابی باهم خوش می گذروندیم .

حواسم به ساعت مچی ضد آبم بود ، که از یک ساعت بیشتر اون جا نمونم .

توی فکر بچه ها بودم و حرص می خوردم ، که یهو یه نفر از پشت بغلم کرد ....

جیغ کوتاهی کشیدم و برگشتم دیدم دریاست .

جیغ زدم: روانی ترسیدم .

نگاهم به نگارو مهتاب و مریم افتاد که مایو پوشیده بودن و اومده بودن توی آب .

باخم گفتم: آرایشتون خراب می شه ها .

دریا باخنده گفت: پاک شدن آرایش ، به دید زدن هیکل ملوس هم دیگه می ارزه .

جیغی زدم و یه عالمه آب روش ریختم و آب بازی شروع شد .

یک ساعت خیلی زود گذشت ، بس خسته شده بودم نای راه رفتن نداشتم .

به همراه بچه ها لباس پوشیدیم و راهی شدیم .

دریا باغرغر گفت: وای انقدر خسته ام که حال ندارم راه برم ، ولی خوش گذشت .

بله هنوز می خواستید واس آرایشتون پاک نشه ، نیاید لوس ها.

نگار: اونقدر آقایون بهمون تیکه انداختن که اومدیم .

مهتاب گفت: وای من که تنم می سوزه .

مریم: منم خیلی می سوزه.

دریا و نگار: آره ما هم .

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: مگه خواستید بیاید تو آب، تنتون رو چرب نکردید؟

همه باهم : نه .

وای ننه ، شک ندارم رد مایو هاشون روی تنشون افتاده .

آخ یکی نیست بگه مشنگا ، شما تنتون سفید آفتاب سوز می شین ، حتما باید بدنتون رو چرب کنید وگرنه بی چاره می شید .

تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم تا کتک نخورم .

به بقیه که رسیدیم دیدم منتظر ما هستن ، سارا و ویدا هم که طبق معمول در حال خوردن بودن .

به طرف سپهر رفتم و گفتم: داداش .

برگشت نگاهم کرد ، لبخندی زد و گفت: جانم؟

یه لحظه بیا این طرف ، کارت دارم .

شادمهر: بوی توطئه میاد بچه ها .

نگاه دخترا سمت ما برگشت ، چشم غره ای به شادمهر رفتم و گفتم: آره می خام غرقت کنم تو دریا .

سارا: عه ، دلت میاد آبجی؟

خندیدم و گفتم: حیف که بابای خاله جونمی .

سپهر رو کنار کشیدم و سپهر گفت: نگران شدم ، چی شده؟

قضیه رو برای سپهر تعریف کردم ، سپهر متفکر گفت: آوه آوه ، در این حد سفیدن؟

ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: بی تربیت ، همه شون صاحب دارن ها ، حالا هم واسه خود شیرینی به شادمهر و مسعود و مانی بگو و یه جوری بیچونید برید یه چیزی براشون از داروخونه بگیرید اگه صداشون در بیاد ساکت کردنشون با خداست .

سپهر دماغم رو گرفت و گفت: ای بلا .

خندیدم و گفتم: با وضعی که اینا دارن ، رفتن به جنگل فایده نداره ، ظهر برگردیم ویلا عصر که بهتر شدن بریم جنگل شب هم بمونیم باشه داداش؟

سپهر: شب بمونیم؟ نمی شه .

\_عه داداشی ، نیگا بهت چی گفتم .

خندید و گفت: باشه .

پریدم بغلش ماچش کردم .

باخنده از خپزش دورم کرد و به طرف پسر رفت .

منم رفتم سمت دخترا که مهتاب گفت: وای تنم می سوزه هرچقدر زمان می گذره بیشتر می شه .

دریا: آره منم، نگار تو بهتری؟

نگار: نه من همون طورم. مریم: منم.

سارا و ویدا با تعجب گفتن: مگه تنتون رو چرب نکردید؟

هرچهارتا باهم: نه.

ابرویی واسه سارا و ویدا که چیزی نگویند.

هر دو نگران به من نگاه کردن و حرفی نزدن.

سپهر و شهریار و مسعود و مانی به بهانه ی خرید کردن برای ناهار و شام، ماشین سپهر رو برداشتن و رفتن.

بنیامین و شادمهر و تیمام هم بقیه رو راضی کردن که قید ظهر موندن رو بزنن و برگردیم ویلا.

عصر هم بیایم دریا و از غروب تا صبح فردا بریم جنگل و شب بمونیم.

آخ جون نقشه ام خوب گرفت.

به ویلا که برگشتیم ، آه و ناله ی بچه ها شروع شد .

اونقدر حرف بارم کردن که دیگه مونده بودیم بشینم گریه کنم ، یا هرهر بهشون بخندم .

بچه ها تازه آرام شده بودن و جیغ جیغ نمی کردن .

شادمهر، بنیامین و تیام پایین نشستند و مشغول خوردن چایی بودن ، سارا و ویدا هم رفته بودن اتاق بچه ها تا باهاشون حرف بزنن و سرگرم شن ، من طفلی هم که می ترسیدم برم تو ، بگیرن یک فصل کتکم بزنن .

تیام رو به من گفت: آجی ، خوب امروز مستفیز شدی ها .

سری تکون دادم وگفتم: می بینی تیام؟ آخ مگه من چی گفتم؟ گفتن آرایشمون پاک می شه نمیایم شنا ، گفتم نیاید و خودم رفتم ، بعد شم خودشون اومدن و سهل انگاری کردن ، آخ خودشون نباید بفهمن باید بدنشون رو چرب کنن وگرنه می سوزن؟

دلخور به تیام نگاه کردم که بنیامین گفت: درست می فرمایید ، یه خورده عصبی بودن ، شما به دل نگیرید .

نگاش کردم که آرام گفتم: غصه نخورید .



لبخندی به روش زدم که در ویلا باز شد .

آخ جون بالاخره اومدن ، از جام بلند شدم و به طرف در رفتم .

سپهر دستش پر بود ، با دیدنم گفت: اوه اوه ، آجی بیا اینا رو بگیر دستم شکست .

همزمان بقیه هم اومدن داخل .

اونا هم پلاستیک دستشون بود و کلی خرید کرده بودن .

به همراه هم وسیله هارو بردیم داخل آشپزخونه ، نهار رو هم که از بیرون گرفته بودن .

وسيله هارو که توی یخچال و کابینت جا دادیم ، رو به چهارنفرشون گفتم: گرفتین؟

سپهر با نیش باز گفت: آره .

\_خیلی خب ، اینا که از در اومدن ، جیغشون به راه بود .

مسعود با نگرانی گفت: دریا حالش خوب؟ چیزیش نشده؟

\_نچ، فقط پوستش سوخته، حالا من می رم زمینه سازی می کنم، شما هم هرچه خود شیرینی دارید بریزید رو دایره.

شهریار باخنده گفت: امان از دست شما.

مانی: دستت درد نکنه سیب گل خانوم.

\_قربون شما بفرمایید بریم.

از آشپزخونه که خارج شدیم، آقایون به طرف جمع مردونه شون رفتن.

منم در اتاق دخترا رو باز کردم، و دیدم یا خدا، هرچهارتاشون لختن و روبه روی باد کولر دراز کشیدن.

سریع درو بستم و با چشمای گرد گفتم: خدا مرگم نده، چرا این طوری کردید؟

سارا و ویدا با صدا خندیدن.

مهتاب با بغض گفت: خدا ازت نگذره سیب گل .

دست به کمر گفتم: به جون خودم اگه یه بار دیگه ، سر من غر بزنی ، وسایلم رو جمع می کنم بر می گردم تهران .

نگار: راست می گه بچه ها ، سیب گل که تقصیری نداره ، خودمون سهل انگاری کردیم .

من: حالا یه خبر خوب ، آقاهاتون الان پشت درن ، اومدن عیادت .

صدام رو صاف کردم و گفتم: بفرمایید تو آقایون .

یهو هرچهار نفر پاشدن دنبال لباساشون می گشتن .

من و سارا و ویدا از خنده ، ریسه می رفتیم ، دیدم خودشون رو خیلی به در و دیوار می کوبن گفتم: بابا شوخی کردم

هجوم آوردن سمتن و کلی کتک خوردم .

دریا با حرص گفت: الاهی که از درد بی شوهری ترشی بندازنت.

سارا: عه نگو دریا جون و چیکار به خواهر من داری .

خندیدم و گفتم: تا چشمت درآد ، سارایی با دعای گربه سوخته بارون نمی باره .

دریا جیغی زد که همه شروع کردن به خندیدن و دریا گفت: یعنی دارم برات .

خندیدم و گفتم: درضمن ، آقایون عاشق پیشه ، فهمیدن سوختین ، رفتن براتون پماد و کرم گرفتن ، الانم اجازه خواستن تا بیان شما تحفه هارو ببینن .

مریم: وا ، سیب گل ما تحفه ایم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: حتما دیگه .

ویدا باخنده گفت: بابا ، نه بداره نه بباره .

ویدا جون اینا هم به بارش کردن ، بیان عیادتشون ببارش هم می کنن.

سارا: وا ، یعنی سپهر هم واسه نگار خریده؟

سارا باذوق گفت: عاخی، زن داداش دار شدیم.

ویدا: ببین و این آقایون چقدر زرنگن، از الان می خان پوست تن خانومشون بی نقص باشه.

دختر جیغ زدن و سارا باخنده گفت: وای بچه ها، راستی جاری دار هم شدم، مهتاب جاری بازی نداریم ها.

و با ذوق ادامه داد: فکر کنم من اولین نفری باشم که بدن جاریش رو، کامل دید زده.

جونم بگه براتون، یه وضعی شده بود واسه خودش، اونقدر ویدا و سارا حرف های اون جوری زدن که من از خنده دل درد گرفته بودم.

دختر هم که فقط جیغ می زدن.

دست آخر لباساشون رو پوشیدن و پسرا اومدن توی اتاق، تا دلتون بخاد خودشیرینی کردن و پمادها و کرم هارو که از بهترین مارک ها بودن رو بهشون دادن و رفتن.

همین که در اتاق بسته شد و آقایون رفع زحمت کردن، سارا لبش رو به دندون گرفت وگفت: حالا کی دست بکشه رو پوست دلنشین اینا؟ باید می گفتید بمونن خودشون انجام بدن دیگه.

دریا که از همه دوستان باحیاطتره گفت: جون ، فقط شما مزاحمین رو چیکار می کردیم؟ شمارو هم می فرستادیم ورد دل شوهراتون ، تا چربتون کنن .

پس گردنی به دریا زدم وگفتم: کل کل و شوخی بسه ، سارا و ویدا لطفا برید بیرون تا من به کار اینا رسیدگی کنم ، درضمن از شوهران و آقایون هم یه خورده کار بکشید بگید میز ناهار رو بچینن ، تا من کار اینا رو انجام بدم و بیایم .

سارا و ویدا قبول کردن و از اتاق خارج شدن .

رو به بچه ها گفتم: بجنید بچه ها، لباس هاتون رو دربیارید هر جا تونستین خودتون چرب کنید هر جانتونستید با من.

یک ساعت چرب کردن بدن بچه ها طول کشید ، بی چاره ها خیلی سوخته بودن .

بعد از این که کارشون تموم شد و به گفته ی خودشون بهتر شدن ، آماده شدن و به همراه هم برای خوردن ناهار از اتاق خارج شدیم .

همین که وارد آشپزخونه شدیم ، شادمهر گفت: به به ببینید خانوم ها تشریف آوردن ، احساس نمی کنید شما دست به سیاه و سفید نمی زنید و همه ی کار هارو ما انجام می دیم؟

به طرف سینک رفتم و دستام رو شستم وگفتم: اولاً که مردی که کار نکنه به درد جز دیوار هم نمی خوره ، دوماً به روز کارهای مارو انجام دادید ، به جایی بر نمی خوره .

شادمهر باخنده گفت: بله قربان .

بنیامین رو به دخترا گفت: شما بهترید؟

همه شون باهم سر تکون دادن .

یه نگاه به تیپشون انداختم همشون بلوز شلوار و سر لخت ، نچ ، انگار نه انگار این جا نامحرم داره .

لبم رو گزیدم اصلا سن تکلیف نمی فهمن یعنی چه .

بین اون جمع که شش تا خانوم بود فقط من حجابم رعایت و بقیه همه آزاد ، قربون دل خجسته شون نشم من .

بعد از خوردن ناهار و شستن ظرف ها ، همگی توی هال جمع شدیم تا پانتمیم بازی کنم .

خانوم ها یه گروه شدن و آقایون یه گروه ، قرار شد هرگروهی که از آخر باخت گروه مقابل رو بستنی مهمون کنه .

نماینده ی گروه ما خودم بودم چون توی این کار ماهر تر از بقیه بودم .

البته پسرا دبه در آوردن ، که هر بار یه نفر باید اجرا کنه .

اول نوبت ما بود که به نماینده ی آقایون بگیم چی بازی کنه ، و هووی گستاخ رو انتخاب کردیم .

حالا شادمهر طفلک باید اجرا می کرد و هرچه خودش رو به در و دیوار زد نتونست منظورش رو برسونه که نتونست .

هرگروه دو دقیقه وقت داشت و وقتی زمانشون تموم شد ، با دخترا کلی کولی بازی درآوردیم .

نوبت اجرای ما شد من قرار شد بازی کنم و بهم گفتن باید وزیر خارجه رو اجرا کنی که دخترا هم نتونستن بگن و پسرا به ما می خندیدن و کلی کری خوندن .

قرار گذاشتیم چیز های آسون تری انتخاب کنیم تا بیشتر بهمون خوش بگذره و ماجن گیر رو انتخاب کردیم و اجرا کننده شهریار بود که چون ، اصولا پسرا خیلی زرنگن باز باختن .

نوبت ما رتبه ی کنکور بود و ما بردیم و کلی جیغ جیغ کردیم .

حالا ماهم ، برای خندش سینه سوخته رو انتخاب کردیم ، تا ببینیم این آقایون باون ابهتشون ، این کلمه رو چجوری به هم گروهی هاشون تفهیم می کنن و از شانس خشگل بنیامین به اون افتاد ، حالا ما از خنده هم دیگه رو گاز می زدیم .



بنیامین باشنیدن کلمه ، با چشم های گرد نگاهم کرد وگفت: من چه جوری اجراش کنم؟

خندیدم و شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم ، با خودتون هست .

بنیامین: امان از دست شما ، بااین شیطنت هاتون .

نیشم باز شد و کنار بچه ها نشستم و بنیامین رو به هم گروهی هاش و ما گفت: ببخشید ، این کلمه باعث می شه یه خورده حرکات ناشایست داشته باشم ، از الان عفو بفرمایید .

حالا ما از خنده مرده بودیم ، بنیامین دستاش رو ، حالت دایره گذاشت روی سینه هاش که گروه ما داشت منفجر می شد .

حالا اونم خجالت می کشید ، بالاخره آقایون زرنگ این یکی رو گفتن و یه امتیاز گرفتن ولی از آخر هم ما برنده شدیم و کلی جیغ جیغ کردیم و آقایون هم حرص خوردن.

بعد از بازی قرار شد یه استراحت یه ساعت داشته باشیم و بعد ، راهی دریا و جنگل بشیم ، اونقدر خسته شده بودم که نرسیده به تختم خوابم برد .

کوله ام رو ، روی دوشم انداختم و خم شدم بند کفش هام رو محکم کردم .

مانی از کنارم رد شد وگفت: عه ، اون یکی باز شد .

چشم غره ای بهش رفتم که خندید، اوه اوه این آقایون رو ببین چه تیپ های دختر کشی زدن .

نگارو سپهر باهم حرف می زدن ، شهریار و مهتاب ، دریاومسعود ، سارا و شادمهر ، ویدا و تیام ، مانی و مریم .

به به ببین چه عادی شده براشون ، رو به مریم گفتم: مریم جون و ببین مانی هی میاد منو اذیت می کنه ، تربیتش کن وگرنه کتکش

می زنم .

مریم باخنده گفت: راحت باش عزیزم .

سری از روی تأسف تکون دادم و از کنارشون گذشتم .

باصدای رسایی گفتم: آقایون ، آجیام ، در جریان باشید که ما بستنی رو فراموش نکردیم ، اول باید بستنی رو بدید به ما بعد هر جا خواستید مارو ببرید .

تیام با غرغر گفت: ببین، همه ی آتیش ها از تو نشأت می گیره .

سپهر: داداش چیزی نگو، که باز آمپر می چسبونه .

دست به کمر گفتم: خوبه خوبه، یه بستنی شریکی خواستید بدید به ما، خجالت داره، یه خورده از این بانوانی که دارید باهاشون بگو بخند می کنید خجالت بکشید .

شادمهر باخنده گفت: اوکی خواهر خانوم، یه بستنی قیفی که این حرف هارو نداره .

\_نگاهشون کن تو رو خدا، به گدا گفتن زکی .

حالا دخترا هم برو بر به من نگاه می کردن و لام تا کام حرف نمی زدن

رو بهشون گفتم: از من می شنوید، از الان گربه رو دم حجله بکشید و از الان انقدر خسیس هستن، بعد بی چاره می شید .

مسعود باخنده گفت: سيب گل خانوم، شما خانوم های مارو اخفال می کنید .

\_اخفال نه داداش، راهنمایی، سر عقل آوردن .

مانی: بچه هابسه، اگه قرار باشه کل کل کنید، تا شب همین جا موندگار هستیم راه بیفتید .

باخم نگاش کردم که چشم غره ای بهم رفت ، وا ...چرا هم چین کرد .

خلاصه همگی سوار ماشین ها شدیم و راه افتادیم .

طبق معمول من و مهتاب و نگار ، باماشین بنیامین بودیم ، داشتم اطراف رو نگاه می کردم که صدای **SMB** موبایلم بلند شد .

موبایلم رو برداشتم ، نگاه سنگین بنیامین رو از آینه ، روی خودم احساس کردم ، سرم رو بلند کردم که لبخندی زد و نگاهش رو به جاده دوخت .

اس ام اس رو باز کردم و دیدم مزاحم همیشگی جناب شور تک جان هست .

پیامش رو خوندم: یه بار واسه همیشه می گم ، خوشم نیاد باهمه کل کل می کنی ، بار آخرت بود .

خندیدم و تایپ کردم :آهان ، اون وقت ببخشید **you?**

وسند کردم .

مانی: دوست صمیمی ات ، که شما مثل خواهرش هستی و روت غیرت داره .

چند تا استیکر زبون درازی و چشمک برآش سند کردم و ریز خندیدم ، اینم مثل من شده .

با هماهنگی که آقایون انجام دادن ، ما رو کنار کافی شاپ پیاده کردن و کنار کافی شاپ روی صندلی هایی که توی محوطه ی بیرون بود نشستیم ، دست آخرهم برامون بستنی قیفی خریدن .

حالا همونم کوفتمون کردن بس که حساست دارن اینا .

بس که تیام و شادمهر گفتن راضی نیستیم ، بستنی رو که خوردیم تیام گفت: ما که راضی نبودیم ، کوفتتون شه .

شادمهر:الاهی از دماغاتون بزنه بیرون .

باخترا از جامون بلند شدیم و خواهر گلم گفت: خجالت بکشید.

دریا: یه بستنی دادید به ما ها .

مریم: یه مجمع تشکیل بدیم سیب گل سخنرانی کنه شاید سر عقل اومدیم .

مهتاب: واقعا ، باید روی حرف های سیب گل فکر کنیم .

ویدا: نج ، نمی دونستم شوهرم خسیس .

نگار: واقعا .

خلاصه بساطی شده بود واسه خودش ، منم حرفی نمی زدم تا لنگ بنده را نگیرند .

بالاخره همه راه افتادیم و به دریا رفتیم ، اونقدر خوش گذشت که حد نداشت ، این آقایون بی شعور گفتن بیاین عکس بگیریم تو دریا وقتی رفتیم همه مون رو خیس آب کردن ، البته منم کم نیاوردم و حسابی از خجالتشون در اومدم، ولی بقیه فقط هم دیگه رو بغل کرده بودن و جیغ می زدن .

خلاصه بعد از این که توی آفتاب خشک شدیم همگی راهی جنگل شدیم .

نگاهی به آقایون انداختم که هرکس داشت یه کاری انجام می داد ، اومدیم جنگل و جاتون سبز.

قرار شد دوتا چادر واسه دخترا باشه ، دوتا هم واسه آقایون .

تیام ، مانی ، سپهر و شادمهر مشغول زدن چادر ها بودن ، شهریار ، بنیامین و مسعود هم رفته بودن هیزم جمع کنن، تا شب آتیش رو راه بندازن .

هوا داشت کم کم تاریک می شد ، صدای پرنده های مختلف حالم رو حسابی جا آورده بود .

دریا با نگرانی رو به من گفت: وای ، سیب گل آگه شب گراز ها ، حمله کنن ، چیکار کنیم؟

باخنده گفتم: نه بابا، اون بی چاره ها چه کار به ما دارن؟ کاریشون نداشته باشی کاریت ندارن . البته شنیدم هلو های پوست کنده ی خشگل خوشتیپ رو درسته قورت می دن .

سارا: وای پس برم شادمهر رو قایم کنم .

با این حرف سارا ، همه بلند زدیم زیر خنده ، آن چنان جدی و بامزه گفت که قاه قاه می خندیدیم .

پسرا متعجب نگاهی به ما کردن .

تیام گفت: خانوم های محترم ، به چی می خندیدین ؟

\_متأسفانه مثبت هجده بود ، واس شما ضرر داره .

تیام: عه ، آره ؟ بزار من تو رو تربیت می کنم .

باخنده گفتم: وا ، عشقم؟

با این حرفم دخترا خندیدن .

سپهر و شادمهر هم خندیدن اما مانی چشم غره ای بهم رفت ، ابرویی واسش بالا انداختم ، بیا دوتا داداش کم داشتم ، اینم به جمع اضافه شد .

گرم حرف زدن با بچه ها بودیم که بقیه ی آقایون هیزم به دست اومدن .

آتیش رو راه انداختن و بساط جوجه به راه شد .

خدا به خیر کنه ، بوی این غذا به مشام گرگ ها برسه ، میان درسته مارو قورت می دن .

غذام رو باصدا قورت دادم و رو به بچه ها گفتم: می گم ، بوی این غذا ها ، گرگ هارو نکشونه این جا .

پسرا شروع کردن به خندیدن و شهریار گفت: وای ، واقعا خانوم سیب گل ، ده دقیقه دیگه گرگ ها این جا صف کشیدن .

ویدا با ترس به تیام نگاه کرد و تیام گفت: عه ، داداش نگو دیگه ، خانوم من می ترسه حساس عشقم نترس من این جام ، اینا شوخی می کنن.

ویدا: من می ترسم.



سپهر: نترس چیزی نیست .

شادمهر: اگر هم گرگی باشه ، سیب گل جان فشانی می کند و طعمه می شود .

با چشم غره گفتم: اول از همه تو رو طعمه می کنم ، پاشید غذاتون رو خوردید دو تا قر بدید تا هضم بشه ، ما هم شادروان شیم .

سپهر: مگه ما دلکیم؟

\_هوم ، کمی هم ندارید ، الان توجه می کنم شباهت زیادی دارید .

مسعود: دست شما درد نکنه دلک هم شدیم دیگه ...

باخنده گفتم: بله .

من: وا ، چقدر شما دل نازک هستید ، مگه من چی گفتم؟ پاشید دیگه ، یه شب اومدیم بیرون ها .

شهریار: اگه کسی بلد نباشه چی؟

بی جا ، مردی که بلد نیست برقصه ، به درد ازدواج نمی خوره .

دریا: هوم ، به نظر من هم ، بهتره ازدواج ممنوعی بمونی تا ، خانوم هم چین آدمی بشی .

اونایی که از این جریان خبر نداشتن باهم گفتن: ازدواج ممنوع؟

منم ابرویی بالا انداختم وگفتم: اگه قول بدید بعد از این که قضیه رو براتون تعریف کردم برقصید ، باشه تعریف می کنم .

جالب این جاست ، همه قبول کردن .

منم شروع کردم به تعریف کردن داستان و در آخر همه با تعجب به ما زل زده بودن ، به گروه ازدواج ممنوعی هایی که هرکدوم ، به نحوی مسیر زندگیش عوض شد ، و این قانون رو نادیده گرفت ، وقتی پای عشق در میون باشه ، قوانین مهم به چشم نمیان ، چه برسه این قانون که بین ما چند نفر بود .

سارا متفکر گفت: هنوز هم به این قانون پایبند هستید؟

باخنده گفتم: والا خواهر من ، آن چیز که عیان است ، چه حاجت به بیان است . شما بین ازدواج ممنوعی های ما آب نمی دیدن وگرنه شناگر های ماهری بودن .

ویدا: خودت چی؟ شناگری؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: آب ببینم مشخص می شه .

وخنیدم و بقیه هم خنیدن .

رو به آقایون گفتم: خب پاشید ، نوبت شماست .

تیام زودتر از همه بلند شد قربونش برم داداشم پایه است .

خنیدم و روبهش گفتم: الاهی دورت بگردم داداش گلم ، چه پایه ای .

تیام باخنده گفت: آبی ، منم آب ندیدم وگرنه شنا گر ماهری هستم .

سپهر از جاش بلند شد وگفت: بهم بر خورد ، منم بدم .

شادمهر بلند شد و دست شهریار ، رو هم کشید .

حالا این وسط یه کارا می کردن ، که از خنده منفجر شده بودیم .

تیام به طرف مسعود رفت ، اونم جیغ دخترونه ای زد و با صدای نازک و دخترونه ای گفت: دست به من بزنی ، به بابام می گم ، بیاد بابات رو دربیاره پسره ی بی حیا .

تیام باخنده گفت: آخ عشق من ، بدون تو رقصیدن برام فاز نداره ، پاشو خوشگلم ، پاشو خانومم.

مسعود: ایش ، باشه به خاطر گل روی آقامون .

و بلند شد .

حالا ما این وسط بس هرهر کرده بودیم از خندن دل درد شدیم .

مانی و بنیامین هم به هر روشی بود از جاشون بلند شدن .

تیام رو بهم گفت: خانوم دی جی ، لطفا یه آهنگ تانگو بزار ، می خام باعشقم دونفره و تانگو برقصم .

اونم دستاش رو به نشانه ی تسلیم برد بالا سرش ، سری از روی تأسف تکون دادم و آهنگ دور همی محسن ابراهیم زاده رو پلی کردم .

: دور هم بودن چه حالی داره ، دوتا چشمتا عجب جادویی داره...

دلَم امشب حال خوبی رو داره ...

مگه دنیا بهتر از ما آخ داره ؟

و آقایون هم شروع کردن به قر دادن اونقدر همشون شیک و مردونه می رقصیدن که آدم کیف می کرد ، این وسط فقط بنیامین ایستاده بود و دست می زد و گاهی شاهد ناز کردن های مسعود و تیام واسه خودش بود و با لبخند جذابی براشون ابرو بالا می انداخت ، این صحنه اونقدر خنده دار بود که هر بار بچه ها این کار رو می کردن ، ما از خنده ریشه می رفتیم .

«دور هم بودن چه حالی داره ... دوتا چشمتا عجب جادویی داره ...

دلَم امشب حال خوبی رو داره ...مگه دنیا بهتر از ما آخ داره؟»

حالا جالب این بنیامین طفلکی رو هلش دادن وسط و دورش حلقه زدن و به نوبت برایش قر و غمزه می اومدن و اونم بدون این که تغییری توی حالتش بده ، با همون لبخند جذاب فقط برایشون دست می زد و گاهی هم چشمک می زد که ما مرده بودیم از خنده ، گاهی هم دست یه کدومشون رو می گرفت و می چرخوندش کلا بساطی شده بود واسه خودش .

«توی این دور همیا دلم باتوئه ، با دلم رابیای من دلم می دوئه ، اگه این خوابه نزار یه بیدار بشم ، کم کم ممکنه از عشق تو بیمار بشم»

«این تیکه آقایون همگی گفتن: تو بخای حاضرم حتی واسه تو یار بشم.»

همگی دست و سوت زدیم و در گوش نگار گفتم: بلد نیست برقصه؟

نگار با خنده گفت: خیلی هم خوب بلده ، غده دیگه .

خندیدم و نگاهم رو به آقایون دوختم که حالا روبه روی خانوما صف کشیده بودن و آهنگ رو زمزمه می کردن و به خانوماشون نگاه می کردن ، نه ، یکی نیست به ما اشاره کنه .

خلاصه آهنگ که تموم شد ، همگی برایشون کف و سوت زدیم و اونا هم تعظیم کردن و کلی خود شیرینی کردن .

یه خورده دیگه هم باهم حرف زدیم و هرکس به چادر خودش رفت تا بخواب .

صبح زود از خواب بیدار شدم .

دریا و نگار و مریم هنوز خواب بودن .

از جام بلند شدم و ظاهره رو یه خورده مرتب کردم ، لباس مناسب پوشیدم و دمپایی شصتی هم رو پام کردم و از چادر خارج شدم .

خمیازه ی کش داری کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و هوای پاکیزه ی جنگل رو با ریه هام ، بلعیدم .

عزمم رو جزم کردم که یه خورده واسه خودم گردش کنم و جلو رفتم .

بعد از یه ربع بیست دقیقه باشنیدن صدای شرشر آب گوشام تیز شد و نیشم باز شد .

یه خورده جلو تر رفتم با دیدن بوته های تمشکی که رو به روم بود و پر از تمشک نیشم باز شد و به طرف بوته ها، رفتم .

بوته هارو که کنار زدم با دیدن یه چشمه ی نسبتا بزرگ جیغ بلندی. زدم که صدام تو کل جنگل پیچید .

نور آفتاب تصویر زیبایی از چشمه رو ایجاد کرده بود ، دست بردم سمت جیبم تا موبایلم رو بردارم و یه عکس از صحنه ی زیبا بگیرم که گوشیم نبود .

شونه ای بالا انداختم و به طرف چشمه رفتم .

روی تخته سنگی که داخل آب چشمه بود نشستم و پاچه هام رو تا زدم و شالم رو از روی موهام برداشتم ، آبی به دست و صورتم زدم کاش بچه هارو بیدار می کردم و باهم می اومدیم آب بازی .

پاهام رو که داخل آب گذاشتم بس سرد بود ، لرزه ای به جونم افتاد ولی خب اصولا چون اصلا کله خر نیستم دوباره پاهام رو داخل آب گذاشتم و یه حس خوب تمام وجودم رو در برگرفت.

شروع کردم با پام به آب ضربه می زدم و قطرات آب توی هوا می پاشید و گاهی قطراتش روی صورتم می پاشید با ذوق می خندیدم و توی آب دست و پا می زدم .

آدم ندیده چی بوده دیگه .

از جام بلند شدم تا برم سروقت تمشک های خوشمزه .

به طرف بوته هارفتم و مشغول چیدن تمشک شدم .



تاجایی که دستم جاداشت تمشک چیدم و کنار چشمه چهار زانو زدم و بعد از شستن تمشک ها مشغول خوردن شدم .

جونم ترشیجات اوف ، اصلا جونم پیک نیک ، عجب واسه خودم حال می کنم ها .

مشغول خوردن بودم که یهو با صدای خش خش بوته ها از جا پریدم .

باترس از جام بلند شدم یا خدا ، حیوون وحشی نباشه ؟

حالا توی این اوضاع خودت از همه وحشی تری سیب گل ، باون پاچه های تازانو بالا و موهایی که دورم ریخته بودن و لب و دهن قرمز و دست های قرمز حیوان وحشی منو ببینه پا به فرار می زاره والا .

از فکر که بیرون اومدم یهو بوته ها کنار رفت و ...

باظاهر شدن بنیامین اونم روبه روم جیغی کشیدم که باچشمای گرد نگام کرد .

یه قدم رفتم عقب ، اونم رفت عقب ، به خودم اومدم دیدم نه بچه مون ترسیده .

خندم گرفت و گفتم: سیب گلم .

و شروع کرد به آنالیز کردن من ، تازه یادم افتاد که با چه وضعی روبه روش ایستادم ، دستپاچه شالم رو برداشتم و خواستم روی موهام بندازم که نمی شد و هی سر می خورد پایین حالا پاچه های تنبانم هم که بالا بود.

خم شدم پاچه هام رو دادم پایین و دوباره خواستم سعی کنم شالم رو بندازم روی موهام ، که با قرار گرفتن شالم روی موهام متعجب به بنیامین زل زدم که شالم رو ، روی موهام مرتب کرد ، یه جورایی باهش رخ به رخ بودم .

متعجب نگاهش می کردم که لبخند جذابی زد و گفت: شالتون درست شد .

دقیق توی صورتم نگاه کرد و گفت: شباهت شما به اون ، واقعا عجیب.

خیره بهش گفتم: شباهتم به جانا؟

میبهوت نگاهم کرد و قدمی به عقب برداشت و گفت: از کجا...

نذاشتم ادامه ی حرفش رو بزنه و گفتم: شکر بین کلامتون ، نگار از شباهتم به جانا حرف زده بود .

به طرف چشمه رفتم و روی تخته سنگ نشستم .

کفش هام رو پام کردم و دور دهنم و دستام رو آب کشیدم .

شالم رو بیشتر مرتب کردم ، اون فاصله ی کم معذبم کرده بود .

روبه روم روی تخته سنگی نشست و گفت: این شباهت اونقدر ها هم ، زیاد نیست .

متعجب گفتم: واقعا؟

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: بله .

من: راستش بنده ، عکس جانارو دیدم ، یعنی نه که تو گوشیتون فضولی کرده باشم ها نه اتفاقی دیدم ، واقعا بهش شباهتی ندارم ، درنگاه اول باخودم گفتم چقدر بهم شباهت داریم اما وقتی دقت کردم و بهش فکر می کنم ، شباهت ما زیاد نیست .

سری تکون داد وگفت: بله ، اون پوستش سفید بود و شما...

باخنده گفتم: سیاه سوخته ام؟

بنیامین باختم گفت: این چه حرفیه اگه به خودتون می گید سیاه به آفریقایی هایی که چهره شون مشخص نیست چی می گید؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: می گم سیاه خیلی سوخته .

بالبخند گفت: شما چهره تون ، دلنشین تر از این حرف هاست .

شالم رو جلو کشیدم ، بی ادب ، حسابی نگام کرده .

من:خب؟

بنیامین: از همون روز اولی که دیدمتون و با اخلاقیاتتون آشناشدم ، فهمیدم خیلی شیطننت دارید و من خیلی کج خلق بودم ، ولی بادیدن شما ...

سکوت کرد .

نچ ، بچه ها حس نمی کنید داره یه بو هایی میاد؟ وای وای کار این بنیامین بی تربیت .

وجی: خاچ تو سرت سیب گل داره بحث حساس می شه ، ببین می خاد ابراز علاقه کنه .

\_نچ وجی شاید هم ابراز ملاقه کنه و بیفته به جونم .

وجی: ابله نشو ابله ، به حرفاش گوش کن .

\_عه خو دعوام نکن من که تابه حال بحث این طوری نداشتم.

افکارم رو دور کردم وگفتم: خب؟

بالبخند گفت: اخلاقم عوض شده ، انگار نشاط و زندگی به زندگی تیره ی من ، به قلب رنج دیده ی من برگشت .

اوه مای مجتبی !

باتعجب گفتم: ببخشید ، من متوجه نمی شم شما چی می گید .

وجی: اوسکول به حرفاش گوش کن زر نزن .

\_عه وجی بی تربیت ، مگه چی می گه؟ می گه کبوتر باکبوتر مرغ باخروس .

عه فکر کنم مخم اتصالی داره .

بنیامین با خنده گفت: خیلی دوست دارم بدونم توی ذهنت چی می گذره؟

ژونم اول شخص یکی منو بگیره عقد کنون رو افتادید ژون عروس چقدر قشنگه دوماه خیلی مشنگه .

وای فکر کنم دیوانه شدم ، من که از این فکر نمی کردم .

روبه بنیامین گفتم: به جان خودم فقط این فکر اومد تو ذهنم که کبوتر باکبوتر باز تنهاست .

متعجب نگاهم کرد ، فکر کنم پسر مون پشیمون شد ، باخودش می گه این دختره فایده نداره اوسکول اگه بگیرمش پس فردا چند تا توله ی اوسکپل مثل خودش پس می ندازه .

هیع سیب گل بی تربیت .

بنیامین: چی؟

من دستپاچه: هیچی، یعنی هیچی که نه ، راستش من گیج شدم ، اولش که زندگی به زندگیتون برگشت دوم اول شخص سوم مرغ و خروس .

نچ من هرچی حرف بزئم این ناامید تر می شه .

بنیامین متعجب گفت: چون اول شخص حرف زدم ناراحت شدی؟

\_نچ ، ناراحت که نه ، راحت شدم چون معذب بودم ، اصلا من برم .

از جام بلند شدم تا برم ، که یهو پام سر خورد و افتادم تو بغل بنیامین .

حالا بیا و درستش کن ، گل بود به سبزه آراسته شد

یه جوری من رو گرفته بود ، که دستاش دور کمرم حلقه بود و خودم به پایین متمایل بودم .

پاهامم که به کف چشمه چسبیده بود .

حالا بنیامین هم ، آن چنان دقیق نگاهم می کرد که گفتم الان فیلم هندی راه میفته .

نگاه از چشم به لب ، از لب به چشم و بعدش هم ماچ و بوس ، البته واسه شما ضرر داره ، واسه خودم ضرر نداره ها ، چون از قدیم گفتن هرچه از دوست رسد نیکوست .

حالا تو این اوضاع انقدر همین طور بمون ، تا نیکو بودنش هم بهت ثابت بشه.

سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: ببخشید .

باخنده گفت: حواست کجاست؟ الان می افتادی تو آب .

من: ببخشید ، هول شدم .

دوباره نشستم سرجام ، آدم باش باش سیب گل ، بزار حرفش رو بزنه .

خیره بهش نگاه کردم که گفت: بخام حرفم رو رک و راست بزنم من...

من ، ازت خوشم اومده .

ابروهام بالا پریدچه راحت گفت .

عه این چی گفت؟

جیغ خاستگار یابیدم .



لبخندی زدم و گفتم: آقا بنیامین ، راست و حسینی ، به خاطر شباهت کمم به جانا این حرف رو زدید؟  
 اخم هاش درهم گره خورد و گفت: هیچ وقت باوجود شباهت کمت به جانا ، تو رو بااون مقایسه نکردم .

دوبه شک نگاش کردم و گفتم: واقعا؟

سری تکون داد وگفت: به خاک جانا که عزیز ترینم بود و رفت ، به همون خدایی که می پرستیش.

خون توی رگ هام منجمد شد ، چی فکر می کردم و چی شد؟

اوایل باخودم فکر می کردم که ، اگر روزی بنیامین من رو دوست داشته باشه به خاطر شباهتم به جاناست ، اما ، الان می فهمم که همه چیز اون طور که آدم فکر می کنه نیست .

به چشم های آبییش که پراز غم بود خیره شدم و گفتم: عاشق شدین؟

لبخند محوی زد وگفت: بعد از چند سال.

توی فکر فرو رفتم ، پس من چرا عاشق نمی شم؟ چرا هیچ کس رو پیدل نمی کنم که باهاش عشق رو تجربه کنم؟

غم مهمون دلم شد وگفتم: من نشدم .

آهی کشید و گفت: پای کس دیگه ای در میون؟

\_نچ یعنی فکر می کردم عاشق شدم ، ولی بعد فهمیدم حسم اشتباه بوده .

بنیامین: دوست داری عاشق بشی؟ مثل دوستات؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: سعی ات رو بکن .

نگاهش رنگ تعجب گرفت ، بعد از اون لبخندی زد .

از جام بلند شدم ، رو بهش گفتم: من می رم سمت بچه ها .

اولین قدم رو که برداشتم گفت: سیب گل .

سرجام ایستادم ، اما نرگشتم و فقط گوش دادم: این رو تو ذهنت بسدار که ، هیچ وقت به چشم کس دیگه ای نگاهت نکردم . چون اونقدر فهم و شعور دارم که یه سری چیز هارو درک کنم .

به راهم ادامه دادم و به فکر فرو رفتم .

از کجا به این جا رسیدم؟

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست ، باید یه فورجه به خودم بدم ، تا ببینم چی پیش میاد .

قدم های آهسته ی بنیامین رو پشت سرم احساس کردم و بعد از اون شونه به شونه ی من قدم برمی داشت .

به چادر ها که رسیدیم دیدم پسرا مشغول آماده کردن بساط نهار هستن .

یهو صدای قار و قور شکمم بلند شد و من مبهوت دستم رو گذاشتم روی شکمم ، از این حرکت من بنیامین شروع کرد به خندیدن .

از خنده ی بنیامین تمام نگاه ها اومد سمت ما ، دخترا هم کنار بساط پسرا نشسته بودن .

از صدای خنده ی بنیامین تیام و سپهر چپ چپ نگام کردن.

قدم هام رو سمت دخترا تند کردم و گفتم: واقعا که ، انگار نه انگار دوتا از اعضاتون گم شدن .

سپهر: به به سلام خواهر گلم ، چطور با بنیامین برخوردی؟ ما دیدیم هردوتون باهم غیب شدید گفتیم هردوتون باهم هستید و گم نمی شید ، پس به خودمون زحمت ندادیم .

شونه ای بالا انداختم و خودم رو باحرف زدن با دخترا سرگرم کردن و کشف جدیدم رو براشون تعریف کردم و اونا هم خیلی علاقه مند شدن که اون جا رو ببینن، قضیه ی اومدنم با بنیامین رو هم پیچوندم و اونا هم خوش باور ، باور کردن .

بعد از ناهار که جاتون خالی کوبیده داشتیم عزم برگشتن به ویلا رو کردیم ، اول بچه هارو بردم چشمه رو نشون دادم که خیلی خردوق شدن و راهی ویلا شدیم .

توی راه خیلی خسته بودم و مدام چشمام می رفت .

حالا نگار هم اومده بود عقب نشسته بود و مدام با مهتاب پیچ پیچ می کردن ، شیطون می گفت بزن تخت سرشون تا خاموش شن .

رو بهشون گفتم: چی پیچ پیچ می کنید؟

مهتاب: واسه شما ضرر داره .

نگار: هیس آروم ، بنیامین نشنوه ، راستش داداشت ازم خاستگاری کرده ، شهریار هم از مهتاب.

باچشمای گرد و باصدای بلند گفتم: چی؟

نگار: هیس داد نزن .

بنیامین: مشکلی پیش اومده؟

\_نه چیزی نیست ، حواستون به رانندگی باشه .

رو به نگار و مهتاب گفتم: بی معرفت ها ، الان بهم می گید؟

مهتاب: تو که از صبح مدام درحال غیب شدن هستی .

رو به نگار گفتم: ببینم ، داداشم با اجازه ی کی ازت خاستگاری کرد؟

نگار باخنده گفت: همون اجازه ای که داداش من از تو خاستگاری کرده .

با دهن باز نگاش کردم که خندید وگفت: آب زیر گاه .

مهتاب: یکی نیست واسه خودش بگه .

\_حالا منم الان اوکی نشدم ، شما ذوق مرگید .

نگار باخنده گفت: ببین خواهر شوهره دیگه.

خندیدم و گفتم: خب نظرتون چیه؟

مهتاب: من که اوکی ام ، خانوادام هم بفهمن و خانواده ی شهریار رو بشناسن نه نمی گن ، نگار خودش اوکی اما روش نمی شه به داداشش بگه که باخانوادش هماهنگ کنه .

من: خب من به داداشتم می گم .

نگار : نه نگو .

\_عه لوس .

بی توجه به کتک هایی که از نگار نوش جان کردم رو کردم به بنیامین و کل جریان رو برایش تعریف کردم .

تمام مدت متفکر گوش می داد و سرتکون می داد از آخر هم گفت باید با خود داداش گلم حرف بزنی تا ببین چی پیش میاد .

اونقدر حرف زده بودم که اصلا نفهمیدیم کی به ویلا رسیدیم همگی از ماشین پیاده شدیم و همه هم از موضوع خاستگاری پسرا باخبر شده بودن و خوش حال بودن .

بنیامین هم نرسیده داداشم رو خفت کرد و برد تا باهاش حرف بزنی و هردوشون راضی برگشتن .

قرار شد به خاطر کارای خاستگاری بچه ها دو روز دیگه بمونیم و برگردیم دلم می خاست همشون رو خفه کنم والا به ماچه خو .

مشغول جمع کردن وسایلم بودم ، فردا صبح زود قراره برگردیم و بچه ها متاهلی رفتن یه گشتی بزنی و من و بنیامین رو تنها تو ویلا گذاشتن نامردا .

جمع کردن وسیله هام که تموم شد کش و قوسی به بدنم دادم ، آخییش خسته شدم .

از اتاق بیرون رفتم ، حتما بنیامین بالاست .

شونه ای بالا انداختم ازوقتی قضیه ی عشق و عاشقی رو بهم گفته ، سعی داره خودش رو بهم نزدیک کنه ، ولی من بهش رو نمی دم هرهرهر .

خب وارد آشپزخونه شدم باید شام درست کنم .

بله پس چی فکر کردید ؟ کدبانویی هستم واسه خودم حالا یکی نیست بگه چی می خای درست کنی ماکارونی!.

قابلمه رو آب کردم و روی شعله ی گاز گذاشتم و روی صندلی نشستم و آهنگی رو پلی کردم و زیر لب زمزمه می کردم: باور کن ، همه جا باتو شده بهشت ، یه چیزایی رو نمی شه نوشت ، یه چیزایی مثل همین عشق یه چیزایی مثل همین عشق ، این روزا همه هوش و حواس منی تویی تو خود خاطره هام تو رو دیگه نمی شه نخام .

و این تیکه اش رو باصدای بلندی شروع کردم به خوندن: کاشکی برگرده اونی که عاشقم کرده ، اونی که این دل و می بره با حتی یه کلمه... جای تو این جاست توی یه گوشه از قلبم من و تو عاشقیم بزار بگم این و جلو همه .

با ظاهر شدن بنیامین توی درگاه آشپزخونه ، چشمام گرد شد و دسته ی ماکارونی رو که حالت میکروفن گرفته بودم جلوی دهنم پایین آوردم .

باخجالت آهنگ رو قطع کردم و ازجام بلند شدم و ماکارونی رو داخل آب جوش ریختم و نمک و زردچوبه اش رو زدم .

کنار گاز ایستادم که بنیامین گفت: آشپزهم بودین .



سری تکون دادم و گفتم: بله من و دست کم گرفتید .

کنارم ظاهر شد و گفت: به به چه رنگ و لعابی هم داره .

با خجالت گفتم: هم چین هم تعریفی نیست .

زیادی بهم نزدیک بود .

خودم رو کنار کشیدم که بنیامین گفت: دست پخت شما خوردن داره .

\_ممنون .

ازم فاصله گرفت و روی صندلی نشست ما کارونی ام که آماده شد و آبکش کردم ته دیگ سیب زمینی هم انداختم  
تهش و دم کردم .

دوتا چایی هم ریختم و یکی اش رو مقابل بنیامین گذاشتم و خودم هم روبه روش نشستم و چایی ام رو فوت کردم .

نگاهم به بنیامین افتاد که با دقت به چایی نگاه می کرد .

روبهش گفتم: خیلی بد رنگ؟

لبخندی زد و گفت: خوش رنگ ترین چایی که تا به حال دیدم .

لبخندی زدم و گفتم: خجالتم ندید .

مهربون گفت: می دونی چی باعث شده مهرت به دلم بشینه؟

قیافه ام رو شاکی و متعجب کردم و گفتم: هوم ، می گم مهرم چند روزی هست گم شده ها ، شما مجبورش کردید بشینه تو دلتون؟

دستم رو بردم جلوش و گفتم: رد کن بیاد ، مهرم رو بده که کلامون می ره تو هم .

دستم رو توی دستش گرفت .

گرمای دست هاش خاص و دوست داشتنی بود .

باتعجب نگاهش کردم .

لبخندی زد که لب های خوش فرمش کش اومدن و دستم رو بالا برد و لب هاش روبه دستم نزدیک کرد .

با تعجب نگاهش می کردم که ...

با بوسه ای که به پشت دستم نشوند. جریان برق بهم وصل شد .

تکونی خوردم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم .

حس می کردم گونه هام گر ، گرفتن .

بالبخت جذابی گفتم: این مهترت و عشقم بود که باهات تقسیم کردم ، بقیه اش رو باید همسرم باشی تا باهات تقسیم کنم .

از جام بلند شدم ، وای چقدر دستپاچه شدم فقط خودم رو به اتاقم رسوندم و درش رو باز کردم و بستم و سر خوردم رفتم پایین .

دستم رو توی دستم گرفتم و مبهوت بهش نگاه می کردم ، جای بوسه اش می سوخت داغ بود .

یعنی من بی جنبه ام؟ پس چرا گونه هام گر گرفت؟

از جام بلند شدم دیوونه نشم خیلی کاره ، برم یه هوایی بخورم حال و هوام عوض شه .

یه مانتوی سفید مشکی باشلوار مشکی و شال سفید مشکی پوشیدم کفش های پاشنه دار سفیدم رو پوشیدم و موهام رو که دیروز دریا بااصرار آفریقایی بافته بود به نمایش گذاشتم برخلاف دیروز که اصلا اجازه ندادم کسی ببینه

یه رژ لب آلبالویی زدم و یه خورده ریمل .

و در اتاقم رو باز کردم .

نگاهی به اطراف انداختم ، بنیامین بالبخند داشت از پله ها بالا می رفت .

کفش هام رو در آوردم تا صدای تق تقش اون و متوجه خروجم نکنه باید از دستش فرار کنم .

به آشپزخونه رفتم و شعله ی گاز رو کم کردم تا غذام نسوزه و موادش رو مخلوطش کردم .

همین که برگشتم با دیدن بنیامین هین بلندی گفتم و کیف دستی ام افتاد رو زمین .

باترس گفتم: مگه شما جنی؟

با ابروهای بالا رفته براندازم کرد و گفت: ترسوندمت؟

به طرفم اومد ، خم شد و کیفم رو برداشت و دستم داد .

شالم رو جلو کشیدم که بالبخند گفت: این بافت بهت میاد.

وا رفته نگاهش کردم ، با لبخند پیروزمندانه ای گفت: گوشه ام رو جا گذاشته بودم اومدم ببرمش که آهوی زیبایی شکار کردم .

با ابروهای بالا رفته گفتم: شکار؟

گوشیش رو توی جیبش گذاشت و گفت: جایی میری؟

سری تکون دادم و گفتم: هوم ، دریا .

باخم ریزی گفت: برای دریا رفتن انقدر اون موهای قشنگت رو بیرون ریختی؟

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: نوچ ، می خام شوهر گیرم بیاد ، آخ دریا گفت این بافت بهت میاد موهاات رو بریز بیرون تا شوهر گیرت بیاد .

باخم گفت: یعنی چه که شوهر گيرت بياد؟

دست به كمر گفتم: شوهر ديگه ، نمى دونى چيه؟

بنيامين: يعنى الان شما به خاطر شوهر موهاى رو ريختى بيرون؟

شالم رو جلو كشيدم و گفتم: نه بابا اصلا من غلط كردم با شوهرم ، من شكر خوردم باشوهر آيندم ، الاهى شوهر آيندم آبله مرغان بگيره كه من به خاطرش موهام رو ، ريختم بيرون .

باچشم هاى گرد گفت: چكار به شوهر آيندت دارى؟

\_حقشه .

ابرويى بالا انداخت و گفت: خيلى خب ، اگه من در آينده آبله مرغان بگيرم من مى دونم و همسر آينده ام ، تا به حال نگرفتم .

لبم رو گزيدم و گفتم: اگه شما بودى نگيرى چون برات سخت مى شه، سنت زياده .

باصدا خنديد و گفت: تو يه پديده اى ، مگه من چند سالمه؟

با لبخند گفت: بیست و نه سالم هست ، متولد بیست تیر.

\_هوم خوبه ، پس تا سی سالگیتون چیزی نمونده .

سری تکون داد وگفت: شما چی ؟

لبام رو غنچه کردم و متفکر گفتم: من بیست سالم هست متولد ده شهریور.

سری تکون داد وگفت: بله ، دلنشین بودنت هم به همین خاطر .

نیشم باز شد وگفتم: می خام برم دریا ، شما هم میای؟

سرش رو کمی خم کرد وگفت: باعث افتخار لحاظاتی کنار بانو باشم .

نیشم باز شد .

بنیامین از آشپزخونه بیرون رفت و بعد از چند دقیقه برگشت با من ست کرده بود و خیلی خوشتیپ شده بود.

تمام وجودم توی آرامش خاصی فرو رفته بود بودن با بنیامین آرامش ناب رو بهم هدیه می ده ، انگار کم کم قلبم داره براش تاپ تاپ می کنه .

عجب اعترافی !.

به دریا خیره بودم که موج هاش تا لب ساحل می اومد و برمی گشت .

لبخند به لب کنار بنیامین به آبی دریا زل زده بودم .

بنیامین تمام زندگیش و برنامه ریزیش رو برای زندگیش برام گفته بود و تمام حرف هاش ویرگول به ویرگول بوی هیچ ادعایی نمی داد .

تمام مدت با احترام و محبت باهام رفتار می کرد ، انگار که نیمه ی گمشده ی منم داره پیدا می شه ، و با اسب سفیدش من رو به خونه ی خوشبختی هام می بره .

لبخندی روی لبم نشست ، کفش هام رو از پام درآوردم و رو به بنیامین گفتم : من دلم می خاد برم تو دریا، زود برمی گردم.



\_چشم مواظبم .

پاهام که داخل آب قرار گرفت ، بااحساس برخورد آب به پاهام قلقلکم شد و باذوق خندیدم .

یهو یه فکر شیطانی زد به سرم بد نی یه خورده بنیامین رو اذیت کنم .

برگشتم صداش کنم ، اما دیدم پشت سرم .

باترس گفتم: وای بازم ترسیدم ، چی شد اومدی تو آب؟

تک خنده ای کرد وگفت: دیدم بانوی دلربا انقدر ذوق زده است گفتم من هم ، حسش رو تجربه کنم .

خندیدم و گفتم: بنیامین ، ببین ، اون پایین کف آب چه صدف خوشگلی ، می تونی برام برش داری؟

متعجب خم شد و دقیق داشت می گشت که خم شدم و کلی آب پاچیدم روش .

یعنی فرصت هیچ حرکتی بهش نمی دادم فقط روش آب می ریختم و اونم مبهوت من رو نگاه می کرد .

همین که به خودش اومد به طرفم خیز برداشت و گفت: حسابت رو می رسم فسقلی رو من آب می ریزی؟

با جیغ جیغ شروع کردم به دویدن و جیغ زدن و خندیدن خداروشکر کسی اون اطراف نبود و آبرومون نرفت .

داشتم می دویدم ، احساس کردم بنیامین دیگه پشت سرم نیست ، همین که برگشتم پشتم رو نگاه کردم و دیدم نیست ، باتعجب ایستادم و دور و اطراف رو نگاه می کردم که یهو حس کردم یه نفر پشت سرم ، برگشتم و با دیدن بنیامین که روبه روم بود و لبخند شیطانی رو لبش بود ، جیغی زدم و خواستم فرار کنم که من و گرفت و منم تعادلم رو ازدست دادم و خواستم بیفتم

اونم من و محکم تر گرفت که پاش لیز خورد و هردومون افتادیم تو آب ، حالا درچه حالت؟

من افتاده بودم روی بنیامین طوری که گوشه ی لبم با لبش مماس بود .

سریع از جام بلند شدم و بنیامین هم بلند شد و با چشمای خندون نگام کرد و گفت: ببین حالا سزاری کارت رو دیدی؟ شدی موش آب کشیده .

ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم: ببین دست و پاچلفتی بازی کردی افتادم تو آب خیس شدم .

ابرویی بالا انداخت و شیطون گفت: شرمنده خانومی نمی دونستم یهو دلت هوای بغل من و می کنی و من و با بوسه ات غافل گیر کنی .

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم: خیلی بی حیایی، این چه حرفیه می زنی مگه من بغل و بوس ندیدم؟

اخم ریزی کرد و گفت: مگه دیدی؟

دست به کمر و کش دار گفتم: بله صد بار بابا و مامان و داداش و آجیم و دوستانم رو بغل کردم و ماچ کردم .

اخمش به لبخندی تغییر کرد و گفت: حالا چرا خانوم کوچولوم حرص می خوره؟

\_خب حرص خوردن داره دیگه ، مگه من از قصد این کارو کردم ؟

یهو دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند و گفت: می خای خودم از قصد این کارو انجام بدم؟

زبونم بند اومد .

کاش نمی اومدم این جا غلط کردم .

نگاه سنگین بنیامین روی صورتم بود ، بهش خیره شدم تمام صورتم رو کاوید و به لب های آلبالویی رنگم خیره شد

نفس توی سینه ام حبس شد ، توان تکون خوردن هم نداشتم انگار توی دنیای دیگه ای بودم ، بنیامین روی صورتتم خم شد ناخواسته پلک هام روی هم قرار گرفت و ...

لب های بنیامین برای چند ثانیه ، روی لب هام قرار گرفت ، آروم و بدون هیچ حرکتی فقط لب هام رو مهر کرد و همین کافی بود ، برای تاپ تاپ کردن قلب عشق ندیده ی من ...

لب هاش که از لب هام جدا شد ، پلک هام رو از روی هم برداشتم و به چشم هاش خیره شدم ، به دریای بی کرانی که حس می کردم دارم توش غرق می شم .

سرم رو پایین انداختم که دستم رو ، توی دستش گرفت و گفت: بزار عاشق بودن رو بهت یاد بدم ، عشقم رو باهات تقسیم کنم .

سرم رو بلند کردم که لب زد: دوست دارم .

لبخندی روی لبم نشست ، حس شعف و شادی توی قلبم تزریق شد ، دلم می خواست محکم بغلش کنم و بلند داد بزنم : دارم عاشقت می شم .

با لبخند مهربونش گفت: اجازه هست با برادرت حرف بزنم تا با خانواده مزاحم شیم؟

سری تکون دادم که ناگهانی دست انداخت. زیر پام و بغلم کرد و چند دور منو چرخوند.

حالا منم از بس ناگهانی و غیر منتظره این کارو انجام داد که توی شوک بودم.

هردومون تصمیم گرفتیم برای جلوگیری از سوختن غذا

برگردیم . حالا کفش های هردومون رو آب برده و کلی سر این قضیه به بنیامین غر زدم و اون طفلی هم فقط گوش می داد و دلداری ام می داد .

خوشبختانه هنوز بچه ها نیومده بودن و به همراه بنیامین بساط سالاد رو آماده کردیم و وقتی بچه ها برگشتن همین که لباس عوض کردن همگی هجوم بردن آشپزخونه سر غذا ها و بماند که چقدر از دستپختم تعریف کردن و برای ته دیگ تو سر و کله ی هم زدند .

دختر در حال شستن ظرف ها بودیم که بنیامین سپهر رو برد بیرون تا باهاش حرف بزنه و همه مشکوک بودن ، وقتی هم اومدن و قیافه ی بشاش هردوشون رو دیدن و موضوع رو فهمیدن کلی تو سر و کله ی هم و من بی چاره زدن و اظهار خوشحالی کردن .

به تبریک های بچه ها لبخند تحویل می دادم و تشکر می کردم که مانی و مریم اومدن جلو حالا انگار عروسیم مریم تبریک گفت و مانی هم تبریک گفت و لبخند زد از همون لبخند هایی که روی دلم می خاست انگشتم رو توی چل گونه اش فرو کنم .

لبخندی به روش زدم این مدت باهم کل کل داشتیم ، خنده داشتیم و گریه هم درکنار تمام خاطراتمون بود .

مانی دوستم بود بهترین دوست مردی که تا بیست سالگیم نداشتم و پیدا کردم و معنای دوست بودن بدون هیچ غرضی رو فهمیدم .

مانی دوستی بود که انقدر بهش اعتماد داشتم مه راز فوبیام رو بهش گفتم ، رازی که اندک کسی می دونست .

گاهی اوقات برام یه حمایت گر بود ، یه تکیه گاه ، همون. روز که اون پسر با ماشین مزاحمم شد و به خاطر من کتک خورد .

و داستان ما یه جور دیگه ای رقم خورد.

داستان رمان نبود که در آخر عاشق شیم و ازدواج کنیم داستان ما واقعیت ها رو بیان کرد .

این که همیشه نباید باکسی ازدواج کنی که باهش شیطنت کردی و کل کل کردی باید متفاوت بود و باکسی ازدواج کرد که عاشقی رو بهت یاد داده ، تخم محبت رو تو دلت کاشته !.

داستان ما این رو به همه فهموند که می تونی توی زندگی باکسی شریک بشی که ، باهش کل کل موج نزنه ، بلکه عشق رو باهش تقسیم کنی و توش شیطنت های یک طرفه و خنده های جذاب مرد زندگیت موج بزنه .

داستان ما به همه گفت هر حسی عشق نیست و هر عشقی شیطنت و کل کل و حسادت نیست ، هیچ عشقی مثل عشق اول نیست !.

واین داستان خیلی چیز هارو به ما فهموند و خیلی چیز هارو ازش یاد گرفتیم ...

همه چیز مثل باد گذشت ، از رفت و آمد های خانواده ی بنیامین برای آشنا شدن من و بنیامین و خانواده ها و نامزدی مون تا به دنیا اومدن آوینا کوچولوی خاله و عروسی دریا .

حتی نگار و سپهر هم ازدواج کردن و من ، بالاخرع رضایت دادم تا این نامزدی ، رسمی بشه و عقد هم بشیم و همه خوش حال بودن .

مهتاب هم درگیر کار های عروسیش بود مانی و مریم هم که با یه جشن کوچیک رفتن سر خونه زندگیشون و این وسط این من بودم که هنوز عقد نکرده بودم و قرار های عقد بالاخره گذاشته شد .

باصدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم، چه زود ساعت شش شد ، عه این که صدای آلارمش نیس صدای زنگ مخصوص بنیامین .

باچشمای بسته و درحالی که صورتم رو توی بالشتم فرو کرده بودم گوشی رو پیدا کردم و برقراری تماس رو لمس کردم و گوشی رو گذاشتم ، کنار گوشم و صدای بنیامین اومد ، امروز قراره بریم آزمایش و از اون جا بریم محضر .

بنیامین: الو سلام صبح به خیر بانوی خواب آلود من .

خمیازی ای کشیدم وگفتم: هوم سلام ، خیر باشه ، چیه سر صبحی مزاحم شدی هنوز شش نشده که .

خندید وگفت: خانومم ، پاشو برو یه آبی به دست و روت بزن ، بیا پایین کارت دارم .

\_چیکار داری؟ لباس هام رو از خونتون آوردی؟

بنیامین: نه لباسات رو یادم رفت .

\_وای بنیامین بعد آزمایشگاه نمی خای بریم محضر؟

بنیامین: نه خانومم از اون جا میایم خونه ات ، آماده شو و می ریم محضر، از جات بلند شدی؟

با حرص از جام بلند شدم وگفتم: خب بلند شدم دلت خنک شد؟

:آب بزن به دست و صورتت بیا پایین منتظرم فعلا .

گوشی رو قطع کردم و با خواب آلودگی به سرویس رفتم و کارم رو انجام دادم و صورتم رو شستم .



از سرویس بهداشتی خارج شدم و یه بلوز آستین بلند جیگری پوشیدم که بلندیش تا روی رونم بود، با شلوار کتان کرم رنگ.

شال کرم رنگم رو انداختم رو موهام و از اتاق خارج شدم.

دم در هرچه دنبال کفش هام گشتم نبود، بی خی یه دقیقه با پله ها می رم پایین میام حوصله کفش هم ندارم.

همین که درو باز کردم با احساس یه چیز نرم زیر پام فکر کردم سوسک و خواستم جیغ بزنم که با دیدن گل های سرخ پر پر شده دم در خونه ابرو هام بالا پرید و با تعجب اطراف رو نگاه کردم، مسیر گل ها تا روی پله ها ادامه داشت.

با کنجاوی سمت پله ها رفتم و دو تا پله که رفتم پایین با دیدن جعبه ی کادویی قرمز رنگ که کفش های سفید پاشنه بلندی که واسه مراسم عقدم خریده بودم متعجب تر شدم و برداشتمشون و راهی شدم.

به گل های آتیشی رنگی که در ادامه ی پله ها ریخته شده بود نگاه کردم و نیشم باز شد، با کنجاوی پله ها رو پایین رفتم و با دیدن یه یه جعبه ی کوچیک با تعجب خم شدم و برش داشتم و درش رو باز کردم، برق سرویس طلای سفید رنگی چشمام رو زد با شگفتی به سرویس طلای قشنگ توی جعبه خیره شدم.

هر لحظه تعجبم و ذوقم بیشتر می شد.

گل های رز آبی رنگ رو دنبال کردم و به جعبه ی طلایی رنگی رسیدم که توش لباسام بود و یه حلقه ی گل ارکیده برای روی شالم.

نیشم باز شد کار ، کار بنیامین .

تند تر پله هارو پایین رفتم دلم می خواست بهش برسم و ببوسمش.

بادیدن دسته گل زیبایی که از سه ردیف گل قشنگ ساخته شده بود جیغ خفه ای کشیدم ردیف اول قرمز ، ردیف دوم سفید و ردیف سوم صورتی .

پله ی دوتا مونده به آخر جعبه ی حلقه ام بود که برش داشتیم و حلقه رو انداختیم تو دست چپم و تند تند اون دوتا پله رو رفتم پایین و نگاهم به شوهر جذابم افتاد که با لبخند جذابش و چشمای آبی قشنگش که توش عشق موج می زد نگاهم می کرد .

و توی اون پیراهن آبی آسمانی و شلوار کرم رنگش جذاب تر شده بود .

دویدم سمتش و از گردنش آویزون شدم و گفتم: بنیامین .

باخنده دستش رو دور کمرم حلقه کرد و چند بار منو چرخوند که بلند خندیدم .

همین که من و روی زمین گذاشت با ذوق گفتم: خیلی ممنون بنیامین سوپرایز شدم ، خیلی دوست دارم ، تو مرد خاص دوست داشتنی من هستی .

بنیامین دستم رو گرفت و پشت دستم رو بوسید و گفت: منم دوست دارم .

بعد از اون من و سمت آسانسور برد .

با تعجب نگاهش می کردم که گفت: انقدر دلبری کردی که بی طاقت شدم .

کلبد آسانسور رو که زد با ترس گفتم: من ، نیام ، می ترسم .

لبخند مطمئنی زد وگفت: وقتی بامنی از هیچ چیز نترس من مواظبتم .

دلگرم شد ، بهش اعتماد کردم .

باهم وارد آسانسور شدیم ، بنیامین دکمه ی آخرین طبقه رو زد و دستش رو به دیواره ی آسانسور تکیه داد و روی صورتش خم شد .

در آسانسور بسته شد و لب های بنیامین بی تابانه روی لب هام قرار گرفت .

آسانسور که به طبقه ی آخر رسید ، بنیامین طبقه ی هم کف رو زد و ازم ذره ای فاصله نگرفت .

اما من دیگه نفس کم آورده بودم و از طرفی نمی توانستم فشار آسانسور رو نادیده بگیرم .

پسش زدم و با ترس گفتم: بنیامین .

محکم بغلم کرد ، و موهام رو نوازش کرد و بوسید وگفت: نترس ، نترس بهترینم من این جام .

و این حرفش و آغوشش امن ترین مکان دنیا برای من بود .

آسانسور که به طبقه ی هم کف رسید ، هردو ازش خارج شدیم .

سرم رو پایین انداختم وگفتم: بابت همه چیز ازت ممنونم .

:کاری نکردم خانوم قشنگم .

نگاهی به ساعت استیلش انداخت وگفت: خب برو بالا آماده شو یه ربع به شش شد .

باتعجب خوشبختانه هنوز بچه ها نیومده بودن و به همراه بنیامین بساط سالاد رو آماده کردیم و وقتی بچه ها برگشتن همین که لباس عوض کردن همگی هجوم بردن آشپزخونه سر غذا ها و بماند که چقدر از دستپختم تعریف کردن و برای ته دیگ تو سر و کله ی هم زدن .

دختر درحال شستن ظرف ها بودیم که بنیامین سپهر رو برد بیرون تا باهاش حرف بزنه و همه مشکوک بودن ، وقتی هم اومدن و قیافه ی بشاش هردوشون رو دیدن و موضوع رو فهمیدن کلی تو سر و کله ی هم و من بی چاره زدن و اظهار خوشحالی کردن .

به تبریک های بچه ها لبخند تحویل می دادم و تشکر می کردم که مانی و مریم اومدن جلو حالا انگار عروسیم مریم تبریک گفت و مانی هم تبریک گفت و لبخند زد از همون لبخند هایی که روی دلم می خاست انگشتم رو توی چل گونه اش فرو کنم .

لبخندی به روش زدم این مدت باهم کل کل داشتیم ، خنده داشتیم و گریه هم درکنار تمام خاطراتمون بود .

مانی دوستم بود بهترین دوست مردی که تا بیست سالگیم نداشتم و پیدا کردم و معنای دوست بودن بدون هیچ غرضی رو فهمیدم .

مانی دوستی بود که انقدر بهش اعتماد داشتم مه راز فوبیام رو بهش گفتم ، رازی که اندک کسی می دونست .

گاهی اوقات برام یه حمایت گر بود ، یه تکیه گاه ، همون. روز که اون پسر با ماشین مزاحمم شد و به خاطر من کتک خورد .

و داستان ما یه جور دیگه ای رقم خورد.

داستان رمان نبود که در آخر عاشق شیم و ازدواج کنیم داستان ما واقعیت ها رو بیان کرد .

این که همیشه نباید باکسی ازدواج کنی که باهش شیطنت کردی و کل کل کردی باید متفاوت بود و باکسی ازدواج کرد که عاشقی رو بهت یاد داده ، تخم محبت رو تو دلت کاشته !.

داستان ما این رو به همه فهموند که می تونی توی زندگی باکسی شریک بشی که ، باهش کل کل موج نزنه ، بلکه عشق رو باهش تقسیم کنی و توش شیطنت های یک طرفه و خنده های جذاب مرد زندگیت موج بزنه .

داستان ما به همه گفت هر حسی عشق نیست و هر عشقی شیطنت و کل کل و حسادت نیست ، هیچ عشقی مثل عشق اول نیست !.

واین داستان خیلی چیز هارو به ما فهموند و خیلی چیز هارو ازش یاد گرفتیم ...

همه چیز مثل باد گذشت ، از رفت و آمد های خانواده ی بنیامین برای آشنا شدن من و بنیامین و خانواده ها و نامزدی مون تا به دنیا اومدن آوینا کوچولوی خاله و عروسی دریا .

حتی نگار و سپهر هم ازدواج کردن و من ، بالاخرع رضایت دادم تا این نامزدی ، رسمی بشه و عقد هم بشیم و همه خوش حال بودن .

مهتاب هم درگیر کار های عروسیش بود مانی و مریم هم که با یه جشن کوچیک رفتن سر خونه زندگیشون و این وسط این من بودم که هنوز عقد نکرده بودم و قرار های عقد بالاخره گذاشته شد .

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم، چه زود ساعت شش شد، عه این که صدای آلارمش نیست صدای زنگ مخصوص بنیامین.

با چشمای بسته و درحالی که صورتم رو توی بالشتم فرو کرده بودم گوشی رو پیدا کردم و برقراری تماس رو لمس کردم و گوشی رو گذاشتم، کنار گوشم و صدای بنیامین اومد، امروز قراره بریم آزمایش و از اون جا بریم محضر.

بنیامین: الو سلام صبح به خیر بانوی خواب آلود من.

خمیازی ای کشیدم و گفتم: هوم سلام، خیر باشه، چیه سر صبحی مزاحم شدی هنوز شش نشده که.

خندید و گفت: خانومم، پاشو برو یه آبی به دست و روت بزن، بیا پایین کارت دارم.

چیکار داری؟ لباس هام رو از خونتون آوردی؟

بنیامین: نه لباسات رو یادم رفت.

وای بنیامین بعد آزمایشگاه نمی خای بریم محضر؟

بنیامین: نه خانومم از اون جا میایم خونه ات، آماده شو و می ریم محضر، از جات بلند شدی؟

با حرص از جام بلند شدم و گفتم: خب بلند شدم دلت خنک شد؟

:آب بزن به دست و صورتت بیا پایین منتظرم فعلا .

گوشی رو قطع کردم و با خواب آلودگی به سرویس رفتم و کارم رو انجام دادم و صورتم رو شستم .

از سرویس بهداشتی خارج شدم و یه بلوز آستین بلند جیگری پوشیدم که بلندیش تا روی رونم بود ، با شلوار کتان کرم رنگ .

شال کرم رنگم رو انداختم رو موهام و از اتاق خارج شدم .

دم در هرچه دنبال کفش هام گشتم نبود، بی خی یه دقیقه با پله ها می رم پایین میام حوصله کفش هم ندارم .

همین که درو باز کردم با احساس یه چیز نرم زیر پام فکر کردم سوسک و خواستم جیغ بزنم که با دیدن گل های سرخ پر پر شده دم درخونه ابرو هام بالا پرید و با تعجب اطراف رو نگاه کردم ، مسیر گل ها تا روی پله ها ادامه داشت .

با کنجکاوی سمت پله ها رفتم و دو تا پله که رفتم پایین با دیدن جعبه ی کادویی قرمز رنگ که کفش های سفید پاشنه بلندی که واسه مراسم عقدم خریده بودم متعجب تر شدم و برداشتمشون و راهی شدم .



به گل های آتیشی رنگی که در ادامه ی پله ها ریخته شده بود نگاه کردم و نیشم باز شد ، با کنجکاوی پله هارو پایین رفتم و با دیدن یه یه جعبه ی کوچیک با تعجب خم شدم و برش داشتم و درش رو باز کردم ، برق سرویس طلای سفید رنگی چشمام رو زد با شگفتی به سرویس طلای قشنگ توی جعبه خیره شدم .

هر لحظه تعجبم و ذوقم بیشتر می شد .

گل های رز آبی رنگ رو دنبال کردم و به جعبه ی طلایی رنگی رسیدم که توش لباسام بود و یه حلقه ی گل از کیده برای روی شالم .

نیشم باز شد کار ، کار بنیامین .

تند تر پله هارو پایین رفتم دلم می خواست بهش برسم و ببوسمش .

بادیدن دسته گل زیبایی که از سه ردیف گل قشنگ ساخته شده بود جیغ خفه ای کشیدم ردیف اول قرمز ، ردیف دوم سفید و ردیف سوم صورتی .

پله ی دوتا مونده به آخر جعبه ی حلقه ام بود که برش داشتم و حلقه رو انداختم تو دست چپم و تند تند اون دوتا پله رو رفتم پایین و نگاهم به شوهر جذابم افتاد که با لبخند جذابش و چشمای آبی قشنگش که توش عشق موج می زد نگاهم می کرد .

و توی اون پیراهن آبی آسمانی و شلوار کرم رنگش جذاب تر شده بود .

دویدم سمتش و از گردنش آویزون شدم و گفتم: بنیامین .

باخنده دستش رو دور کمرم حلقه کرد و چند بار منو چرخوند که بلند خندیدم .

همین که من و روی زمین گذاشت با ذوق گفتم: خیلی ممنون بنیامین سوپرایز شدم ، خیلی دوست دارم ، تو مرد خاص دوست داشتنی من هستی .

بنیامین دستم رو گرفت و پشت دستم رو بوسید و گفت: منم دوست دارم .

بعد از اون من و سمت آسانسور برد .

با تعجب نگاهش می کردم که گفت: انقدر دلبری کردی که بی طاقت شدم .

کلبه آسانسور رو که زد با ترس گفتم: من ، نمیام ، می ترسم .

لبخند مطمئنی زد و گفت: وقتی بامنی از هیچ چیز ترس من مواظبتم .

دلم گرم شد ، بهش اعتماد کردم .

باهم وارد آسانسور شدیم ، بنیامین دکمه ی آخرین طبقه رو زد و دستش رو به دیواره ی آسانسور تکیه داد و روی صورتش خم شد .

در آسانسور بسته شد و لب های بنیامین بی تابانه روی لب هام قرار گرفت .

آسانسور که به طبقه ی آخر رسید ، بنیامین طبقه ی هم کف رو زد و ازم ذره ای فاصله نگرفت .

اما من دیگه نفس کم آورده بودم و از طرفی نمی تونستم فشار آسانسور رو نادیده بگیرم .

پسش زدم و باترس گفتم: بنیامین .

محکم بغلم کرد ، و موهام رو نوازش کرد و بوسید وگفت: نترس ، نترس بهترینم من این جام .

و این حرفش و آغوشش امن ترین مکان دنیا برای من بود .

آسانسور که به طبقه ی هم کف رسید ، هردو ازش خارج شدیم .

سرم رو پایین انداختم وگفتم: بابت همه چیز ازت ممنونم .

:کاری نکردم خانوم قشنگم .

نگاهی به ساعت استیلش انداخت وگفت: خب برو بالا آماده شو یه ربع به شش شد .

باتعجب گفتم: چهل و پنج دقیقه گذاشت؟

شیطون گفت: بله گذشت.

بنیامین کلید آسانسور رو زد و وسایل رو داخل آسانسور چید و گفت: برو خانومم آماده شدی بیا پایین منتظرم .

مردد نگاش کردم که گفت: نترس من این جام ، بهت ایمان دارم نمی ترسی .

سری تکون دادم و وارد آسانسور شدم و بنیامین آروم گفت: منتظرم و در آسانسور بسته شد .

اولش که ترسیدم اما یه کم که گذشت برام عادی شد یعنی با شکل گرفتن خاطراتی که توی آسانسور بنیامین برام ساخت توی ذهنم ، ترسم هم ریخت و خاچ تو سر بی تربیتمون آخ آسانسور هم شد جا؟

خودم به این کارمون خندیدم و آسانسور که به طبقه ی خودمون رسید وسیله هارو برداشتم و ازش خارج شدم و به خونه رفتم تا آماده شم.

: چهل و پنج دقیقه گذاشت؟

شیطون گفت: بله گذشت.

بنیامین کلید آسانسور رو زد و وسایل رو داخل آسانسور چید و گفت: برو خانومم آماده شدی بیا پایین منتظرم .

مردد نگاش کردم که گفت: نترس من این جام ، بهت ایمان دارم نمی ترسی .

سری تکون دادم و وارد آسانسور شدم و بنیامینت آرامم گفت: منتظرم و در آسانسور بسته شد .

اولش که ترسیدم اما یه کم که گذشت برام عادی شد یعنی با شکل گرفتن خاطراتی که توی آسانسور بنیامین برام ساخت توی ذهنم ، ترسم هم ریخت و خاچ تو سر بی تربیتمون آخ آسانسور هم شد جا؟

خودم به این کارمون خندیدم و آسانسور که به طبقه ی خودمون رسید وسیله هارو برداشتم و ازش خارج شدم و به خونه رفتم تا آماده شم.

کنار بنیامین روی جایگاه عقد عروس و داماد نشسته بودیم و داشتم زیر لب آیات قران رو زمزمه می کردم که با صدای عاقد به خودم اومدم: برای بار آخر می فرمایم وکیلیم؟

نگاهی قران رو بوسیدم و سر جاش گذاشتم از آینه ی گردی که روبه روی من و بنیامین قرار داشت لبخندی به روی بنیامین زدم و به روی خودم که بالاخره انتخاب خودم رو کردم .

باون لباس های زیبایی که پوشیده بودم ، متفاوت تر از همیشه بودم .

نگاهی به جمع انداختم به مامان ، بابا ، نگار و سپهر مهتاب و شهریار مسعود و دریا تیام و ویدا که شکمش بالا اومده بود پدر و مادر بنیامین ، وحتىی مانی و مریم و سارا و شادمهر که نی نی لای لای آوینا رو تکون می دادن و منتظر بالبخند به من نگاه می کردن .

آروم گفتم: باتوکل بر خدا ، با اجازه پدر و مادرم و بقیه ی بزرگ ترها بله.

همه شروع کردن به دست زدن و بنیامین حلقه ام رو توی دستم انداخت و پشت دستم رو بوسید .

لبخندی به روش زدم که آروم گفت: باورم نمی شه .

حلقه اش رو دستش انداختم و گفتم: می خای نیشگونت بگیرم؟

ابروهاش بالا پرید که خندیدم و گفتم: حسابت رو می رسم از الان مال خودم شدی.

خندیدم .

همگی دهنشون رو شیرین کردن و هدیه ها رو بهمون دادن اصلا باورم نمی شد همه چیز مثل یه خواب بود.

بابا پیشونیم رو بوسید و گفت: خوشبخت بشید دخترم .

و روبه بنیامین گفت: من دختر عزیزم رو بهت سپردم ، پسرم مواظبش باش.

بنیامین بالبخندگفت: مثل چشمام مراقبش هستم .

مامان هم هردومون رو بوسید .

پدر و مادر بنیامین جلو او آمدن به پدر شوهر گلم نگاه کردم که چهره ی همسرم بیشتر بهش رفته بود .

پدرانه در آغوشم کشید و پیشونی ام رو بوسید و گفت: خوشبخت بشید دخترم .

پیشونی ام رو بوسید و گفت: اگه اذیتت کرد به خودم بگو من می دونم و پسرم .

خندیدم و گفتم: ممنون باباجون چشم حتما بهتون می گم .

با مامان چون هم روبوسی کردم و کلی تحویلیم گرفت بنیامین هم که از الان کلی حسودیش شد و بماند که چقدر جمع اذیتش کردن بعد از مراسم عقد ، پدر و مادر بنیامین خواستن هردومون رو ببرن خونشون که بنیامین گفت قراره بریم آتلیه و بعد هم می ریم خونه ی بنیامین اینا البته با اجازه ی پدر و مادر گلم .

به همراه بنیامین وارد آتلیه شدیم و رو بهش گفتم: نگفته بودی وقت گرفتی .

خندید و گفت: اینم از سوپرایز های بنده بود دیگه.

باخنده گفتم: قربون سوپرایزات .

شیطون گفت: نمی ترسی بخورمت؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: نوچ .

خواست حرفی بزنه که خانوم عکاس اومد سمتمون ، دبیا خودمون عکاس بودیم حالا قراره یکی دیگه از ما عکس بگیره و لحظاتمون رو ثبت کنه .

مارو بردن تو یه اتاق شیک و کلی عکس ازمون گرفتن مگه دست از سر کچلمون برمی داشتن؟

هرچقدر غر می زدم ، به روی مبارک نمی آوردن حالا از اون عکس های خاک توسریش نگم که آب میرم زمین .

بعد از آتلیه به همراه بنیامین شام رفتیم خونشون



ماشین بنیامین که پیچید توی حیاط بزرگشون ابرو هام بالا پرید و گفتم: ژون فضا رو عشق .

بنیامین برگشت چپ چپ نگام کرد .

خندیدم و گفتم: چیه؟ خوشگل ندیدی؟

کمر بندش رو باز کرد و یهوایی خم شد سمتم.

خودم رو عقب کشیدم که چسبیدم به در ماشین و گفتم: جانم؟ بفرما تو ، دم در بده .

لبخند زد و گفت: آخ من شما رو چیکار کنم؟

ابرو هام بالا پرید و گفتم: بی تربیت .

لبخندش پررنگ شد و انگشت اشاره اش رو آورد سمت مخم و ضربه ای آروم بهش زد و گفت: این تو ، چی می گذره؟

ابرویی واسش بالا انداختم و گفتم: آقا اجازه ، واستون ضرر داره.

خندید و گفت: خب نمی ترسی بخورمت؟

\_نوچ دیو که نیستی منم دلبر باشم بخای بخوریمی.

خندید و گفت: زبون دراز .

\_خودتی.

بیشتر روی صورتتم خم شد و گفت: الان بهت می گم کیه .

و خیلی یهویی لباش رو ، روی لبام قرار داد .

تو شک فرو رفتم این سومین بار بود اما این بار بی تابانه تر.

خیلی طول کشید که به خودم اومدم و همراهیش کردم.

الان به این نتیجه رسیدم بهتره شب خونشون نمونم و فلنگ رو ببندم وگرنه همین امشب کارم ساخته است .

به همراه بنیامین وارد خونشون شدیم ، یه دوبلکس با نمای سنتی که چیدمان داخلش هم زیاد تجملاتی نبود و یه فضای زیبای سنتی و آروم رو تشکیل می داد .

وارد خونه که شدیم پدرجون دم در بود و من رو پدرانه در آغوش کشید وگفت: به خونه ی خودت خوش اومدی دخترم .

لبخندی زدم وگفتم: خیلی ممنون پدر جون .

مامان جون با لبخند اومد سمتم و دستم رو گرفت و گفت: خوش اومدی دخترم ، با حضورت شادی رو به این خونه و پسرم برگردوندی.

لبخند خجولی زدم و تشکر کردم .

بنیامین دستش رو دور بازوم حلقه کرد وگفت: حسادت کردم، پسر تون رو انقدر تحویل نگرفتید .

پدرجون باخنده دستش رو گذاشت رو شونه ی بنیامین و گفت: بله ، عروس گلن نور چشممون هست ، اذیتش کنی باخودم طرفی .

بانیش باز ابرویی واسه بنیامین بالا انداختم که ازاین حرکتم پدر جون و مادرجون خندیدن .

خلاصه مارو بردن پذیرایی و نرسیده مادر جون من رو فرستاد تو اتا قی که واسه من و بنیامین آماده کرده بودن تا لباس عوض کنم .

قرار بود نگار و سپهر هم بیان تا شام دور هم باشیم و من طفلی امشب خونه ی پدرشوهرم بمونم ، خدا خودش به خیر کنه.

بنیامین ماشین رو توی حیاط نه چندان بزرگمون پارک کرد و هردو پیاده شدیم .

یه نگاه به خونه ی جدیدم انداختم ، من عاشق حیاطش شدم .

یه آب نمای نسبتا بزرگ وسط حیاط بود و گوشه گوشه اش درخت بید مجنون و گل های خوشگل کاشته شده بود .

حیاطمون زیاد بزرگ نبود اما خیلی قشنگ بود .

داشتم حیاط رو نگاه می کردم که یهو حس کردم رو هوا معلق شدم .

جیغی زدم و دستام رو دور گردن بنیامین حلقه کردم .

بنیامین بلند خندید .

مشتی به سینه اش زدم و گفتم: خیلی بدی ، ترسیدم دیوونه .

خنده اش رو قورت داد و گفت: دیدم به من توجه نمی فرمایید گفتم تا خونه خودم برسونمت بلکه به بنده هم توجه کنی.

اخم کردم و گفتم: به درختای حیاط هم حسودیش می کنه .

جدی گفت: بله خانوم گلم فقط باید به من نگاه کنه ، نگاهش فقط از خودم .

لبخندی به روش زدم و گفتم: کمرت درد می گیره بزارم زمین.

لبخندی زد و گفت: قربون دل مهربونت ، از پر هم سبک تری خانومم.

در خونه رو باز کردم و وارد شدیم و گفتم: خب بزارم دیگه ، می خام خونه رو ببینم .

بنیامین: خانومم خوب باهم دکورش رو چیدیم ها.

\_عه خو دلم تنگ شده .

بنیامین: خب منم دلم واسه خانوم گلم تنگ شده .

\_بنیامین .

گذاشتم زمین وگفت: باشه فقط یه ربع وقت داری ها .

سری تکون دادم و کفش های پاشنه بلندم رو درآوردم و روی جاکفشی گذاشتم .

از در خونه که وارد می شدی یه راهروی کوچیک که به هال وصل می شد ،وارد هال شدم بزرگیش اندازه ی چهار تا قالی سه در چهار که ما فقط دو تا فرش گرد ابریشمی با ترکیب رنگ سورمه ای وگردویی وسط خونه پهن کرده بودیم ، مبلمانی های سفید سورمه ای که دورا دور هال چیده شده بود زیبایی خونه رو دوچندان کرده بود .

هال با سه تا پله ، به پذیرایی وصل می شد.

وارد پذیرایی شدم ترکیب مبل های سلطنتی طلایی و نسکافه ای اول بهم چشمک زد و یه سینمای خانواده که یه گوشه قرار داشت .

به هال برگشتم و به طرف آشپزخونه رفتم که به هال وصل بود و تمام ام دی اف بود .

به طرف پله ها رفتم ، آخ خونمون دوبلکس .

از پله ها که بالا رفتم دیدم بنیامین هم پشت سرم داره میاد و با شیطنت گفت: پله ها رو بری بالا راه برگشتی نیست

خندیدم و تند تند پله ها رو بالا رفتم .

سه تا اتاق خواب در راستای هم .

که فقط دو تاش رو وسیله های من رو چیده بودن و یه اتاق دیگه هم اتاق کار بنیامین.

یکی یکی توشون سرک کشیدم .

و به اتاق خواب خودمون که رسیدم درش رو باز کردم و

با دیدن شمع های کوچیکی که از قسمت ورودی در اتاق حالت یه راهرو روی زمین چیده شده بودن و گل های پر پر شده ی ما بینش ، دهنم باز موند.

آخ این کار و من نکرده بودم .

چراغ های اتاق تمام خاموش بود و ترکیب نور ، طلایی و قرمز اتاق رو به صورت قشنگی روشن کرده بود .

روی تخت خواب یه ملافه ی سفید خوشگل کشیده شده بود که روش با گل های پر پر شده یه قلب بزرگ درست شده بود و وسطش نوشته بود Love

حضور بنیامین رو پشت سرم احساس کردم خم شد سرشونه ام رو بوسید و گفت: چطوره خانومم؟

برگشتم و باذوق گفتم: خیلی قشنگ بنیامین، مرسی ، عاشقتم ، عاشق سوپرایز کردن هات.

لبخند جذابش رو تحویلم داد و گفت: جایزه نداشت؟

خندیدم و گفتم: خودم جایزه .

لبخندش پررنگ شد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: خب پس عجب جایزه ای.

خندیدم و گفتم: موهام رو باز می کنی؟

لبخندی زد و گفت: ای به چشم .

روی صندلی میز آرایشم نشستم و بنیامین با دقت مشغول باز کردن موهام شد .



بس تافت و چسپ به موهام خورده بود شبیه سیم ظرف شویی شده بودن موهام .

بنیامین در آخر خندید وگفت:وای موهاش رو .

باغرغر گفتم: ببین چقدر موهام بهم چسبیده ، برم یه دوش بگیرم؟خوشم نمیاد .

بنیامین خم شد گونه ام رو بوسید وگفت: برو عزیزم ، منم لباس عوض می کنم و برات لباس می زارم رو تخت تا موقع یه سر می رم پایین و برمی گردم .

سری تکون دادم وگفتم: اوهوم ، زیپ لباسم رو باز می کنی؟

زیپ لباسم رو باز کرد وگفت: بفرمایید قشنگم .

بالبخند گفتم:ممنون بهترین.

لبخند جذابش رو تحویلم داد .

از جام بلند شدم که لباسم افتاد پایین .

سریع دویدم توی حموم و درش رو بستم که صدای خنده ی بنیامین به گوش رسید و در آخر گفت: همون چند ثانیه کافی بود دیدمت .

خندیدم و دوش رو باز کردم حوصله ی وان رو نداشتم البته پر آب بود و روش گل پر شده بود.

بین بنیامین چه کار که نمی کنه .

خودم رو که شستم و خودم رو که خشک کردم در حموم رو باز کردم و سرک کشیدم.

بنیامین نبود . پریدم بیرون و بادیدن ست مشکی و لباس خواب جیگری ، ابرو هام بالا پرید .

ژونم اشتها .

خندیدم و لباس هارو پوشیدم ، استرسم کم تر شده بود .

چون می دونستم بنیامین یه طوری باهام رفتار می کنه ، که کوچک ترین آسیبی نبینم این رو توی شیطنت های کم و بیشش فهمیدم .

یه نگاهی به خودم توی آیینه انداختم موهام نم داشت و دورم ریخته بود و خیلی قشنگ شده بودم.

یه رژ لب جیگری برداشتم و به لبام زدم واز ادکلن خوشبویی که روی میز بود، کمی به گردنم و کمی به میچ دستم زدم .

باهمون یه رژ لب و اون لباس نیم وجبی که تا روی رونم بود کلی خواستنی شده بودم .

خدا خودش به خیر کنه آخ ، وقتی محتاط بود که این لباسا تنم نبود .

لبم رو به دندون گرفتم و روی تخت نشستم و موهام رو هی دور انگشت اشاره ام می پیچوندم ، هی رهاشون می کردم .

لبم رو به دندون می گرفتم .

در اتاق که باز شد ضربان قلب منم رفت بالا .

بنیامین وارد اتاق شد .

سرش پایین بود و متفکر .

سرش رو که بلند کرد بادیدنم لبخندی زد و در اتاق رو بست و گفت: وای ، شنل قرمزی رو ببین .

چشمام گرد شد، آخ ببین من چی فکر می کنم این آقا به چی فکر می کنه .

خندیدم و گفتم: خودت شنل قرمزی .

به طرفم اومد و کنارم نشست دستی بین موهام کشید و گفت: فکرشم نمی کردم باشنل قرمزی ازدواج کنم.

خندیدم و گفتم: باور نمی کنی؟

دستش رو ، روی گونه ام گذاشت و گفت: الان باور کردم عزیزم ، الان که کنارم هستی.

دستاش رو دور کمرم انداخت و من و سمت خودش چرخوند .

توچشماش نگاه کردم که دو دو می زد .

تردید داشت؟

لبخندی به روش زدم که صورتش رو نزدیک صورتم کرد و گفت:می دونی خیلی دوست دارم؟

سری تکون دادم وگفتم: آره .

بنیامین نزدیک تراومد و گفت: بهم اعتماد داری؟ بهم اجازه می دی که عشق رو باهم تقسیم کنیم ، دوست داشتن رو، زندگی رو ، همه چیز رو .

بالبخند گفتم: خیلی وقته باتو تقسیمشون کردم ، ولی یه جای کارش می لنگید .

بالبخند لب هاش رو روی لب هام قرار داد و ...

اون شب تمام عاشقانه هامون ، تمام لحظاتمون رسماً باهم تقسیم شد ، کامل باهم تقسیم شد و هر دو مون کامل مال هم دیگه شدیم و من ، دنیای دخترانگیم رو وداع گفتم و وارد دنیای جدید خودم شدم .

صبح که از خواب بیدار شدم و سر جام نشستیم یه خورده زیر شکمم درد گرفت ، اما زیاد نه ، اونقدری نبود که نتونم راه برم .

از جام بلند شدم ، وا بنیامین کو پس؟

متعجب لباسام رو جمع کردم و ، وارد حموم شدم یه دوش بگیرم بعد برم پایین .

دستی به آب توی وان زدم کاملا گرم بود ، لبخندی روی لبم نشست حتما بنیامین آمادش کرده .

این مرد از محبت هیچ چیز برام کم نمی زاره .

توی وان آب که نشستم عضلاتم آرام شد ، چون خیلی خسته بودن .

شاید نیم ساعت توی آب نشستم و بدنم رو ریلکس کردم خخخ غلطای اضافه والا.

دوش گرفتم و از حمام خارج شدم دیدم ملافه عوض شده و کاملا مرتب و اتاق هم مرتب .

ابرویی بالا انداختم و گفتم: یا خدا ، بسم الله .

همزمان صدای خنده ی بنیامین از پشت سرم اومد .

باترس برگشتم و بادیدن شاخه گل دستش دلم ضعف رفت براش .

حموم رفته و شیک و پیک .

اومد سمتم و شاخه گل رو گرفت سمتم و گفت: سلام صبح به خیر خانوم گلم.

شاخه گل رو ازش گرفتم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم ، بوسه ای روی گونه اش گذاشتم وگفتم: سلام آقای سحر خیز .

گونه ام رو بوسید و گفتم: شما اتاق رو مرتب کردی؟

سری تکون داد وگفت: آره عزیزم ، صبح زود مامانت و مامانم اومدن کاجی آوردن واسه عروس گلشون که وقتی فهمیدن خوابی نداشتن بیدارت کنم . بعد هم رفتن .

لبم رو به دندون گرفتم وگفتم: خاک به سرم .

خندید و بانگشت لبم رو آزاد کرد و گفت: خدا نکنه ، خانم، آن چه که در عالم است در آدم است خجالت نداره .

سری تکون دادم که گفت: منم رفتم یه شاخه گل خریدم واسه خانومم و میز صبحونه رو آماده کردم تا حسابی جون بگیره ، دیشب حسابی خسته شد دردونه ام .

خندیدم وگفتم: ممنون آقامون ، لباس بیوشم بریم صبحونه .

دستم رو گرفت وگفت: حالت خوبه؟

مطمئن گفتم: او هوم خوبم .

لباس عوض کردم و به همراه بنیامین رفتیم پایین وارد آشپزخانه که شدیم بنیامین گفت: فقط من از رنگ و روی اون کاجی نتونستم بگذرم و یه خورده ناخونک زدم.

خندیدم و گفتم: اینا مخصوص خانوماست آقا.

بنیامین : خب پس ما آقایون چی ؟ ما هم گناه داریم .

خندیدم و یه نگاه به میز چیده شده انداختم عسل و آب پرتقال و مربا و کره و خامه و اووو.

روبهش گفتم: چه همه ، من اینا رو چه جوری بخورم؟

بنیامین : باهم می خوریم عزیزم نگران نباش.

خندیدم و باهم نشستیم پای میز و مشغول خوردن صبحانه شدیم که بنیامین گفت: نظرت راجع به ماه عسل چیه؟

\_هوم بریم کیش ، شمال تکراری شد .



بنیامین سری تکون داد وگفت: ای به چشم بلیتش رو واسه فردا اوکی کنم خوبه؟

باتعجب گفتم: فردا؟ هوم ، خب باید وسایل جمع کنم هتل چی؟

بنیامین: خودم همه رو اوکی می کنم ، فقط در جریان هستی که دوستان گلمون هم نرفتن ماه عسل که همگی باهم بریم ،البته اگه دوست نداری اونا هم بیان که خودمون بیچونیم فرار کنیم .

خندیدم و گفتم: نه زشته خب ، بعدشم همگی که نمی خایم بریم تو یه اتاق بخوابیم همه اتاق می گیرن دیگه کیا میان؟

باخنده گفتم: دوستان ازدواج ممنوعی دیگه.

خندیدم و گفتم: اوکی پس ازدواج ممنوعی ها همه هستن من پایه ام .

بنیامین لبم رو کوتاه بوسید وگفت: خانوم کوچولوی ازدواج ممنوعی من .

خندیدم و گفتم: نگو ، دلم ضعف رفت واسه دورانمون.

بنیامین: عه شیطون می خورمت ها .

\_خب بیا بخور ، خودت شیطونی .

هر دو خندیدیم کلا داستانی داریم واسه خودمون.

بادیدن بچه ها که از آقایونشون داشتن چمدون هاشون رو می کشیدن می آوردن و اونا هم خیلی خانومانه قدم برمی داشتن خندم گرفت .

بنیامین هم خندید وگفت: اوضاع مارو باش.

خندیدم وگفتم: بله ، پس واسه چی شوهر می کنن ملت.

بنیامین حرفی نزد که برگشتم نگاه کردم که لبخندی زد وگفت: بله وظیفه است.

لبخندی تحویلش دادم که نگارو مهتاب و دریا ، تقریبا دویدن سمتم و هم دیگه رو بغل کردیم .

سپهر تا به بنیامین رسید گفت: داداش ، ببین خواهرت از من کار می کشه .

بنیامین بالبختند جذابی گفت: غر نزنید آقایون وضع همه یکسان هست .

شهریار با زاری گفت: چمدون من که از همه سنگین تره .

مسعود: عجب غلطی کردیم .

خلاصه همه داشتن غرغر می کردن ، البته همه هم شوخی می کردن .

بااعلام شدن پروازمون همگی راهی هواپیما شدیم .

وارد هواپیما که شدیم همه ی ازدواج ممنوعی های داستان کنار همسرامون نشستیم .

کنار کسانی که روزی ، به خودمون قول داده بودیم هرگز وارد زندگی و لحظه هامون نکنیم.

از این فکر لبخندی روی لبم نشست .

صورتم رو برگردوندم به دریا و مهتاب و نگار نگاه کردم .

که هر سه همزمان به من و هم دیگه نگاه کردن و لبخند زدن .

انگار هر چهار تامون به یه چیز فکر می کردیم ...

دریا گفت: هیچ باورم نمی شه ، ما یه روز ازدواج ممنوعی بودیم .

مسعود آروم گفت: عزیزم ، الان که من کنارتم ، لحظه رو دریاب.

نگار : منم باورم نمی شه ، چطور به خودمون این اجازه رو دادیم ؟

سپهر بالحن شوخی گفت: مگه می شه از ما گذشت؟ تا مارو دیدید هوش از سرتون پرید ماروهم بدبخت کردید .

شهریار باخنده گفت: آخ ، قربون دهنه داداش.

نگار و مهتاب هر دو جیغ خفه ای زدن که چشم غره ای بهشون رفتیم وگفتم: زشته .

رو به سپهر و شهریار گفتم: از خداتون هم باشه ، از این بهتر گیرتون نمی اومد .

شهریار لبخندی زد و صادقانه گفت: صد البته ، من مخلص مهتاب خانوم هم هستم .

سپهر: اگه من خانوم گلم رو پیدا نمی کردم ، عمرا ازدواج نمی کردم ، عاشق خانومی نگار شدم .

باخنده گفتم: خوبه خوبه ، زبون بازی نداریم .

همه خندیدن .

بااحساس قرار گرفتن دست بنیامین روی دستم ، لبخندی روی لبم نشست و دستامون تو هم قفل شد .

لبخندم پررنگ شد و به آبی چشم های بنیامین زل زدم که لبخند مهربونی تحویلیم داد .

بااحساس راه افتادن هواپیما، با هیجان رو به بنیامین گفتم:وای من می ترسم .

دستم رو فشرد و گفت: وقتی من کنارتم نترس.

دلگرم شد ، دلگرم شدم . به مردی که عاشقانه هام رو باهاش تقسیم کردم ، به مردی که خونه ی رویاهام رو باهاش ساختم . هیچ وقت فکر نمی کردم روزی انقدر یهویی عاشق شم ، عاشق مرد جذاب زندگیم .

برگشت خیره بهم گفت: جانم؟

لب زدم : تا آخر جاده بارویات هم آغوشم ...

بنیامین ادامه داد: این لحظه رو به دنیا نمی فروشم .

خندیدم .

بنیامین دستم رو بالا برد و به لب هاش نزدیک کرد و آرام بوسید .

از پنجره به بیرون خیره شدم ، هواپیما اوج گرفت ...

و حالا ازدواج ممنوعی هایی که روزی باهم عهد بسته بودن ازدواج نکنن ، کنار عشق زندگیشون اوج گرفتن و عشقشون رو تا آسمون ها فریاد زدن ...

و ازدواج ممنوعی های ما ، سرنوشتشون فرق کرد و طعم محبت و عشق رو چشیدن ...

پلک هام رو ، روی هم گذاشتم و لب زدم: خدایا خودت عشق مون رو جاودان کن، و غنچه ی محبت و دوست داشتن رو ، روز به روز در قلب ما شکوفا تر بگردان .

زمزمه ی بنیامین رو شنیدم: آمین .

لبم به لبخندی باز شد و به آسمون چشم های بنیامین خیره شدم به دریایی که ، من رو باامواج محبت خودش مثل پری دریایی زندانی خودش کرد و آروم گفتم: عاشقتم .

لبخند جذاب مردونه ای زد وگفت: عاشق تر از تو منم ، خوش حالم که شنل قرمزی داستان زندگی من شدی !.

عاشقانه هایم که سر ریز می شوند ، مهر لب هایم را ، بر دستان بهترینم ، می نشانم .

عشق جاودانه ی من ، برایت شنلی می بافم ، از جنس تمام عشق و محبتم ، از تمام لحظات دوست داشتنی مان .

رنگش را قرمز انتخاب می کنم ، به سرخی لب های غنچه ماندت و با آن ، بردوش زنانه ات بوسه می زنم ، ومغرورانه تورا شنل قرمزی داستان زندگی خود صدا می زنم .

تا آخر عمر در کنارت مردانه می ایستم ، و تا آخر عمر عاشقانه دوستت دارم !.

( پایان ) . ۱۸/۷/۱۳۹۶

تقدیم ب پدر و مادر مهربانم و خواهران عزیزم .

نویسنده: زهره دهنویی.

عضو انجمن رمان های عاشقانه .

دوستان گلم امیدوارم از رمان خوشتون اومده باشه ، ولحظات شیرینی براتون رقم زده باشم ، با آرزوی موفقیت و پیروزی برای شما دوستان عزیز .

نظر یادتون نره ، و این که بنده تا تابستان آینده هیچ گونه فعالیتی در زمینه ی رمان ندارم پس تا ، تابستانه ای دیگر خدایارونگهدارتون .

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**